

پروردگاری از
برادران شاعران

داستانهای کوتاه

از

نویسنده کانزرس



زندگی در

از :

ژرژ لونویر

Georges Lenôtre

ژرژ لونوتر

تئودور گرسلن لونوتر Georges Lenôtre (۱۸۵۷-۱۹۳۵) مورخ و درامنویس معروف فرانسه است . از سال ۱۸۸۰ بفعالیت مطبوعاتی پرداخت و مقالات او در «فیکارو» و «مجله دو دنیا» و «لوموند ایلوستر» و «تان» منتشر شد . در عین حال آثار ادبی و تحقیقی متعددی انتشار داد که قسمت عمده آنها به دوره انقلاب کبیر فرانسه و سالهای پیش از آن اختصاص داشت و در آنها از همان اول، باریک بینی و قدرت تجسم و ریزه کاری خاصی نهفته بود که تحسین همه را برانگیخت . لونوتر در او اخر هم عضو آکادمی فرانسه بود . مهمترین آثار او عبارتند از : شوالیه دومزون روز حقیقی، دسارت و گرگ، ماری آنتوانت، مارکیز دولارودی، دراموارن، خانه های کهنه و اوراق کهنه، آبی ها وسفیدها و قرمز ها، دختر لوئی شانزدهم، معمای تامپل، مسیودوشارت، مصاحبان یهودا، پیلهای کولنیت، موزیک، وارن، غرغروها .

باد سرد میوزید و قطعات درشت برف پیوسته در
فضا چرخ میخورد و فرود میآمد . در این هوا هیچکاری
عملی نبود جز آنکه کنار بخاری بنشینیم و برای سرگرم
کردن یکدیگر ، خاطرات خود و قصه‌های جالبی را که
بیاد داشتیم نقل کنیم ، و این کاری بود که کردیم .
محلى که ما در آن بودیم، یکی از قصرهای بزرگ
و قدیمی شمال فرانسه بود که مانند همه قصرهای قدیمی ،
از دوره ملوک الطوایفی بیادگار مانده بود ، و مثل همه
آنها درودیوار تیره آن از ماجراها و خاطرات فراوانی
حکایت میکرد . بدین جهت ، خیلی زود صحبت مادر اطراف
خاطرات عجیب و غریب قصرهای قدیمی و ظهور ارواح
وزنان سفیدپوش و ضربتهای مرموزی که شبهها بدرودیوار
آنها میخورد ، و امثال آن ، تمرکز یافت . پس از یکروز
پرهیجان که ما از نخستین ساعات آن بشکار پرداخته و
خسته شده بودیم ، هیچ چیز مطبوع‌تر از این نبود که کنار

آتش بنشینیم و داستانهای عجیب و موحشی را که هر یک از ما نقل میکردیم بشنویم .

وقتی که نوبت بیکی از رفقای ما که عادتاً کم صدا و خاموش بود رسید ، همه بی اختیار ساکت شدیم ، زیرا یقین داشتیم که داستان وی جالب‌تر از دیگران خواهد بود .
وی پیپ خود را آهسته کنار بخاری تکان داد و گفت :

— من نمیخواهم یک داستان خیالی را برای شما نقل کنم ، زیرا آنچه میگوییم واقعاً اتفاق افتاده است .

در اواسط قرن هیجدهم ، در حدود سال‌های ۱۷۴۵ یا ۱۷۵۰ ، یک روز تابستان ، «ویکونت دوراباستن» پسر بیست ساله «کنتدوراباستن» معروف بااتفاق چند تن از دوستان همسال خود در گردش چند روزه‌ای که در یکی از مناطق غربی فرانسه میکردند ، بیکی از قصرهای بزرگ قدیمی بنام «منسگور» رسیدند . این کاخ یکی از قصور معروف و باعظامت قدیم بود که از سی سال پیش باینظرف متروک مانده بود و هیچکس بجز یک دربان پیر در آن سکونت نداشت و بدین ترتیب تدریجاً بصورت ویرانه‌ای درمیآمد . قصر «مونسگور» سابقاً مسکن «بارون دزادره» جنگجو و شوالیه معروف زمان‌هانزی چهارم بود که صفحات تاریخ این دوره از نام او پراست . این جنگجوی شجاع و سخت‌دل که عده زیادی هواخواه داشت ، هر چند یکبار در این منطقه بشورش میپرداخت و همه جارا آتش میزد و خراب میکرد و قوای دولتی را مستأصل میساخت و هر وقت که محاصره میشد و وضعش رو بوخامت میگرائید بوضعی مرموز و عجیب که هیچکس از آن چیزی نمی‌فهمیدنا پدید

میشد و دیگر هیچ اثری از او بدست نمیآمد، تا چندی بعد که ناگهان در نقطه‌ای پیدا میشد و سر بشورش بر میداشت. روستاییان اطراف معتقد بودند که وی با اجنه و شیاطین سروکار دارد و هر وقت که اورا میدیدند، وحشت زده بسینه خود صلیب میکشیدند.

«مون‌سگور» او نیز مانند خودش مرموز و مخوف بود. کسانی که گاه بدان قصر میآمدند یا در آن سکونت داشتند تعریف میکردند که روزها و شبها طوفانی از زیر زمین‌های قصر صدای ناله‌های بلند و سوزناکی بر میخizد که قلب شنونده را از وحشت میلرزاند. بدین جهت هیچ‌کس جرئت نداشت. بدین زیرزمینها که مسکن ارواح کشتگان بود پا بگذارد.

روزی که «ویکونت دوراباستن» با تفاق رفقای خود بدین قصر آمد، فقط یک دربان پیر با زن خود در اطاق کوچک تردیک در کاخ زندگی میکرد. آن روز هوا خیلی گرم و خفه بود. تازه واردہا با تفاق دربان اطاقهای قصر و پیرامون آنرا بدقت تماشا کردند و چون قصر بر روی تپه‌ای بنا شده بود که بر اطراف مسلط بود، مدتی بمنظره پیرامون آن نگریستند. در یک طرف کاخ، وسط چمن وسیعی که گلهای وحشی در آن روئیده بود، صلیب سنگی بزرگی نظر آنها را بخود جلب کرد و همه بکنار آن شتافتند. دربان در مقابل صلیب باحترام کلاه از سر برداشت و روی آن نوشته‌ای را نشان داد که تنها این جمله در آن دیده میشد. «لوسی دو پراکوتال، ۱۵۱۰».

در این جمله ، کلمه « وفات » یا هیچ چیز دیگری که نشان آن باشد که کسی در این زیر آرمیده است دیده نمیشد. در بان در پاسخ سؤال ویکو نت دوراباستن، داستان موحش این ماجرا را چنین نقل کرد :

« در اوخر سلطنت لوئی چهاردهم ، « قصر مون سگور » مسکن خوانوده بزرگ « پراکوتال » بود که مرکب بود از مارکی دو پراکوتال و زن و دخترش .

در بهار سال ۱۷۱۵ ، لوئی دو پراکوتال که سال داشت، از طرف اصل زاده بزرگی که پسر کنت معروفی بود خواستگاری شد و چون این دختر و پسر جوان یکدیگر را واقعاً دوست میداشتند، خانواده آنها هردو بدین ازدواج رضا دادند و روز ۲۵ ژوئن ، روز اجرای مراسم ازدواج اعلام شد . در این روز سرتاسر من سگور غرق شادی بود . پس از مراسم عقد ، که در محراب قصر صورت گرفت ، همه دور یک میز بزرگ پراز مشروبات و میوه ها و غذاهای گوناگون گرد آمدند و جام خود را بسلامتی عروس که در جامه سفید خود با زیبائی خیره کننده و غرق در سرور در صدر میز نشسته بود نوشیدند . طبق معمول آن دوره ، پس از انجام مراسم عقد مادر عروس جواهرات گرانبهای خانواده را که از عمر بیشتر آنها قریب پنج قرن میگذشت بسینه عروس نصب کرده بود و برق این جواهرها در تمام سالن میدرخشید . سالها بود که قصر مرموز بارون دزادره چنین شادی و نشاطی بخود ندیده بود . لوئی ، هنگامی که سعی میکرد هسته زردآلوئی را بشکند و مفرز آنرا برسم زمان با شوهرش نصف کند حلقه ظریفی را که شوهرش در

دست او کرده بود برید و ناگهان باوحشت گفت :

— آیا این نشان یک بد بختی نیست ؟

اطرافیان همه سعی کردند اورا آرام کنند و

عقیده خرافاتیش را مورد تمسخر قرار دهند . ولی لوسي باطنآ آرام نشد و همچنان در قلب خود افسرده ماند .

پس از صرف غذا ، یکی از همراهان برای آنکه

مانع سردی مجلس شود و لوسي را از غم و اندوه بدرآورد ،
گفت :

— چطور است همگی «قایم باشک» بازی کنم ؟

همه این پیشنهاد را استقبال کردند و بیازی

پرداختند ، و در گوش و کنار مخفی شدند . پس از یک ساعت

جستجو و مسخره بازی و خنده در تالارها و زیرزمینها و راهروهای قصر ، بالاخره طبل احضار را زدند و کسانی که

بازی را برده یعنی یک یا چند مخفی شده را پیدا کرده بودند اسیر خود را همراه آورده و همه جمع شدند ، بجز

یک نفر که هنوز غایب بود ، واو لوسي بود .

حاضرین همه اظهار داشتند که چون او گوش و

کنار قصر را بهتر از همه میشناسد جائی مخفی شده که

هیچکس نتوانسته بوجود وی پی برد و بااتفاق بدو برنده بازی لقب دادند ، ولی مدتی گذشت و با وجود شیپور دوم

وسوم از لوسي خبری نشد . این بار همه بازی کنندگان برای پیدا کردن او بین خود مسابقه گذاشتند و بیش از

نیمساعت تمام اطاق ، تمام راهروها وزیرزمینها ، تمام جاهای تاریک و پرت قصر را بدقت جستجو کردند ، اما در هیچجا لوسي را نیافتد شوهر لوسي که اندکی مضطرب

و ناراحت شده بود پیوسته فریاد میزد : «لوسی ! لوسی ! کجا هستی ؟ » ولی از لوسی همچنان پاسخی نمیآمد . این دفعه تمام مدعوین، تمام مهمانان و خدمتکاران قصر ، که ازین غیبت مرموز نگران شده بودند بجستجوی او برخاستند ، معهداً جستجوی این چند صد نفر نیز باهمه دقت آنها بجایی نرسید .

«لوسی دوپراکوتال» بطرزی عجیب و اسرارآمیز مفقود شده بود و هیچیک از مهمانان ازاو کمترین اطلاعی نداشت . در بیرون قصر نیز تداخل دهکده همچهاراگشتند واثری از لوسی نیافتند . آن روز تا پاسی از شب روستائیان و مستخدمین کاخ ، یک عمل اکتشافی جنگی انجام دادند ، ولی لوسی بکلی گم شده بود و کوچکترین اثری از او بدست نیامد .

آن شب جشن کد باسرو ر تمام آغاز شده بود با غم و اندوهی فراوان خاتمه یافت . فردا و پس فردا نیز تحقیقات دسته جمعی ادامه یافت ، اما نتیجه همچنان منفی بود . سپس روزها بهفتهها و هفتهها بماهها پیوست .

مادر لوسی ، که از فرط اندوه بسرحد جنون رسیده بود ، دستور داد در بیرون دیوار کاخ صلیب سنگی بزرگی برپا کنند و نام لوسی دوپراکوتال و تاریخ فقدان اورا بر آن بنویسند ، ولی براین صلیب ، کلمه مرگ و وفات قید نشد ، زیرا هیچکس نمیدانست لوسی مرده است یا زنده ، حتی یکزن کولی که روز واقعه از آنجا گذشته بود ، پیش گوئی کرده بود که مدام پر کوتال پیش از مرگ ، دختر خودش را خواهد دید .

چندی پس از این فاجعه غمانگیز کنت و کنتس
دوپراکوتال قصر مونسگور را برای همیشه ترک گفتند
و به شهری دوردست رفتند، و بقیه عمر را در آن بامور
خیریه گذراندند».

وقتیکه دربان پیر داستان خودرا بپایان رسانید،
چشمان حاضرین پراز اشک شده بود، مخصوصاً ویکنست
دوراباستن فوق العاده مجذوب این داستان و سرنوشت
غمانگیز قهرمان تیره روز آن شد، چنانکه ساعتهای دراز
پس از آنکه همراهان او نشاط عادی خود را از سر گرفتند
و بخنده و گفتگو پرداختند، وی همچنان یادلوسی و
پایان مرموز و عجیب ماجراهی او بود و قیافه این دختر زیبا
با موی طلائی و چشمان آبی و لباس لاجوردی درخشان
او از نظرش محو نمیشد. مثل این بود که یکنوع پیوند و
رشته اسرارآمیز اورا با این دختر مربوط می‌کرد.

در سر میز غذا، راbastن خیلی کم با همراهان
خود صحبت میکرد و تقریباً همه وقت خویش را بیازی با
گریه سیاهی که ظاهرآ گربه دربان کاخ بود میگذرانید،
بطوریکه اندک اندک حیوان با او انس گرفت و روی زانویش
نشست و با چشمان نیمه بسته خود بدوانگاهی کرد که
سر اپای راbastن را بارتعاش درآورد، گوئی این گربه نیز
بازندگی او ارتقا طی داشت که برای او مرموز و عجیب
بود.

بعداز ظهر بارانی بسیار شدید باریدن گرفت و
راbastن و همراهانش احساس کردند که خروج از قصر

برای گردش و شکار مقدور نیست . ناچار بفکر آن افتادند که راهی برای گذراندن وقت خود پیدا کنند ، و یکی از آنها که گوئی خاطره داستان لوسی دوپراکوتال را فراموش نکرده بود ، ناگهان گفت :

— چطور است باهم قدری « قایم باشک » بازی کنیم ؟

پیشنهاد او مورد قبول و استقبال همه واقع شد ، زیرا قصر با اطاق‌های متعدد و گوشه و کنارهای مرموز خود ، برای اینکار بسیار مناسب بود و گذشته از آن داستان لوسی نیز یکنوع جاذبه خاص باین بازی میداد . فوراً دسته‌کسانی که باید پنهان شوند و کسانی که باید آنها را پیدا کنند بقرعه انتخاب شدند و پنهان شوندگان که را باستان نیز جزء آنها بود در گوشه و کنار کاخ پراکنده شدند تا هر کدام خود را بهتر مخفی کنند .

را باستان که با علاقه بسیار بیازی پرداخته بود ، در جستجوی پناهگاهی که کشف آن ممکن نباشد برآه افتاد از سه یا چهار تالار گردآلود خالی گذشت . غرفهای را دور زد و در کنهای را گشود و از یک پلکان قدیمی و فرسوده پائین رفت و خود را در یک زیرزمین کم ارتفاع یافت که برآهرو تاریکی راه داشت . خواست درین راه رو پنهان شود ، ولی فوراً صدای پائی پشت سر خود شنید و فهمید که یکی از رفقایش در تعقیب او آمده است ، ناچار دری را که در کنار دست خود یافت ، نیمه باز کرد و در پشت آن پنهان شد . صدای قدمهای رفیقش که کورمال کورمال در تاریکی پیش می‌آمد شنیده شد و چند لحظه

بعد ، وی بقدرتی نزدیک شد که صدای نفس او بگوش را باستن میرسید . را باستن خود را هر قدر می توانست کوچک کرد و بدیوار فشار آورد که دست رفیقش باو نخورد . ولی ناگهان از جا تکان خورد ، زیرا قسمتی از دیوار که او بدان فشار آورده بود ، خود بخود بدرون رفت و بلا فاصله دیوار بروی او بسته شد .

یک لحظه بعد را باستن با خوشحالی احساس کرد که رفیقش دیواری را که او پشت آن بود دستمالی میکند واز اینکه بالاخره سراو کلاه گذاشته و خود را گیر نینداخته است خوشحال شده اند کی بعد «شکارچی» مأیوس و شکست خورده برگشت و صدای پای او دور شد و بالاخره محو گردید .

حالا دیگر وقت آن بود که را باستن برگرد ، ولی اطاقی که او در آن بود کمترین پنجه و روزنه و منفذی که از آن نور بتابد نداشت ، و را باستن برای پیدا کردن دستگیره یا قفل مدخلی که از آن وارد شده بود ناچار بادست به جستجو پرداخت ، اما ناگهان با تعجب و وحشت تمام دریافت که در آن قسمت دیوار بکلی و مطلقاً صاف است و کمترین دستگیره و منفذی در آن وجود ندارد .

یک لحظه فکر کرد که با مشت بدیوار بکوبد و داد و فریاد کند ، ولی از خیال اینکه بعد رفقا اورا مسخره خواهند کرد ، از اینکار منصرف شد و این بار بادقت بیشتر وجب بوجب دیوار را مورد تفحص قرارداد و بالاخره آنچه را که میخواست یافت ، یعنی در سمت مقابل دیواری که از آنجا وارد شده بود ، سوراخ کوچکی مانند یک سوراخ

انگشتانه در دیوار احساس کرد ، و یقین کرد این سوراخ مفتاح راه خروج ازین زیرزمین است . انگشت خود را بدرون آن برد و فشار داد ، و ناگهان دید که چون هنگام ورود او ، قسمتی از دیوار مثل اینکه روی اهرم نیرومندی بچرخد با صدای خشکی دور زد و در مقابل او گشوده شد . ولی این در بر اهرم اولی بازنمیشد ، بلکه وارد اطاق نیمروشن دیگری میشد که سطح آن چهار پله پائین تر از اطاق اولی بود .

راباستن دیوار را با دست خود نگاهداشت و بدقت بدرون این اطاق نظر افکند . در سقف آن پنجره‌ای با میله‌های آهنی نصب شده بود که نور خاکستری وضعیفی از آن بدرون میتابید . در سطح اطاق یک میز عربیض و دو صندلی بلند دیده میشد و یک تفنگ کهنه بدیوار آویخته شده بود . از اطاق بوی نامطبوعی بر میخاست که با رطوبت آمیخته شده و بیوی مرگ شبیه بود .

یکی از صندلی‌ها که رو بروی مدخل اطاق بود خالی بود ، ولی راباستن احساس کرد که در صندلی دیگر که پشت آن بدو بود یکنفر نشسته است . دیدن این شخص باعث اطمینان خاطر او شد ، دست خود را از دیوار برداشت و دیوار دوباره با صدای خشن و خشک زنجیری روی پای خود چرخید و بسته شد . این صدا پشت راباستن را بی اختیار بذرزه در آورد و بسمت دیوار پرید که از بسته شدن آن ممانعت کند ، ولی دیر شده بود . این دیوار نیز از داخل عیناً مانند اطاق اول ، بدون رخنه و منفذ بود و کمترین دستگیره و قفل و کلیدی نداشت .

معهذا را باستن خودرا نباخت، زیرا بالآخره در این اطاق تنها نبود و یکنفر دیگر نیز در اینجا بود که قطعاً راه ورود بدانجا را میدانست و ممکن بود هردو از این راه خارج شوند. را باستن از پله‌ها پائین آمد و بسوی او رفت، دریافت که این ناشناس دختر جوانی است که دسته‌ها روی دو طرف صندلی گذاشته و سر را بیک طرف تکیه داده و خواب‌ایده است. با خود گفت: « قطعاً یکی از دختران در بان است که از رعد و برق ترسیده و اینجا آمده، ولی عجیب خواب سنگینی دارد! صدای رعد و باز شدن زنجیر در هنوز او را از خواب بیدار نکرده ». .

را باستن خودش هم نخواست او را بیدار کند. دختر جوان برای خوابیدن قسمت تاریکتر اطاق را انتخاب کرده بود، بدینجهت را باستن نمیتوانست قیافه او را خوب تشخیص دهد. معلوم بود که وی در خواب لبخند میزند، حتی دندان‌های سفیدش نیز بیدا بود. را باستن در انتظار بیدار شدن او بروی صندلی خالی نشست و کتابی را که در روی میز بود برای خواندن برداشت. یک کتاب قدیمی بود که شیرازه آهنی آن زنگ زده و رویش را طبقه غبار ضخیمی پوشانده بود. وقتی که گرد و خاک را پاک کرد و کتاب را گشود دریافت که یک انجلیل قدیمی است که دویست سال از تاریخ چاپ آن میگذرد. در صفحه اول کتاب با تعجب نام نخستین صاحب آن را با خطی که تقریباً محو شده بود نوشه دید: « بارون دزادره » پس این انجلیل متعلق به « بارون دزادره » معروف صاحب مرموز این قصر عجیب بود.

ولی ... این چیست ؟ در داخل جلد روی چرم
سیاه کتاب باخطی که ظاهرآ بوسیله سنچاقی نوشته شده بود
چند سطر دیده میشد . خود این سنچاق روی میز گذاشته
شده بود و را باستان با نگاهی که بدان افکند فهمید که از
سنچاق هائی که خانم های متشخص دوره لوئی چهاردهم بر
سینه میزده اند .

را باستان بدین نوشته که کنجکاوی او را تحریک
کرده بود نگریست و در نور کم رنگی که از سقف میتابید
بدقت بخواندن آن پرداخت : « شما که وارد این اطاق
شده اید . خود را بخداؤند بسپارید واز گناهاتتان بخشایش
طلبید ، زیرا دیگر ازینجا بیرون نخواهید رفت » .

فریادی از وحشت از گلوی را باستان بیرون جست
و در فضای اطاق طینی انداخت . بایک نظر ، جمله آخر نوشته
را خواند و بلند گفت : « شما هم مثل من تاروز رستاخیز
درینجا خواهید ماند . من لوسی دوپراکوتال هستم » .

لوسی دوپراکوتال ! را باستان حس کرد که از
وحشت تا مغز استخوانش بذرزه درآمده است . با خود
فکر کرد : « باید فوراً این دختر خفته را بیدار کنم تا این
راز را با اورمیان گذارم ، و گرنه دیوانه خواهم شد » .
ولی بلا فاصله یک فریاد دیگر از دل برآورد ، زیرا
بمحض آنکه دست دختر خفته را لمس کرد فهمید که
بیک اسکلت سرد و بیجان دست زده است .

خود را بسمت در ورودی افکند و با چنگ و ناخن
و مشت بخراشیدن آن پرداخت . فریاد زد :
« نجاتم بدھید ! نجاتم بدھید ! » ولی هیچ جوابی

داده نشد ، زیرا خوب معلوم بود که هیچکس این صدا را نمیشنود .

اندک اندک شب فرار سید . دیگر پنجره آهنین سقف نیز پیدا نبود ، ولی را باستن که از فرط وحشت نیروئی فوق بشری پیدا کرده بود حاضر نبود در گوش اطاق بنشیند ، زیرا یقین میدانست که دیوانه خواهد شد .

تصمیم گرفت خودرا بدین پنجره برساند . میز عریض و سنگین را بزیر پنجره کشاند و صندلی را نیز روی آن گذاشت و بالای صندلی رفت و با یک جست خودرا بمیله های آهنین پنجره آویخت و به بیرون نگاه کرد .

در نور پریده نگستاره ها موقعیت خود را دریافت . این پنجره بفضای بسیار کوچکی وارد نمیشد که شبیه بحیاطی به عرض یک متر در یک متر بود ، ولی اطراف آن را دیوارهای سیاه و بسیار مرتفعی پوشانیده بود که ارتفاع آنها از ده متر تجاوز میکرد . درست مثل این بود که این پنجره در ته چاهی نصب شده ، و ظاهرآ ساختمان این چاه طوری بود که از بیرون دیده نمیشد ، و فقط منظور از آن این بود که نوری بداخل اطاق بتاباند . را باستن تا میتوانست فریاد کشید و پاسخی نشینید . سپس مدتی دعا کرد و بعد با صدای بلند بگریستن پرداخت . لیکن اندک اندک احساس کرد که نیروی بازویان و پاهای او بصر رسانیده است . سرش بشدت میکوفت و دستهایش بین کرده بود . دیگر نمیدانست چکار بکند . یک لحظه فکر کرد که سرش گیج میرود و دارد دیوانه میشود ، دستش را رها کرد و بیهوش شد . وقتی که بهوش آمد ،

احساس عجیبی کرد . مثل این بود که صدائی او را بیدار کرده است .

دست دراز کرد ، ولی دستش دوباره باستخوان سرد اسکلت خورد . بیاد آورده که سی سال است این اسکلت بهمین شکل در همین جا خفته است و این سرنوشتی است که خود او نیز خواهد داشت .

دوباره صدائی در تزدیکی خود احساس کرد : یک صدای آرام ، ولی یکنواخت و واضح . را باستان چشم گشود و ناگهان در تزدیک خود ، در تاریکی مطلق اطاق ، دو چشم براق و درخشان دید که با دقت باو نگاه میکرد . آیا این رؤیای حال احتضار بود ؟ ولی را باستان احساس میکرد که اسکلت پشت او است و این چشمهای او نیست . و انگهی کسی که سی سال پیش مرده بود ، نمیتوانست بدونگاه کند .

معهذا درین کهدوچشم درخشان باو خیره شده است تزدیدی نبود . را باستان دست خود را بدین نقطه تزدیک کرد و ناگهان هر دو چشم پنهان شد و یک لحظه بعد ، از جای دورتر و بلندتری باو نگاه کرد . گوئی صاحب آنها اول خفته بوده و بعد ایستاده است . را باستان تکانی خورد تابسوی او برود ، ولی در خود قدرت بلند شدن نیافت . دوباره اعصابش کرخت شد و توانائی فکر کردن را از دست داد و در خواب رفت .

این بار ، وقتی دیده گشود که روز بود واپسی گره نور کم رنگی مستقیم بیائین میتابفت . معلوم بود که ظهر شده است . را باستان صندلی را از روی میز پائین آورد و اطاق را هرتب کرد و با خونسردی روی آن نشست و آرنجها را

بروی میز گذاشت و بحسد دختر جوان نظر دوخت . دیگر احساس اضطراب و وحشت نمیکرد ، زیرا یقین داشت که در همینجا خواهد مرد . و خودرا مثل لوسی دوپراکوتال برای مرگ حاضر کرده بود . برای رفع تنهائی کتاب انجیل را گشود و یاد «بارون دزادره» افتاد فکر کرد که این جنگجوی دلیر و سفاک نیز شبهای روزهای دراز درین اطاق بسربرده ، زیرا یقیناً پناهگاه عجیبی که او ناگهان بدان پناه میبرد و دیگر هیچکس نمیتوانست اثر اورا در جائی بیابد ، همینجا بوده و بقدری خوب ساخته شده که مدت دو قرن روستائیان و مردم این محل توانسته‌اند بوجود آن ظن برند .

شب فرارسید . این دومین شبی بود که را باستان ، تنها و گرسنه و تشنه در این دخمه ، در کنار اسکلت لوسی دوپراکوتال در انتظار مرگ بسرمیبرد .

ناگهان مثل شب پیش از جای جهید ، زیرا دوباره صدائی شنیده بود و دوباره دید که در تاریکی شب همان چشمان در خشان باو خیره شده است ، ولی این بار آهسته رو بر گرداند و چون چشمان او بتاریکی عادت کرده بود صاحب این چشم‌ها را شناخت : همان گربه‌ای بود که دو شب پیش ، در سرمیز غذا روی زانوی او نشسته و ازدست وی غذا خورده بود . قلب را باستان بشدت بتپش افتاد . اوه ! اگر این گربه توانسته بود بدین زیرزمین راه بیابد ، پس راهی بین این جا و خارج وجود دارد . فهمید که اگر وسیله نجاتی برای او وجود داشته باشد همین گربه خواهد بود ، زیرا بوسیله او میتوانست با خارج مربوط شود . آهسته و بادقت

و ملایمت تمام دست برد و ناگهان گربه را گرفت . حیوان چندبار دست و پا زد و فریاد کشید ، ولی را باستان بانی روئی که از امید بزندگی پیدا شده بود خراش شدید چنگال و دندان او را تحمل کرد و اورا محکم نگاه داشت . آنگاه دستمالی از جیب بدرا آورد و به بدن او بست و بدقت گره زد و بعد اورا رها کرد . حیوان جست و خیز کنان از تزد او گریخت و یک لحظه بعد پنهان شد .

داستان گو خاموش شد و مانیز همگی در حالی که قلبمان بشدت می‌پیهد ساکت‌ماندیم بالاخره یکی از ما گفت :

- داستان عجیبی بود ، ولی من در تمام داستان نسبت بسن نوشت را باستان نگران نشدم ، زیرا برای اینکه ماجراهی که برا او گذشته بود روشن شود ، لازم بود او زنده ازین خطر جسته باشد .

داستان گو بدو نگاهی کرد و گفت :

- راست است . همراهان را باستان پس از فقدان او مانند کسان لویی دوپرا کونتال همه جارا گشتند ولی حاضر بترک‌مون سکون نشند . وقتی که پس فردای آنروز ، گربه در بان را دیدند که دستمالی سفید بر پشت او بسته شده است ، دریافتند که را باستان زنده است و برای آنها پیام فرستاده است . از آن لحظه تمام حرکات گربه را مورد دقت قرار دادند ، و بالاخره شب سوم توانستند بوجود پنجره دخمه را باستان پی ببرند ، و چون بجستجوی در اطاق برآمدند و آنرا نیافتنند ، پنجره را شکسته و سوراخ آنرا عریض تر کردند و باطنابی که از آن آویختند ، ویکنست را باستان را بالا

کشیدند. را باستن تقریباً در حال تزعع بود ولی بزودی قوای خود را بازیافت.

را باستن و همراهانش بر اهنگی او دوباره بس راغ زیرزمین و در مرموز آن آمدند و در را گشودند و دیگر نگذاشتند بسته شود. مادر لوسی دوپر اکوتال که هنوز زنده بود و آخرین سال‌های عمر را با تلخی می‌گذرانید، ازین ماجرا با خبر شد و بکاخ مون سگور آمد و جسد دخترش را دید، و بدین ترتیب پیشگوئی زن کولی که «دوباره دخترت را خواهی دید» درست درآمد.

ولی همان روز دیوارهای دخمه مرموز بارون دزادره را بضرب تیر و تبر خراب کردند و در آن زنجیرها و اهرمهای و دستگاه فنی عجیبی دیدند که مسلمان سالها وقت برای ساختن و پرداختن آن صرف شده بود.



سوگند خوین

از:

ژرژ رانسی

Georges Rancy

ژرژ رانسی

ژرژ رانسی Georges Rancy (نام اصلی او آلبرت اشتاسارت) در سال ۱۸۷۵ در بروکسل متولد شد و در ۱۹۴۵ وفات یافت . اصل او از ناحیه فلامان بود، بدینجهت نام خانوادگی اویک نام فلاماندی است که بعداً وی آنرا تبدیل بیک تخلص فرانسوی کرد . رانسی تحقیقات خودرا در رشته فلسفه و ادبیات انجام داد و بعد نیز استاد لاتین در دانشگاه آزاد بروکسل شد .

زندگی ادبی و مطبوعاتی این نویسنده، نیمی بنویشن آثار ادبی، و نیم دیگر به انتقاد ادبی و روزنامه‌نگاری گذشت . در سال ۱۸۹۶ مجموعه اشعاری بنام «زندگی» از اواتشار یافت که یکی از اشعار آن بنام «ترانه زندگی» نام او را بر سر زبانها انداخت . اندکی بعد اداره مجله «شبیه» را به عهده گرفت و بعد مجله دیگری بنام «زندگی روشنفکران» منتشر کرد . در سال ۱۸۹۸ اولین رمان خودرا بنام «مادلن» انتشار داد که یک اثر عالی روانشناسی بود . در سال ۱۹۰۱ دومین رمان مهم خودرا بنام «جده» منتشر کرد که سرگذشت کلی هادر بزرگ‌هایی بود که در معرض حق‌نشانی نواده‌ها قرار میگیرند . در ۱۹۰۶ اولین مجموعه نوول خودرا بنام «داستانهای اولت» نوشت . در ۱۹۱۰ دومین مجموعه داستانهای کوتاه او بنام «لرزش‌های زندگی» انتشار یافت که در فرانسه و بلژیک بگرمی استقبال شد و برخی از منتقدین او را «موپسان» بلژیک لقب دادند .

رشته کوهستان عظیم احالیس ، مثل همیشه زیبا و با عظمت در مقابل افق سربرافراشته بود، ومثل مردم این سرزمین مغرورانه بدشت‌های پهناوری که در پیش روی آن گسترده شده بود می‌نگریست .

آفتاب تازه از پشت کوهستان سربرزده و کوه و دشت را با نوری سرخ‌رنگ روشن کرده بود . از دور دست هنوز صدای آخرین طنین « اللہاکبیر » از طرف آنهایی که نماز صبح را بپایان رسانیده بودند بگوش میرسید .

« خالد » فرزند ارشد شیخ قادر المغربی ، که به‌مراه سواران خود و سرهنگ فرانسوی ، فرمانده قوای فرانسه درین منطقه ، سحر گاهان بعزم شکار حرکت کرده بود ، در کنار جنگل از اسب بزیر آمد ، زیرا شکار بزرگ خود را بچنگ آورده بود . گراز عظیم‌الجثه و نیرومندی که مدتی بود همه ساکنین اطراف از آن سخن می‌گفتند ، رو بروی او ، در کنار تن درخت کهن‌سال ایستاده بود و خصم‌انه بدو نگاه می‌کرد .

« خالد » بچالاکی از اسب پائین جست و دهانه آن را بسمت یکی از همراهان خویش پرتاب کرد . سپس دست بدسته خنجر جواهرنشان خویش برد و مستقیماً بطرف حریف خشمگین پیش رفت . سکوت عمیقی که ناگهان برهمه استیلا یافت ، نشان داد که چقدر این مبارزه هیجانآور و خطرناک خواهد بود .

گراز قدمی بجلو برداشت و خود را بصورتی آماده جنگ درآورد . در چشمان او برقی عجیب میدرخشد و گوئی بحریف میگفت که از آن دو یکی بیشتر ازین معز که سالم بدر نخواهد رفت . « خالد » بدو قدمی اورسید ، و ناگهان با یک جست خود را با خنجر بسوی او پرتاب کرد ، یک فریاد بلند تحسین از همه برخاست ، ولی بلاfacله این فریاد قطع شد ، زیرا گراز با مهارتی فراوان پیش از آنکه ضربت خنجر را احساس کند بکنار رفته بود و خالد ، در جهش شدید خود بدرخت برخورده و خنجرش نیز تا دسته در درخت فرو رفته بود .

گراز چند قدم عقب رفت . و این بار با جهشی خطرناک و مرگبار بسوی خالد حمله آورد .

همراهان خالد از فرط وحشت مقابل دیدگان خود را گرفتند ، زیرا یقین بود که سوار دلیر عرب ، بی اسلحه در مقابل این حیوان خطرناک و نیرومند شکست خواهد خورد .

خالد خود نیز یک لحظه یقین کرد که پیش از ثانیهای از عمر او باقی نیست ، ولی خوشوقت بود که

هردانه خواهد مرد . ناگهان از یک طرف فریادی بلند
برخاست که میگفت :
— رسیلم !

و همه ، سرهنگ « گیویتول » فرمانده دسته
سپاهی شمال مراکش را دیدند که بسرعت برق بالاسب خود
بوسط میدان جست و پیش از آنکه گراز در حمله شدید و
ناگهانی خویش به خالد برسد ، خنجر خود را در قلب
حیوان جای داد . گراز فریادی از روی دردکشید ، و چون
کوهی سنگین برزمین غلتید .

صدای تحسین از همه حاضرین برخاست و خالد
که یک لحظه درانتظار مرگ دیده برهم نهاده بود ، از زمین
بلند شد و پیش از آنکه سرهنگ را که از اسب پائین جسته
بود در آغوش بفشارد ، خم شد و حاضرین دیدند که او ،
حالدين قادرالمغربی ، فرزند امیر بزرگ عرب ، نست
« فرنگی » را بوسید و با لحنی پر از احترام و خلوص
گفت :

— حاکم ، پدر و برادر کوچک من بیش ازین بتو
حقشناسی فراوان مدیون بودند که جز با زندگی آنان پایان
نخواهد یافت . ولی من ، اکنون بنوبت خودم ، نه فقط
حقشناسی بلکه زندگانی خویش را مدیون تو هستم ، و
درین ساعت ، بقرآن و شمشیر خودم سوگند میخورم که
اگر نشمنی در مقابل تو ببینم با این دو دست خود او را
بدست مرگ خواهم سپرد .

گرمای ظهر ، حتی در زیر درختان دامنه اطلس

همه را ناراحت مىکرد . يك گلد گوسفند كه از فرط گرما بسوی جوبيار برای خوردن آب مىشتافت از مقابل چادر های مهمانان گذشت و چوپان با احترام آنان دست ازنی زدن برداشت . در زیر اين چادرها ، امير عرب و فرزندان و همراهانش با سرهنگ فرانسوی در پيرامون سفره بزرگى نشسته و مشغول غذاخوردن بودند . هوای اطراف از بوی برهها و آهوان کباب شده آکنده بود و اين بو با عطر مرموز درختان كهنه سال دامنه اطلس در آميخته بود .

شيخ و سرهنگ ويتول از مدتى پيش باهم دوست بودند طى جنگى با شورشيان سرهنگ كه افسر ساده و جوانى بود ، شيخ قادر را كه زخم خورده و در ميدان بيهوش افتاده بود ، بر دوش گرفته و در زير باران گلوله شورشيان ، به بيمارستان جبهه رسانيده بود .

مارتين ، خانم سرهنگ ، در سر سفره طرف چپ امير نشسته بود . امير در آغاز مجلس جملدائى چند بازبان فرانسه روشن و سليس ، بعنوان خوشآمد و احترام بد و گفته ، ولی از آن پس ديگر توجهى بدو نكرده بود .

مارتين با خود فكر مىکرد كه اين نخستين مرتبه ايست كه در زير چادر اين وحشىها كسى متوجد زيبائى او نميشود . مخصوصاً ازاين جهت خشمگين بود كه خونسردتر و بي اعتبارتر از همه نسبت باو كسى بود كه اتفاقاً مارتین پيش از همه مي خواست نظر تحسين او را متوجه خود ببیند ، و او خالدين قادر المغربي فرزند ارشد امير عرب بود كه صبح بدت شوهرش از چنگ مرگ جسته بود . خالد تازه از سفر مكه بازآمدە بود ، واورا «عمادالدين»

یعنی ستون ایمان مینامیدند.

مارتین از چهره خالد و هیکل رشید و مردانه او خیلی خوش می‌آمد. هم از آنجهت که بدو علاقه داشت، و هم بدان نظر که قیافه خالد به برادرش «فرید» شبیه بود فرید فرزند دوم شیخ عرب بود که سرهنگ، بپاس شجاعت او و پیشرفت‌های نظامی که در ارتش فرانسوی مراکش نصیبی شده بود او را بفرزنندی برگزیریده و بفرانسه فرستاده بود تا در خانه او در پاریس پانسیون گردد.

امیر عرب همیشه اظهار داشته بود که میل دارد فرزند بزرگش خالد یک امیر عربی کامل، و فرزند کوچکش فرید یک جوان امروزی با تمدن و فرهنگ «فرنگی» از آب درآید.

زن جوان مدتی کوشید تانظر خالد را بخود جلب کند، ولی خالد نسبت بدو مثل مجسمه سرد و بی‌اعتنای بود، در صورتیکه با همه حرف میزد و میخندید. مارتین بالاخره از روی خشم و ناراحتی نگاهی بشوهرش افکند، و شوهرش که در آنطرف شیخ نشسته بود، متوجه این نگاه او شد و آهسته بدو چشمکی زد که معنی آن این بود:

— قدری دیگر صبر کن. الساعه این گرفتاری ما تمام خواهد شد.

‘

در کاخ فرماندهی ارتش، که یک کاخ زیبا و مجلل عربی و در اختیار سرهنگ ویتول بود، مارتین روی «دیوان» زیبائی دراز کشیده بود، ولی همچنان خشمگین

بود . بی اعتمانی این مردم خشن که گوئی هیچکدام چشم نداشتند قاتم توجه زیبائی فوق العاده او شوند ، اورا بقدرتی ناراحت کرده بود که بی اختیار میخواست گریه کند . مارتین اصلا از مراکش وزندگانی شرقی آن باصور مجلل عربی ورقصها و مهمانیها یش خسته شده بود . البته همه زیبا بودند ، ولی آنچه که او میخواست در میان آنها نبود . آن مجلس‌های گرم ، آن شب‌نشینی‌ها ، آن رقص‌ها ، آن نگاههای عاشقانه و پرهوس ، اینها هیچکدام درینجا پیدا نمیشد . اگر برای تکمیل مجموعه عکس‌های شرقی خودش نبود تا در بازگشت پاریس و لندن چشم دوستان خودش را خیره کند ، مدقی بود که ازین مراکش لعنتی بازگشته بود .

گی ویتوس ، شوهرش وارد شد . قیافه او مثل همیشه با نشاط و بشاش بود و شلاق خود را بعادت همیشگی بچکمه‌های خویش میزد . وقتی که مارتین را روی دیوان دید ، پیشانی اورا با مهر بانی بوسید و گفت :

— مارتین ، من دیگر میروم .

— بهمین زودی ؟

— چکار کنم ؟ خودت میدانی که خدمت اداری طفره بردار نیست .

— اوه ! خدمت اداری ، خدمت اداری ، بگو اول سر بازان ، بعد مصاحبت با دوستان عرب ، بعد شکار ، بعد همه‌چیز دیگر ، آخرهم من .

سرهنجک با این « انفجارهای » خشم زن خودش آشنا بود ، مخصوصاً در چند ماه اخیر این اوقات تلغی های ناگهانی شدیدتر و زیادتر شده بود . سرهنجک غالباً با

خود میگفت: « آب و هوای مراکش با او نمیسازد ». این بار نیز با ملایمت دست بگیسوان زنش کشید و گفت:

— یعنی تا این درجه او قاتت تلغخ است؟

— تلغخ یا خوش، برای تو چه اهمیتی دارد؟ اگر از اول میدانستم این سرزمین که اینهمه تعریف‌ش را میکردی این قدر خسته کننده است، پابدینجا نمی‌گذاشت.

— مارتین، من ترا مجبور بماندن در اینجا نمی‌کنم. ممکن است بلندن یا پاریس بروی، من ششماه دیگر، موقع مخصوصی، تزدت خواهم آمد.

— اگر از همین حرف تو اتخاذ سند کنم، چه خواهی گفت؟

— میدانی که من هیچوقت زیر قول خودم نمیز نم.

— بسیار خوب، بعدترین باره صحبت‌خواهیم کرد. شوهرش پیش از رفتن، یکبار دیگر گونه‌های او را نوازش داد و گفت:

— من مجبورم برای چند روز بسفری در جنوب مراکش بروم و استحکامات نظامی را رسیدگی کنم. برای اینکه اینجا تنها نمانی، از « دوستی » خواهش کردم غالباً باینجا بیاید، ولی اسم او را از من نپرس. میخواهم خودت تعجب کنی.

— کی برخواهی گشت؟

— « الله اعلم »!

— یعنی چه؟

— یعنی خدا بهتر میداند.

— چقدر بهتر بود اگر تو هم یک امیر عرب میشدی .

— مثل خالد ؟

مارتین ناگهان احساس کرد که چپرهاش از شرم
قرمز شده است . آیا شوهرش بدین صراحت راز او را
فهمیده بود ؟

مارتین آهسته قاشق طلارا برداشت واز « مر بای
حشیش » که در گوشهای پنهان کرده بود ، یک قاشق
خورد . این « مر با » را خدیجه ، خدمتکار عرب او درست
میکرد ، و مارتین همیشه آن را از شوهرش پنهان میداشت ،
زیرا شوهرش جدا با آن مخالف بود .

ولی در آن حین که چشمانش برادر نشئه هست
کننده و گوارائی بسته میشد ، ناگهان احساس کرد که
تنها نیست . در کنار بستر او یک « جن » ، منتها یک جن
زیبا و خوش اندام ایستاده بود و بدو میخندید . جنی که
یخالد شبیه بود !

مارتین ، بی اراده گیسوان طلائی خود را مثل
همه وقت که میخواست دلبری کند باطراف پریشان کرد و
خنده کنان با لحنی که اثر غمزه در آن خوب پیدا بود ،
فریاد زد :

— فرید شمائید ؟

فرید در عین حال ، هم خوشحال و هم ناراحت
بنظر میآمد . تماشای این منظره که برای او بسیار مطبوع
بود ، وجدانا او را ناراضی میکرد . ناچار قدری دورتر
ازین زن جوانی که بیش از اندازه عادی در نظر او زیبای بود
نشست و جواب داد :

— آری، از فرانسه مرا مأمور کردند که بمراکش بیایم وزیرنظر سرهنگ ویتول مشغول خدمتشوم. امروز صبح از راه آمدم وفوراً بنزد سرهنگ رفتم، سرهنگ آماده حرکت بسمت جنوب بود، و از من خواست که در غیاب او گاهی سری بشما بزنم.

— اوه! پس این « دوست ناشناس » سرهنگ شما بودید؟
— لابد.

و فرید، برای نخستین بار، لبخندی زد.
مارتین دیگر مارتین عبوس و اخموی چندلحظه پیش نبود. هم تحت تأثیر مخدر، و هم براثر ملاقات فرید بجهقهه میخندند، و خیلی تند حرف میزد:

— اوه! فرید، خیلی از دیدن راضی هستم.
میدانی که وقتی از پیش ما میرفتی، خیلی خجول‌تر ازین بودی؟ یاد آذروزها هستی که خانه ما بودی و با هم بازی میکردیم؟ چه خوب شد آمدی. حالاً دوباره بازی خواهیم کرد و سرگرم خواهیم شد. نمیدانی چقدر این مراکش مرا آزار میدهد. راستی چقدر شماها همه بهم شبیه هستید. فقط تو با آنها دیگر فرق داری. مثل آنها خونسرد و مؤدب نیستی.

مارتین قبلاً از حرکت فرید بارویا احساس کرده بود که نگاه شیطنت آمیز و گیسوان طلائی او این پسر امیر عرب را خیلی ناراحت میکند، و از این کار لذت بسیار میبرد. ولی فرید همیشه سعی کرده بود از این حالت او هیچکس، حتی خود مارتین چیزی نفهمد.

ساعتی بعد فرید برخاست تا اجازه‌های خصی بگیرد، ولی مارتین با خم گفت: فرید، من اجازه نمیدهم تو بروی، اگر هم غیبت داشتی اهمیت ندارد، اینجا فرمانده من هستم. سرهنگ فقط در میدان مشق و میدان جنگ فرمان میدهد.

این بار فرید بکلی مغلوب شد و حس مقاومتش از میان رفت. دوباره نشست، ولی ایندفعه کنار بستر مارتین نشست.

یک مثل عربی میگوید: « حتی بهترین زن دنیا، همیشه ده هزار شیطان همراه خود دارد ». در اینصورت معلوم نبود زنی مثل مارتین، که زیاده از اندازه زیبا و خونگرم و طالب دلبری بود، چند هزار شیطان همراه داشت.

مارtin از فردای آنروز دیگر هوس پاریس و لندن نکرد. همینجا که بود خیلی خوب بود. فرید نیز از آن پس وظیفه خودرا در خانه سرهنگ بنحو اتم انجام میداد... ولی انجام وظیفه او در خدمت ارش از روز بروز بدتر میشد. دیگر نسبت بترقی خود بی‌اعتنای بود و در سروقت حاضر نمیشد و کم‌کم امیدهایی که مافوق‌ها نسبت بدو داشتند مبدل به یأس میگشت. حتی در نهان، وی همه مقدمات کار را فراهم کرده بود که ناگهان از خدمت ارش استعفا کند، و بعد، طبق قراری که محروم‌انه با مارتین گذاشته بود، باتفاق او راه فرار گیرد.

فرید از طرف مادر نوئه آخرین سلطان مراکش
بود و بحد کافی ثروت داشت که بقیه عمر خود را با مارتين
آسوده بسر برد.

هر دو فکر میکردند که وقتیکه سرهنگ «ویتول»
باز گردد، خانه را خالی خواهد دید، زیرا مدتی پیش از
آن فرید و مارتين بسوئی نامعلوم رهسپار شده‌اند.
چند روز در دامنه‌های اطلس خواهند گذراند،
سپس با هواپیمای اسپانیائی بجزائر «بالئار» بهشت
عشاق خواهند رفت.

چه هوس عجیب! مارتين با خود فکر میکرد
که چرا فرید همه وعدگاهها را رها کرده و در کنار جنگل،
درست در آن نقطه که آنروز شوهرش خالد را از چنگ
گراز نجات داد، با او وعده دیدار گذاشته است.

بعداز دو روز غیبت فرید، مارتين نامه او را با
هیجانی فراوان دریافت کرده و خوانده بود. این اولین
باری بود که فرید دو روز تمام بدیدار او نیامده بود. ولی
حالا از روی کاغذ معلوم میشد که او این دو روز را بتهیه
مقدمات سفر پرداخته، و برای امروز در این وعده گاه
عجیب با او قرار ملاقات گذاشته است.

ولی وقتیکه ساعت ملاقات فرار سید، دیگر مارتين
بهیچ چیز جز فرید و اینکه تا یکربع دیگر در آغوش فرید
خواهد بود نمی‌اندیشید، خود را زیباتر و بهتر از همیشه
آراست و اتومبیل لوکس «سیتروئن» خودش را سوار
شد و با سرعت تمام بسوی جنگل حرکت کرد.

هیچوقت او بیش از یک ساعت برای طی این فاصله صد کیلومتری وقت صرف نکرده بود . در تمام طول راه رشته کوهستانهای عظیم و باشکوه اطلس در مقابل او خودنمائی میکرد .

بالاخره بنقطه‌ای رسید که درختان کهن چندصد ساله آن ، در کنار هم صف کشیده بودند و عطر مخصوص آنها از فاصله چندصد متری بمشام میرسید . مارتین بدیدن شاخه‌های درهم رفته آنها و کوهستان مرتفعی که در پشت سر این درختان بود بی اختیار بخود لرزید .

ولی بالاخره نفسی از شادمانی برآورد ، زیرا از دور هیکل رشید فرید رادر کنار جنگل دیده بود .

اما ایندفعه فرید ، عکس همیشه لباس نظامی بر تن نداشت ... با «جلابه» و ردای عربی آمده بود و عمامه‌ای نیز بسر داشت .

او ! درین لباس چقدر زیباتر از همیشه بود !

تردیک فرید ، اتومبیل را نگاه داشت و بچالاکی از آن پائین جست ، و در حالیکه آغوش خود را با هیجان گشوده بود فریاد زد :

— فرید !

ولی ناگهان فریادی از دل برآورد ، فریادی مرگبار ، زیرا کسی که در مقابل او ایستاده بود و رویش را بسوی او برگردانید ، فرید نبود ، خالد بود .

مارتین مثل کسیکه در شرف بیهوشی باشد گفت :
— خالد .. خالد ...

ولی خالد با قدمهای سنگین جلو آمد ، وقتیکه

بکنار او رسید با حرکتی شدید و خشن بازویش را گرفت و گفت :

— آری ، منم ، منم که آن نامه را برای تو از جانب فرید فرستادم ، زیرا فرید حالا دیگر قدرت آنرا ندارد که نامه بنویسد ، مدتی است که ضربت خنجر پدر من او را از پای درآورده است . میدانی چرا ؟ برای اینکه پدرم بموقع فهمید که این پسر او دارد شرافت خانوادگی و تزادش را لکهدار میکند . یک جوانمرد عرب ، حق ندارد بناموس کسیکه دوست و میهمان خانواده است دست تخطی نراز کند ، آنهم وقتیکه این عرب ، مرهون احسان و بزرگواری او باشد .

مارتین با رنگ پریده و چشمانی که اثر وحشت و مرگ در آنها نمودار بود ، بیحرکت بدبو گوش میداد . خالد اندکی خاموش شد ، سپس بالحنی که نفرت و خشم از آن نمودار بود ، گفت :

— ولی تو ، ای زن ، توهمندیگر نباید بخانه این مرد شریف برگردی ، زیرا تو دیگر دوست او نیستی ، دشمن او هستی ! تو در خانه او ، بدبو خیانت کردی ، تو خواستی او را که بتو جز محبت و مهربانی کاری نکرده بود بخاطر هوس گناهکارانهات رها کنی . تو خواستی شرافت و آرامش باطنی و عشق او را ازین ببری . اینکار کار دشمن است ، و تو دشمن او هستی .

مارتین سعی کرد دست خودرا از چنگال آهنین او بیرون بیاورد ، ولی خالد وی را برجای نگاهداشت و فریاد زد :

– اى زن ، آنروز كه شوهر تو با بزرگوارى مرا
از چنگ مرگ نجات داد ، من دراييغا ، در همين نقطه ،
بخداوند سوگند خوردم كه دشمن اورا بدست خود بکشم ،
ولى چون او ترا دوست دارد ، من نخواهم گذاشت بفهمد
كه دستم بخون تو آلوده شده است . برای اينكه قلب
نجيب او آرام بماند ، ترا پس از مرگت در درون اتومبيلت
خواهم گذاشت و آنرا بته دره پرتاب خواهم کرد .
شوهرت در مرگ تو خواهد گريست ، ولی حقيقت شوم
و تحمل ناپذير را نخواهد فهميد ، زيرا علت مرگ فريد
را نيز کسی نميداند . شرافت او هميشه محفوظ خواهد ماند .
مارتين با آخرین نيروئي كه داشت فرياد زد :

– نه ، نه ! خالد ؛ مرا عفو کنيد ! ببخشيد ! من
نميخواهم بميرم . نه ، قسم ميغورم كه ...
ولى ديگر حرف قزد ، زيرا ناگهان برق خنجر
خالد درخشيد ، واين خنجر در قلب او فرو رفت .
خالد – بنخستين ستار گان آسمان كه در تاريکى
غروب ميدرخشيدند ، نگاه کرد و گفت :

– بقرآن سوگند خورده بودم كه بادست خودم
دشمن آن کسی را كه بمن زندگانى دوباره بخشيد بکشم ،
واين زن را كشتم ، زيرا ميغواست حي ثبت و شرافت آنمرد
را از بين ببرد و قلب اورا بشكند . پدرم نيز خنجر خودرا
در قلب فرزندش فروبرد ، زيرا اين جوان ميغواست يك
دو دهان شريف عرب را با ننگ بيلاليد ! خداوندا ! شاهد
باش كه من و پدرم ، بسوگند خود و شرافت ميهمان خويش
خيانت نكرديم ! ..

حمار بو سه پہ

از :

گابریل زاپولسکا

Gabrielle Zapolska

گابریل زاپولسکا

خانم گابریل زاپولسکا Gabrielle Zapolska (۱۸۶۰-۱۹۲۱) یکی از نویسندهای کهن است. تحسین‌باری که آثار او در اروپای غربی انتشار یافت، ویرا صاحب یکی از عالیترین قریحه‌های ادبی لهستان و تمام اروپا شمردند. از سال ۱۸۸۰ آثار اوچه در صحنهٔ تئاتر و چه در عالم ادب با موفقیت فراوان مواجه شد. از ۱۸۹۵ تا ۱۸۹۰ وی در فرانسه بسیاری و دریازگشت به کشور خویش، پاریس را صحنهٔ بسیاری از نووالها و رومانها و پیش‌های تئاتر خود قرار داد. خانم زاپولسکا که هم هنرمند و هم زیبا بود، خودش نیز در بازی بسیاری از پیش‌های خویش شرکت جست و با استقبال فراوان مواجه شد. یک پیش او بنام «عفت خانم دولسکا» که بالحن اتفاقادی تند و بی‌بروائی نوشته شده بود، پیاپی در چندین کشور اروپائی بروی صحنه آمد و هم‌جا موفقیت بسیار یافت.

آثار مهم این نویسنده عبارتند از: مالاسکا، پیش از دوزخ، آن زنها، تکه‌ای از زندگی، زمزمه جنگل، پرنده بهشت، تربیت روح‌ها، ناسازگاری. رمان اخیر بی‌پروا اثری است که درباره مسئله زن و مرد از نظر اجتماعی در اوایل این قرن نوشته شده است.

این داستان ، یک داستان حقیقی است که در نقل آن دخل و تصرفی نشده است . اصل آن از روی نامه‌های قدیم یک خانواده کهن‌سال بدبست آمده و امروز نزدیک یک قرن از روزیکه « آدرین دیدیه » سرباز شهیر فرانسه اصول آنرا برای خود یادداشت کرده بود میگذرد . شاید علت اینکه اکنون قبول مندرجات آن بنظر ما دشوار می‌آید ، این باشد که امروز دیگر این قبیل عشق‌های سوزان را جز در صفحات کتابها نمیتوان یافت .

« لمون » آدم رشید و پرجرتی بود و هرگز اتفاق نیفتاده بود که از چیزی قرسیده باشد . معهذا وقتی که از کنج اطاق تاریک خود صدای پائی در پلکان شنید بی – اختیار لرزید و در جیب‌های نیم‌تنه خاکستری یقه بلندش دو هفت‌تیر بلندی را که همیشه با خود داشت با خشم فشار داد .

صدای پا بلندتر و محسوس‌تر شد – ولی لمون

ناگهان نفسی از روی راحتی کشید ، زیرا این صدا ،
صدای قدمهای زنی بود .

بالاخره صاحب صدا در پشت در اطاق او ایستاد
و دو انگشت بدر زد .

لمون اند کی مرید ماند . ولی زود تصمیم خود را
گرفت و در حالیکه لوله هفت تیر را در دست خود فشار
میداد ، فرباد زد : داخل شوید .

در باز شد و خانمی بدرون آمد . «لمون» بمحض
دیدن او سر اپا تکان خورد و در حالیکه خانم تازه وارد
با لبخندی که حاکی از خوشوقتی و سعادتی وصف ناپذیر
بود بدو مینگریست ، گفت : - سوفی ، شما هستید ؟

تازه وارد که همچنان اورا با نگاهی مشتاقانه
نگاه میکرد ، بالحنی که گوئی نه تنها از دهان ، بلکه از
چشمان درشت آبی او بیرون میآمد گفت : - آری ، منم .
سوفی . همان سوفی قدیم ، واکنون همینقدر که میبینم
شما بعداز سالهای سال مرا در نگاه اول شناختید و بنام
کوچک خودم صدا کردید ، احساس میکنم که مزد این
همه صبر و دوری خویش را گرفته ام . حالا دیگر هرچه
پیش آید برای من اهمیت ندارد ، زیرا من اکنون
خوبشخت هستم و دیگر چیزی از زندگانی نمیطلیم .
هنگام گفتن این سخن ، چهره وی از سعادت و لذتی
فوق العاده حکایت میکرد و این شادمانی بدورنگ و روتق
جوانی بخشیده بود ولی وقتی که صحبت از گذشت
« این همه سال » کرد ، ناگهان برقی که در چشمان وی
میدرخشید جای خود را بسایه رؤیائی عمیق سپرد و وی

دوباره بهمان صورت خانم نیمه مسنی که یک لحظه پیش
وارد اطاق شده بود درآمد.

«لومون» همچنان ساکت و آشفته بدو مینگریست
با خود میگفت:

— سوفی! سوفی سیر کوسکا! چه تصادف
عجیبی!

درست چهل و پنج سال از نخستین برخورد آنها
با یکدیگر میگذشت و در حدود سی سال بود که دیگر
همدیگر را ندیده بودند... حالا، پس ازین مدت دراز این
دونفر دوباره باهم روبرو شده بودند، آنهم در ورشو،
در پایتخت این لهستان مرموز و مشوش که مانند زندگی
«لومون» دائماً در هیجان و اضطراب بود وهم‌اکنون نیز
در آستانه انقلاب تازه‌ای علیه تزار روسیه بسرمیبرد.

ازین فکر دوباره بدقت بچهره خانمی که
روبروی او ایستاده بود واز میان پالتو پوست زیبای خود
مانند سی سال پیش بدو لبخند میزد نگاه کرد. زیر لب
گفت:

— سوفی، بیخشید... مدام... از اضطراب خودم
معذرت میخواهم. آخر، بعداز این همه سال...

ست سوفی را گرفت درست خود فشد. وی
مثل اینکه از خوابی بیدار شده باشد چند قدم بعقب رفت.
بدیوار تکیه داد و گفت:

— آقای سرهنگ...

— اوه. ساکت باشید. برای رضای خدا آهسته‌تر
حروف بزنید.

اینجا من دیگر سرهنگ نیستم و همه مرا بنام ...
 میدانم . اینجا برای همه ، شما مسیو «لومون» بازرگان
 ساده فرانسوی هستید که با تمام اوراق و اسناد لازمه که
 حاکی از درستی شماست بورشو آمده‌اید تا درباره معامله
 پوست برای تجارتخانه خود درپاریس بمذاکره پردازید .
 می‌بینید که اطلاعات من درباره شما باندازه کافی دقیق
 است .

در گفتن اینجمله بقدرتی قیافه « Sofi » یا سآمیز
 و حزن آلود بود که برای بار سوم (لمون) بخود لرزید و
 دوباره یاد آن افتاد که وی در حال حاضر سرهنگ دیدیه
 نیست ، بلکه مأمور خطرناکی است که برای ایجاد آشوب
 از طرف کشور خود بلهستان آمده است و در صورتیکه
 هویت او براثر کمترین خطأ واشتباہی از طرف وی کشف
 شود مسلماً سرش بیاد خواهد رفت ، و از آن مهمتر نقشد -
 های کشورش نقش برآب خواهد شد . از این فکر دوباره
 دست‌ Sofi را درست گرفت ، ولی این دست بقدرتی سرد بود
 که گوئی جان از بدن وی بیرون رفته است . « لمون »
 با تعجب بدو نگریست و گفت : - Sofi ! من ازین کلمه
 « اطلاعات » خوش نمی‌آید ، زیرا دروضع فعلی من چنین
 کلمه‌ای برای من بوی مرگ میدهد . بالاخره بگوئید
 ببینم برای چه اینجا آمده‌اید ؟ آمده‌اید چکار کنید ؟ چطور
 مرا پیدا کردید ؟

- آقای سرهنگ ...

- خواهش می‌کنم بگوئید دیدیه . دیدیه روین .
 Sofi با چشم انداخته خود که اثر تیرگی عمیقی

در آن پیدا بود گفت :

— اوه . دیدیه ، نامی که با حروف درشت در هر صفحه دفتر زندگی من نوشته شده ، دیدیه ! پنج حرف و سه بوسه که سرنوشت زندگانی من .. و شاید مرگ مرا تعیین کرده اند .

از این لحظه بعده ، تا آخر ملاقات فقط سوفی حرف زد . با همان لحن افسرده و نومید ، با همان لذت آمیخته بادرد و غم ماجرای زندگانی عجیب خود را بزبان فرانسه روان و شیرین ، چنین نقل کرد :

« امروز ۱۸ نوامبر ۱۸۳۱ است ... واگر حساب درست باشد ، اکنون شما ۵۶ سال دارید ، ومن پنجاه و چهار ساله هستم .

با این حساب در سال ۱۷۹۳ شما هیجده سال داشتید ، و من چهارده سال .

شما در آن هنگام از طرف دشمنان استبداد یعنی از طرف انقلابیون فرانسه بهستان آمده بودید تا فرماندهی دسته جنگجویان شورشی ما را که علیه تزار علم طغیان برآفراشته بودند بعده گیرند . هم اکنون که دیده برهم میگذارم شمارا با لباس زیبای نظامی و کلاه پردار و قیافه مغور و خنداتتان در آن هنگام بنظر میآورم .

در آن موقع این لباس شما سوراخ سوراخ و چکمه هایتان گلآلود بود ، زیرا در آن لحظه ، از جنگی که در آن طبق معمول ، شما و میهن پرستان لهستانی بنسبت یک در مقابل بیست علیه رو شها جنگیده بودید باز میگشتبید . وقتی بکنار قصر خانوادگی من رسیدید خسته

و گرسنه ایستادید ، در زدید . در آن وقت هیچکس جز من فرمانروای کاخ نبود .

شما ظرفی سوپ ، و مشتی کاه برای استراحت خواستید ، و وقتی که من شما را با طاق آماده‌ای بردم و سوپ را بشما دادم ناگهان بمن نگاه کردید ولبخند زدید ، و بی‌آنکه حتی تقاضای ساده‌ای از من کرده باشد ، لب بر لب نهادید و مرا بوسیدید .

درست مثل اینکه بی‌خبر و بی‌مقدمه بیک قلعه دشمن شبیخون بزنند . ولی ، شما ، سرباز فرانسوی مغور در تصرف این قلعه مجبور بمبارزه نشیدید ، این قلعه کوچک و ضعیف که قلب سوفی نام داشت از همان حمله اول ، از همان بوسه اول بتصرف شما درآمد .

اوہ ، مثل اینست که مقدار شده است سرنوشت من و شما همیشه فقط در یک بوسه خلاصه شود . یک بوسه کوتاه و یک‌جدائی ممتد ... بالاخره شما سوپ خودتان را خوردید و ... رفتید ، وقت رفتن رو بمن کردید و با لهستانی دست و پا شکسته خودتان گفتید :

— من ترا دوست میدارم ، و هرگز فراموش نخواهم کرد .

— دیدیه ، شاید تابحال از این نکته خبر نداشtid که من در آن هنگام نامزد بودم . نامزد یک کنت جوان ثروتمند و زیبای لهستانی بودم . ولی برای خاطر شما ، بدون کمترین تردید و تأسی این نامزدی را بهم زدم . این نتیجه‌ای بود که از اولین بوسه شما عاید من شد .

از آن لحظه ببعد، سرتاسر زندگانی من نقش این بوشه نخستین شما را گرفت، زیرا از آن روز تاکنون حتی یک ثانیه از این زندگی بی‌یاد شما و عشق شما نگذشته است.

آنروز شما رفتید، و دیگر خبری از شما بمن
فرسید.

ناپلئون بکشور من آمد. شما نیز جزو افسران
ارشد ارتش او بودید.

در مقابل قصری که روزگاری یک افسر کوچک هیجده ساله انقلاب فرانسه، بدان آمده و ظرفی سوب خواسته و بجای خدا حافظی لبنان صاحب کاخ را که دختری شاترده ساله بود بوسیله بود، دوباره ازاسب پیاده شدید، ولی این بار سربازی ساده نبودید، یک افسر پر افتخار ارتش امپراتوری بودید. شاید در مقابل این کاخ خاطره مبهمنی از گذشته در ذهنتان بیدار شد. در را کوفتید. زنی سی‌ساله، در منتهای زیبائی وظرافت خود، آن را بروی شما گشود. این همان سوفی ساده و بی‌خيال چهارده سال پیش نبود، زن جوانی بود که سالهای دراز انتظار و تردید و بی‌خبری روحش را فرسوده و خوردگرده بود، و درست در آن هنگام مقدمات آن را فراهم آورده بود که بیکی از دیرهای معروف منطقه کارپات برود و خودرا در این صومعه تیره غم‌انگیز زنده بگور کند. شما وی را شناختید و قبل از آنکه صحبتی کنید، مست از باده پیروزیهای پیاپی ارتش امپراتوری که سرتاسر اروپا را زیر بال عقاب خود گرفته بود بدین قلعه‌ای که مانند بار

نخستین بی‌دفاع و آماده تسلیم بود یورش بر دید و این زن
جوان را که از شوق دیدار شما سر اپایش می‌لرزید در آغوش
گرفتید و بوسه‌ای بر لبان او نهادید.

بوسه دوم ...

آنگاه با شتاب بر اسب خود جستید و گفتید:
سوفی . خدا حافظ ! من دوباره بنزد تو بازمی‌گردم . می‌بینی
که همیشه قول خودم را حفظ می‌کنم . ولی حالا نمی‌توانم.
مانند بار اول ، من بقول شما اعتماد کرم . بار—
نخستین نامزدی خود را با مرد جوان وزیبائی بهم زده
بودم . بار دوم نامزدی خودم را با کلیسا بهم زدم .
سرنوشت من در هر دوبار براه خود میرفت ، ولی
دو بوسه شما چهارده سال ، از هر دو جلوگیری کرد .

پنج سال بعد ، باز من و شما با هم رو برو شدیم .
درین پنج سال شما وارتش خستگی ناپذیر تان سراسر اروپا
را زیر قدمهای پیروز خود گرفته بودید . اما درین مدت
باز کمترین خبر و اطلاعی از شما بمن نرسید . این بار حقا
می‌بایست تردید در من باقی نمانده باشد ، یعنی فهمیده
باشم که من برای شما خاطره‌ای مبهم و سایه‌ای از گذشته
بیش نیستم ، که ممکن است گاه در وسط دود باروت و
غربیو جنگ بنظر شما برسد ، ولی هیچ وقت در ذهن شما
باقی نمی‌ماند .

این فکر روح مرا بسختی دچار شکنجه کرد و
حس عصیان شدیدی در من پدید آورد . من هنوز جوان

وزیبا بودم . چرا باید بایک خیال بیمعنی ، یک رؤیای کودکانه و بی اصل ، جوانی و زیبائی و عمر خودم را بیمصرف بگذارم ؟ چرا مثل دیگران سراغ عشق و شادکامی نروم و بعض این سالهای که بیحاصل گذشته سعی نکنم هر قدر ممکن است از زندگی بهره ببرم ؟

در کنار این گرداب سقوط بود که برای بارسوم ، در سال ۱۸۱۲ با شما رو برو شدم . دوباره ارتش بزرگ فرانسه در خاک لهستان بود ، واين بار افسرارشد سی و هفت سالهای که چندین نشان افتخار داشت در مقابل قصر من از اسب بزمین جست و شاد و خندان در قصر را کوفت ، وقتیکه در بروی او گشودم ، بدون سلام و علیک مرا تنگ در آغوش گرفت و برای سومین بار بوسهای گرم و سوزان بر لب من نهاد .

بوسه سوم ...

سپس بمن گفت :

– سوفی ، فقط همین یکبار را از تو دور میشوم .
باید زودتر این رفقای نیمه راه را گوشمال بدھیم ، اما پس ازین کار من بنزد تو باز خواهم گشت . و خواهی دید که چه عشق سوزان وزندگانی شیرینی بتو تقدیم خواهم کرد . سوفی ، من ترا دوست دارم و هیچ وقت فراموش نمیکنم . اطمینان داشته باش . من باز بنزد تو باز خواهم گشت .

هنوز جمله آخر تمام نشده بود که دوباره برابر جستی و رفتی .

ولی تو از من خواسته بودی که بقولت اطمینان

کنم و منتظرت بمانم . من بدین قول تو اعتماد کردم و این باعث شد که خیال زندگانی آزاد و هوس‌آلودی را که در سر داشتم ترک گفتم و در انتظارت ماندم .

سه‌بار ، سه بوسه تو زندگانی مرا تغییر داد . بوسه اول تو نگذاشت با زندگانی پیوند کنم ، بوسه دوم تو مرا از پیوند با خدا بازداشت ، بوسه سوم از پیوند من باشیطان جلو گیری کرد .

این ملاقات ، در سال ۱۸۱۲ صورت گرفت و امروز ۱۸۳۱ نوامبر است . بیست سال است من درین قصر دائمًا بایاد شما ، باشیع شما زندگی می‌کنم . درین مدت خودم را برای خاطر این شیع از هر گونه آلایشی بر کنار داشتم . اگر روحًا عوض شدم ، جسمًا با همان دختری که چهل سال پیش با شما ملاقات کرد فرقی نکرده‌ام هیچکس ، غیر از شما مرا نبوسیده ، هیچ مردی غیر از شما بمن تزدیک نشده . بار اول چهارده سال در انتظار شما ماندم ، بار دوم پنج سال ، این بار نوزده سال تمام است که انتظار بازدید شمارا می‌کشم . ولی حالا دیگر من زنی پنجاه و چهار ساله هستم . دیگر حق عاشق بودن و امیدداشتن از من سلب شده است . فقط عشق سوزان منست که همچنان بحال روز نخستین باقی است .

دیدیه با هیجان و تأثری فراوان بدو تزدیک شد . احساس کرد که در مقابل این عشق سوزان ، این وفاداری و گذشت ، در مقابل این زنی که بهترین سالهای عمر خود

را با خیال او بسر برده است قلبش بسختی می‌تپد . زیر لب
بالحنی شرمنده و خجل گفت :

– نوزده سال سوفی ، نوزده سال ! از آخرین دیدار
مامیگندرد . چه عمری ! چه روز گاری ! . ولی سوفی ، باید مرا
بیخشید ، نمیدانید در این مدت ، من چه ماجراهای عجیب و
بیسابقه‌ای گذراندم . سقوط امپراتوری که‌ما بهترین سالهای
زندگانی خودمان را برای استوار کردن بنای آن گذرانده
بودیم ، وقایع بعداز آن ، انقلابها ، تغییر رژیم‌ها ، بازگشت
استبداد ، اینها همه مانع آن شد که من بقول خویم وفا
کنم و بدیدفت بیایم .

سوفی نگاهی پر مهر که از آن علامت بخشش
نمودار بود بوى افکند و گفت :

– آری . حوادث جنگ ، اسپانیولی‌ها ، شورش
بعداز جنگ . همه را میدانم .

و سوفی دوباره بسخن پرداخت . با لحنی آرام
و شمرده گفت :

– حالا نیز اعلیحضرت لوئی فیلیپ ، پادشاه
فرانسه شما را فرستاده است تا در پنجاه و شش سالگی
شهامت و تجربه خود را در خدمت کشور خویش بکار
برید و زمینه شورش بزرگی را که در حال تکوین است
فراهرم آورید تا ضربت حساس را ازین راه بهتزار وارد
سازید .

آه ! شوالیه زیبای من ، امروز اولین باریست که
شما را در ملاقات خودمان بجای لباس نظامی ، در لباس
بازرگانی می‌بینم . ولی در معنی وضع شما فرقی نکرده ،

زیرا این بار مانند روز نخستین آمده‌اید تا با اطلاعات و فداکاریهای خودتان در راه استقلال و نجات وطن رنجدیده من بکوشید ، مگر اینطور نیست ؟

— آری ، سوفی . ولی شما از کجا بدین موضوع پی بردید ؟ چطور شد که تو افستید هویت مرا بفهمید ؟

— هم‌اکنون این رازرا نیز بشما خواهم گفت :
ناگهان سراپای او مرتعش شد و چنان رنگ از صورتش پرید که دیدیه با وحشت دست او را گرفت .

این دست از بارپیش سردتر و بی‌حس‌تر شده بود درست مثل دست یک بیمار محتضر بود . ولی با حال ناتوانی خودرا در میان بازویان دیدیه افکند . دیدیه بی‌اختیار با حرکتی غیر ارای و ناگهانی ، لب بر لب اونهاد و بوسه‌ای که گوئی تمام نیروی خودرا در آن نهاده بود از لبس ربود . سوفی سراپا تکان خورد . یک لحظه رنگ وی بحال عادی بازگشت و باشوق تمام فریاد زد :

— اوه ، دیدیه ، دیدیه ! عشق من ! امید زندگانی من ! دیگر زندگانی من خلاصه سه بوسه نیست . چهار بوسه است . این آخرین بوسه ، بهترین مقطع کتاب عمر من بود . حالا میتوانم با خوشحالی بمیرم !
بدن وی هر لحظه سنگین‌تر میشد . دیدیه با وحشت و اضطراب فریاد زد :

— بمیری ؟ چرا بمیری ؟

— برای اینکه زهری که پیش از آمدن بنزد تو خورده‌ام دارد اثر میبخشد .
— زهر ؟

- آری ، گوش بده ، ولی خواهش میکنم و سط
حرف من حرف نزن ، و گرنه نیروی تمام کردن گفته
خودم را نخواهم داشت . مرا در آغوش بگیر . اگر هم
خسته شوی برای خاطر من چند دقیقه صبر کن . وقتیکه
مردم ، دیگر بازوات خسته نخواهد شد .

میدانی ، نیروی عشق من واقعاً اعجاز کرده است .
دیدیه ، من بخاطر عشق تو میمیرم . اگر ترا ذوست نداشتم ،
حالا زنده بودم و زنده میماندم . یکنفر خائن راز ترا برای
مقامات دشمن فاش کرده . یکی از شورشیانی که با تو
همراهند خودش را بجلاد ها فروخته و باین ترتیب
مأمورین تزار فهمیده اند که مأموریت واقعی تو درینجا
چیست ، ولی البته تو قیف تو ممکن نیست ، زیرا چطور
میتوان یک بازرگان کشوری مانند فرانسه را بازداشت
کرد ؟ بنابراین بفکر راه دیگری افتادند ، یعنی خواستند
ترا از میان بردارند ، بکشند ... ولی تو همیشه مراقب
خودت بودی و غافلگیر نمیشدی . آنوقت بود که بفکر من
افتادند .

- فکر تو ؟

- آری ، زیرا یکنفر از آنها نمیدانم بچه وسیله
خبر شده بود که پیش از این ، میان سوفی سیر کودسکاو
دیدیه رو بن اعتماد مطلقی در میان بوده است . بدین جهت
فکر کرند که مرا مأمور مسموم کردن تو کنند ، زیرا
یقین داشتند که تو نسبت به من مظنون نخواهی شد . برای
اطمینان از نتیجه کار من نیز گروکشی خونینی از من
کردند ؛ میدانی که پدرم سالهاست در سیری تبعید است .

این آدمکشان بمن گفته‌اند که اگر مأموریت من درست انجام نیابد ، پدرم بمحض رسیدن اشاره در همانجا جان خواهید سپرد . حالا هم وی در آنجا جان خواهد داد و من بدین جهت از روح او معذرت می‌خواهم ، زیرا یقین دارم که اگر خودش از ماجرا خبر داشت هر گز نجات خود را به چنین قیمتی مطالبه نمی‌کرد ... بنابراین تو کشته نخواهی شد ، زیرا آن سمی که می‌بایست ترا از بین ببرد ، اکنون در بدن من است . این سم را من پیش از آمدن تو در گیلاسی ریختم و سرکشیدم . حالا یکبار دیگر مرا در آغوش بفشار .

و در حالیکه دیدیه ، شاید برای اولین بار در طول سالیان دراز ، بسختی گریه می‌کرد ، وی با آخرین لبخند خود گفت :

– گریه مکن . من اکنون خوشبخت هستم . مگر قرار نبود هر دور جدائی ما به بوسه‌ای از تو ختم شود ؟ سه بوسه اول تو را از زندگی و کلیسا و شیطان دور کرد ، ولی این چهارمین بوسه مانع آن نشد که خود را بدلست مرگ بسپارم . مرگ شیرینی که با لذت چهارمین بوسه توأم است .



حدا

از :

گوستاو ژوفرو

Gustave Geoffroy

گوستا و زوفرو

Gustave Geoffroy از نویسندهای فرانسوی نیمه دوم قرن گذشته است . وی از موسسین «آکادمی» معروف گنکور بود و با برادران گنکور همکاری ادبی تردیک داشت و خود نیز تا آخر عمر عضو این آکادمی ماند . فعالیت‌های او بانشر مقالات در روزنامه‌ها و مجلات آغاز شد . در سال ۱۸۸۷ اولین اثر ادبی و تحقیقی وی بنام «یادداشت‌های یک روزنامه‌نگار» منتشر شد که مورد استقبال قرار گرفت . از سال ۱۸۹۲ بعده ، وی با تشارک منظم سلسله کتابهایی بنام «ژندگی هنری» پرداخت که در آنها تمام فعالیت‌ها و پیش‌فتهای هنری دوره خود را یادداشت و تحریح می‌کرد ، و در این کتابها ژوفروا مخصوصاً سعی داشت هنرمندان جوان با قریحه ولی گفتم را بدیگران معرفی کند و هنری را که در آن زمان هنرنو نامیده می‌شد بهمه بشناسند .

در اوائل قرن بیستم ، گوستا و زوفروا یکی از استادان مسلم رمان‌نویسی فرانسه بود و کتابهایی که در این دوره براساس توجه به اهمیت و تاثیر فوق العاده ذوق هنری در تربیت اجتماع انتشار داد تقریباً همه با موفقیت بسیار مواجه شد . مهمترین این رمان‌ها و مجموعه‌های داستان‌های کوتاه او عبارتند از: دل و روح ، هرین زیلکن ، ماجراهای عاشقانه ماری‌تیره ، کشورهای غرب ، لحظات پاریس ، موزه شب .

در آن موقع ، من در یکی از آپارتمانهای یک عمارت بلند شش طبقه مسکن داشتم که پلکانی مارپیچی و باریک و ناراحت داشت . معماری که این پلکان تنگ و تاریک را ساخته بود ، حتماً متوجه بود که در دوره کنونی یک متر زمین چه قدر وقیمتی دارد ، بدین جهت سعی کرده بود بهر قیمت شده باشد چند متر بیشتر زمین با طاق و راهرو اختصاص دهد و در عوض چند متر از وسعت پلکان بگاهد .

در تمام فضای عمارت حتی یک سانتیمتر مربع بیمصرف نمانده بود . سعی شده بود آنچه که ضروری است ساخته شود ، ولی درست و بی کم وزیاد همانقدر ساخته شود که ضرورت کامل دارد .

در چنین محیطی طبعاً خیلی مشکل بود که عده‌ای که در این عمارت سکنی داشتند ، پیوسته با یکدیگر برخورد نکنند و در هر قدم همدیگر را در گوش و کنار نبینند .

با این وجود من تقریباً هیچکدام ازین عده را نمی‌شناختم، حتی میتوانم بگویم که متوجه وجود آنان نیز نبودم، زیرا در آن حال تنها ای واتروائی که در آن موقع داشتم و در آن خاموشی و گوشکری اجتماعی که عمداً در پیش گرفته بودم، برایم هیچ چیز از آنچه که در دنیای خارج از اندیشه‌های خود میگذشت اهمیت نداشت.

هر روز بامداد از خانه بیرون میرفتم و تمام روز را در کوچه‌ها و خیابانها یا در کشترارهای بیرون شهر گردش میکردم. فقط اندکی بعد از غروب آفتاب باطاق خودم در طبقه ششم این عمارت بر میگشتم تا در آنجا در رو پنجه را بدقت بیندم و دور از صداهای گوناگون در خاموشی و تنها بکارنویسندگی خود مشغول شوم. حالا که مدت‌ها از آن روزگار گذشته، میفهمم که آدم در جوانی دچار چه رؤیاهای بی‌اساس و احمقانه‌ایست و چطور در هر مورد اشتباه میکند، زیرا حالا توانسته‌ام بفهمم که اگر یک نویسنده واقعاً بخواهد چیزی با ارزش بنویسد باید در را بروی خود بیندد و بخیالات دور و دراز فرورد، بلکه باید بمیان مردم برود، بصورت آنها نگاه کند، رفтар عادی آنها را ببیند تا بتواند عمیقترین احساسات و طبیعی‌ترین و ساده‌ترین تجلیات عواطف بشری را آنطور که هست درک کند و بفهمد.

ولی همانطور که گفتم، من در آن اوقات برای اینکه بتوانم اثر عالیتری بوجود آورم، خودم را هر قدر ممکن بود از دنیای خارج دور نگاه میداشتم. در نتیجه

هر روز از کنار آنهائی که در طبقات پائین سکونت داشتند و غالباً مردمی شیک و آراسته بودند، و آنهائی که در طبقات بالا زندگی میکردند و از سرو وضعشان سختی معیشت و گرفتاری پیدا بود میگذشتم، بی آنکه بهیچ گدام توجهی داشته باشم.

اما یکروز ناگهان توجه من بوضعی بیسابقه، و برای اولین بار از هنگامی زندگی خودم در این عمارت، بطرف یکنفر جلب شد که سایه چون شبی از برابر روح و قلب من گذشت و تامدنی همه آنرا فرا گرفت. آنروز وقتی که میخواستم از پلکان پائین بروم، از چند پله پائین‌تر صدای قدمهای آرام و منظم شنیدم که بسمت من تردیک میشد. هنگامی که صاحب این قدمها را در تاریکی دیدم، همان رفتاری را کردم که باید با آنهائی که بار سنگینی در دست یا بر روی شانه دارند، کرد. خودم را کنار کشیدم تا او بگذرد. اما آنکس که میآمد هیچ‌باری بر دست و شانه نداشت. زنی بود که خاموش و بی‌اعتنای از کنار من رد شد و بالا رفت، و دیدار او مرا غرق تعجب کرد. شاید خیال کنید که زیبائی او مرا خیره کرده بود؟ نه، درست بعکس بود؛ زشتی این زن، یالاقل سرو وضع محقرانه او بود که باعث تعجب من شده بود. این زن را تا آنروز اصلاً ندیده بودم، بدینجهت قیافه او، سرو وضع او، همه چیز او برایم کاملاً تازگی داشت. زنی بود کوتاه قد، با پاهائی ناموزون، بازوهای بلند و اندامی قوی، اما بسیار دور از ظرافت و آراستگی زنانه؛ مثل آن بود که در آفرینش او هیچ‌گونه دقت و علاقه‌ای بکار نرفته

بود . شاید آن سهم توجه‌ی که باید نصیب او شده باشد ، بتوجهی که در خلقت برخی از زیبارویان پاریسی بکار رفته بود افزوده شده بود . اگر یکی از افسانه سرایان قدیم آلمانی در صدد توصیف این زن برمیآمد ، قطعاً او را ترکیبی از قطعات کوتاه و بلند عضلات و استخوانهای انسانی میشمرد که با دست جادوگری بهم متصل شده و جان گرفته باشد . بطور کلی این زن از آن بازیچه‌های ارزان قیمتی بود که در کارگاه عروسک سازیزرنگ جهان خلقت ساخته میشود تا وقت و مصالحی که در ساختن بازیچه‌های ظریف و استادانه بکار رفته است جبران شده باشد .

آنقدر ایستادم تا این زن از کنار من گذشت . هنگام گذشتن کمترین توجهی بمن نکرد و شاید هم اصلاً متوجه حضور من در آنجا نشد . حتی وقتیکه چند کلمه بعنوان عنرخواهی گفتم ، جواب مرا نداد ، و چند لحظه بعد نیز در سر پیچ پلکان از نظرم ناپدید شد . اما ، شاید همین قیافه غیر عادی این زن ، همین زشتی و ناموزونی ، باعث شد که از آن لحظه شکل و هیکل او مثل نقشی که بروی سنگ کنده باشند در لوح خاطر من ثبت شد . چند ثانیه همچنان بر جای ماندم تا صدای قدمهای او که دور میشد بکلی خاموش شد . آنوقت برگشتم و برآه خود رفتم .

نه ! من این زن را که گوئی در عالم خواب حرکت میکرد و اصلاً بدانچه در پیرامونش میگذشت توجهی نداشت ، تا آنوقت ندیده بودم ، زیرا ممکن نبود

اورا دیده و فراموش کرده باشم .

اما چطور این زن جایجا شده و باطاق خود در این
عمارت آمده بود ، بی آنکه من متوجه او شده باشم ؟ آیا
او اصلا ساکن اینجا بود ، و در ساعاتی غیر از ساعات رفت
و آمد من وارد و خارج میشد ، یا خدمتکار و کارگری
بود که آنروز استثنائاً برای کاری آمده بود و من از روی
تصادف با او برخورده بودم ؟ اما این زن هیچ بستهای
همراه نداشت ، وزنان بیچاره‌ای نیز که در اطاوهای مختلف
عمارت سکونت داشتند عادتاً در عرض روز بقدرتی
مستغرق کار خود بودند که وقت پذیرانی آشنا و دوستی
را نداشتند . بنابراین حدس من بیشتر بطرف آن میرفت
که این زن نیز مثل من یکی از مستأجرهای این بنا باشد ،
ولی با وجود حس کنجکاوی شدید خودم ، درین باره هیچ
سؤالی از کسی نکردم ، واين علاوه‌ای را که ناگهان برای
جاسوسی درباره این زن پیدا کرده بودم از همه پوشیده
نگاه داشتم ، زیرا تا آنوقت هر گرگفتگوی من با دربان
و سرایدار از حد آن چند کلمه‌ای که ضروری است تجاوز
نکرده بود و با همسایگان خویش نیز غیر از سلام و علیک
ساده و گاهی درباره خوبی و بدی هوا و باد و باران ،
چیزی نگفته بودم .

بدین ترتیب هیچ‌گونه تصمیمی درین باره نگرفتم .
معهذا ، بی آنکه خود اقدامی کرده باشم بر حسب تصادف
توانستم درینمورد اطلاعاتی کسب کنم . چندین بار ،
هنگامی که برای ناهار خوردن با تاق خودم بازمیگشتم ،

در راهرو و یا در پلکان، و یکی دوبار نیز در کوچه‌های اطراف تصادفاً با این زن برخورد کردم. هر بار وی یک بطری شیر یا یک بشقاب عدس پخته یک ظرف آبگوشت در دست داشت. رفتار او، در دومین و یا سومین باری که ویرا دیدم این حسرا را نرم پدید آورد که باید این زن با کلیسا ارتباطی داشته باشد. از آن پس، چندین بار در شامگاهان آرام و خاموش بهاری، اورا در تاریک روش مغرب که آسمان جامه‌ای زرین وارغوانی بر تن می‌گرد از دور دیدم که در کنار دیوار تیره رنگ کلیسا حرکت می‌گرد، و بعداز رسیدن بدر کوچک این کلیسا که در پشت نرده‌های آن سوی پیچ واقع بود، از نظرها ناپدید می‌شد. یکروز صبح نیز اورا دیدم که از دهکده بطرف شهر می‌آمد و یکدسته از شاخه‌های درختی را که معمولاً برای انجام مراسم تقدیس بکار می‌رود در بغل داشت، اتفاقاً همانروز، که روز یکشنبه‌ای بود و بجشن درخت اختصاص داشت توانستم بهتر از همیشه صورت او را در روشنائی آفتاب ببینم و بهتر از همیشه بزشی صورتش پی برم. ولی این زشتی، جنبه‌ای خاص و غیر عادی داشت، از آن زشتیهایی نبود که از بدخواهی درون و انعکاس حس کینه توزی یابد جنسی یا خود پسندی در قیافه و نگاه ناشی شده باشد، بلکه چنین مینمود که اراده‌ای خاص، سعی کرده است تعمداً در صورت او این عدم تناسب را ایجاد کند و با این هوسبازی خود یک قیافه بشری را از هر گونه حالتی که ایجاد کمترین حس علاقه‌ای در بیننده کند، عاری سازد.

از آن بعد دیگر یادی ازین زن نکردم ، گاه بگاه نیز که بر حسب تصادف اورا میدیدم ، عکس العمل من عبارت بود از حس ترحمی که با اندکی اتز جار آمیخته بود . هم دلم برای او میساخت و هم میل نداشتم قیافه اش را ببینم .

یکروز غروب ، هنگامیکه آخرین اشعة خورشید اندک اندک جای خودرا بتاریک روشن شامگاهی میسپرد ، در اتاق خودم کتاب میخواندم . نشاط روزبهاری فرونشسته و نوبت آرامش دلپذیر شب فرارسیده بود . پرستوهای هنوز در بیرون پنجره من مشغول جست و خیز بودند و فریاد میکشیدند .

ناگهان بدقت گوش فرا دادم ، زیرا از بیرون ، از سمت یکی از اتاقهای همسایه زمزمه شیرینی بگوشم خوردۀ بود . اول چندان دقتی درین باره نکردم که این صدا از کدام طرف میآید و صاحب صدا کیست ، زیرا عمارت بطور کلی همیشه پر از سرو صدا ، آواز ، فریاد ، ضربت چکش ، و صدای چرخ خیاطی بود . اما اندک اندک ، بی آنکه خودم متوجه شده باشم ، رخوت دلپذیر و شیرینی سرا پای مرا فرا گرفت . گوئی لطف و جاذبه سحرآمیزی درین زمزمه ، درین صدای مرموز ، نهفته بود که همراه امواج صدا بگوش من و از آنجا بروح و قلبم راه مییافت . کم کم این احساس درمن زیاد تر و زیادتر شد ، زیرا صدا نیز اندک اندک بلندتر شده بود وبصورت طنینی خوش -

آهنگ سحرانگیز از دیوار اتاق میگذشت و در فضای آن پراکنده میشد . یک موج دلپذیر موسیقی، سپس موجی دیگر ، و باز موجی دیگر ، اطاق مرا فرا گرفت . مثل آن بود که ویولونی را برای نواختن کوک کنند واز آن آهنگهای ملایمی برخیزد که پیش درآمد یک قطعه موسیقی باشد .

اما آن صدای دلپذیری که این اثر را در من بخشیده بود ، آهنگ ویولون نبود ، صدای انسانی بود . بی اختیار از جای بلند شدم ، زیرا جاذبه عجیب این صدا آرامش و بیخيالی مرا از دستم گرفته بود . بدیوار اطاق که تیغه‌ای نازک بیش نبود ، تردیک شده و گوشم را بدان سمت که صدا از جانب آن می‌آمد چسباندم . اوه ! چنان درین لحظه جاذبه این صدا مرا مسحور کرده بود که در تمام عمر نظری آن حال جذبه و بیخودی را احساس نکرده بودم ! هیجان شدید دلم را سخت بتپش افکنده بود و سر اپایم را میلرزانید . اما من درین موقع بخودم و بهیچ چیز توجه نداشتم ، سر تا پا گوش شده بودم تا هیچ چیز بجز این صدا نشنوم . بله ! آنچه می‌شنیدم ، یک کنسرت واقعی بود . حد کمال کنسرت بود . با این تفاوت که تمام عده نوازندگان کنسرت را یکنفر ، فقط همان یکنفر تشکیل میداد که درین لحظه آواز سحرآمیز خودرا سر داده بود .

چنان خودم را بدیوار می‌پیشدم که گوئی می‌خواستم خویشن را با این دیوار نازک در آمیزم و یکی کنم ، زیرا از پشت این دیوار بود که امواج زرین این نغمه

آسمانی بدرُون روح من رخنه میکرد و سراسر آنرا فرامیگرفت . فقط وقتی جادوی این جاذبه سحرآمیز مرا بحال خود میگذاشت که صدا خاموش میشد و برای چند لحظه بمن فرصت آن میداد که بفهمم کجا هستم و چه میکنم . اما دوباره ، پیش از آنکه عکس العملی نشان داده باشم ، صدا بر میخاست و باز مرا بعالِم جذبه و بیخبری عجیب خود باز میگرداند .

بالاخره وقتی رسید که صدا آرام و آرامتر شد و تدریجاً فرو نشست ، و در دنبال آن خندهای بگوش من رسید که طنین آن چون صدای قطرات بارانی طلائی بی اختیار مرا غرق جذبه و نشاطی تازه کرد .

صدای پائی در مقابل در اطاق خود شنیدم . بعجله بیرون جستم تا شاید صاحب صدا را ببینم ، اما فقط توانستم دو زن را ، یک زن جوان و یک کامله زن را ببینم که صحبت کنان از کنارم رد شدند و بسمت آخر راه رفتند . زن جوان که کلفت یکی از آپارتمان‌ها بود صورتی نسبتاً زیبا داشت و پیش بندی سفید بسته بود . «کامله زن» نیز همان زن بیچاره زشت روئی بود که قبلاً درباره او با شما صحبت کرده‌ام . چند لحظه با نگاه آنها را دنبال کردم . اما تاریکی آخر دالان ایشان را از نظر من پوشاند . بعداز آنهم دیگر هیچ صدائی که مرا بمحل آوازخوان ناشناس راهنمائی کند نشنیدم . با اینوصفت در تاریکی دالان ، کورمال کورمال پیش رفتم و ناگهان احساس کردم که پایم بیک نردهان چوبی باریک برخورد که تقریباً بطور عمودی بدیوار نصب شده بود و بطبقه

بالا راه داشت . بنابراین این عمارت دارای یک طبقه هفتم نیز بود که تا آن لحظه من از وجود آن بیخبر بودم ، و این دو زنی که لحظه‌ای پیش در تاریکی از نظرم پنهان شده بودند ، از همین نرdban بالا رفته بودند .

خاموش با تاق خود باز گشتم و بادقت تمام در کمین کوچکترین صدا ، کوچکترین اثر رفت و آمدی در اطراف خود و بالای سر خود نشستم .

اندکی بعد دوباره صدای قدمهای را شنیدم که تردیک میشد . وقتیکه از اتاق خود بیرون آمدم ، همان کلفت جوان را که پیش‌بندی سفید داشت دیدم که این بار تنها بود . با خود گفتم : « حتماً صاحب صدا همین دختر دهاتی سبزه و چاق و چله است » . برای اینکه یکبار دیگر آهنگ دلپذیر اورا بشنوم واز تردید کشنه خود بیرون آیم ، سعی کردم با او حرفی بزنم ، درست نمیدانم چه گفتم . بنظرم پرسیدم که چه ساعتی است . وی سرخ شد و تبسی کرد و نگاهی که در آن هم آزرم و همنگرانی پیدا بود بمن افکند . خیال میکنم با خود فکر کرده بود که من میخواهم با این بهانه با او طرح آشناشی بریزم و اظهار عشقی کنم . اما وقتیکه جواب مرا داد ، دیگر چیزی نگفتم ، زیرا از لهجه دهاتی او فوراً فهمیده بودم که این لهجه مال صاحب آواز نیست .

دیگر برای من جای تردیدی نمیرک حقیقت نبود . صاحب آن صدای سحرآمیز که مرا چنین مجنوب کرده بود ، صاحب آن صدائی که هنوز خاطره آن تارهای روح مرا میلرزانید ، همان زن زشت روی بینوائی بود که من

حتی بچشم زن نیز نمیتوانستم مدو نگاه کنم .

فقط آنوقت بود که پی بدرجۀ بدبختی خودم
بردم ، زیرا خوب حس کردم که خاطرۀ زشتی فوق العاده
صاحب صدا نتوانسته است جاذبه این صدا را برای من از
میان برد و ختنی کند . حس کردم که با وجود آنکه
میدانم این صدا از دهان کسی بیرون آمده است که دیدارش
ناراحتی میآورد باز نمیتوانم در برابر آن اثر سحر آمیزی
که این صدای آسمانی در دل و روح من داشت پایداری
کنم . میفهمیدم که عاشق این صدا شده ام ، بی آنکه بتوانم
عاشق صاحب صدا شوم . از همسایگان خود ، از دربان ،
از اشخاص متفرقه ای که بدین عمارت رفت و آمد میکرند ،
اطلاعاتی درین باره خواستم . همه بمن توضیحاتی عادی
و غالباً بیسر و ته دادند ، بی آنکه علت این توجه خاص مرا
دریافته باشند . زن دربان با پرچانگی خود مرا واقعاً
مستأصل کرد . تاریخچه ساختمان را از روز اول بنای
آن برایم شرح داد ، سپس از طبقه پائین گرفت و وضع
یکایک مستأجرین را که من بهیچ کدامشان کمترین توجه
و علاقه ای نداشتم توصیف کرد . وقتیکه نوبت بطبقه هفتم
عمارت رسید ، من واو هردو از نفس افتاده بودیم درینباره
گفت : « این طبقه جای زندگی نیست . فقط چند
اطاق محقر دارد که پنجره آنها بشیر وانی باز میشود و
اصلاً اسمشان را اتاق نمیشود گذاشت » زن دربان یکایک
پیرزنانی را که با ایتوضع در طبقه هفتم این بنا بسر میبردند
برای من ثام برد ، اما آن زنی که مورد نظر من بود جزو

هیچکدام از آنهاییکه وضع معینی داشتند نبود . هیچکس نمیدانست وی چکار میکند . هیچکس هم تا حالا کاری از او ندیده بود . حتی سن و سالش معلوم نبود . شاید پنجاه سال داشت ، شاید هم بیست و پنج سال بیشتر نداشت . چشم او ضعیف بود و بهمین جهت نمیتوانست مدت زیادی بیک کار معین ، مثلا خیاطی یا گلدوزی بپردازد ، ولی شاید هم بقول زن دربان کمسوئی چشم او مصلحتی بود ، زیرا وی در راهروهای تنگ و تاریک عمارت و در کوچه و خیابان خیلی خوب راه میرفت و هیچ اثر تردید یا احتیاط خاصی در او دیده نمیشد . همیشه بسراغ کلیساها و مجتمع مذهبی میرفت و چون خوب میتوانست جلب ترحم کسان را بکند ، هیچوقت دست خالی بازنمیگشت .

حتی یک لحظه هم صحبتی از صدای این زن بمیان نیامد . زن دربان اصلا ازین بابت چیزی نگفت ، من نیز از کمترین اشاره‌ای درین باره خودداری کردم ، زیرا ادعای من آن بود که دلم ببیچار گی این آدم سوخته است ، نه آنکه بمناسبتی ، توجهی بدو دارم . مثل این بود که همسایگان من نیز اساساً متوجه این صدای سحرآمیزی که تارهای روح مرا لرزانده بود ، نشده بودند .

با خونسردی و آرامشی که آثار تصنیع در آن خوب پیدا بود باطاق خودم بازگشتم . مدتی تنها نشتم و با خویش خلوت کردم . کوشیدم تا از روی منطق و استدلال ، درباره وضع روحی خود قضاوت کنم ، ولی آن حالیکه داشتم . بهیچوجه با استدلال و منطق سازگار نبود . خوب میفهمیدم که این توجه و علاقه من کاری

جنون‌آمیز و بی‌معنی است . ولی این جنونی بود که نمی‌توانستم از آن فرار کنم . و آنوقت بود که فهمیدم ... فهمیدم که عاشق شده‌ام . عاشق یک صدا شده‌ام . فهمیدم که ازین پس ، بدون این «صدا» زندگی برایم شکنجه‌ای بیش نخواهد بود .

روزهای بعد از آن ، حال آن شکارچی را داشتم که با انواع حیله‌ها و وسائل ، در راه شکار خود دام می‌گستراند . همه طرق را در دنبال بهترین راه‌ها از نظر گنرا ندم تا بتوانم این «صدا» را بدام افکنم ، اورا با تاق خودم بیاورم و در برویش بیندم تا فقط در اختیلار من و مال من باشد . تصمیم گرفتم در اولین فرصت ممکن ، هر اقدامی را که عملی باشد بکنم تا صاحب صدا را با خود آشنا کنم و بوسیله خودم او را بچنگ آورم .

چند شب بعداز آن ، فرصتی را که در دنبالش بودم بدست آوردم . از عصر آفروز در اطاقم گوش بزنگ بودم که صدای قدمهای سنگین و آهسته زن را وقت بالا آمدن از پله‌ها بشنوم . موقعیکه از کنار اطاق من می‌گذشت ، در را باز گردم و بوی گفتم که در اطاق خود چیزهای زیادی دارم که بدردم نمی‌خورد و می‌خواهم بدبو بیخشم . بی‌حرف وارد اطاق شد ، با همان قدمهای آهسته و سنگین خود گردان گرد اطاق گشت و با نظری حریصانه بتمام گوش و کنار آن دقیق شد . عمداً همه آنچه را که می‌توانستم بدhem یکجا بدبو ندادم ، زیرا می‌خواستم بار دیگر نیز اورا بهمین بهانه باطاق خود بیاورم . سعی کردم بصورت اونگاه نکنم

تا تار احتش نکرده باشم ، اما چند بار لز او با سادگی سؤالاتی کردم ، واو بدین سؤالات من جوابهای بسیار کوتاه داد که غالباً از یک یا دو کلمه تجاوز نمیکرد . ولی همین چند کلمه او که با آهنگی موزون ، با همان تموج وارتعاش خاص آواز او ادا شده بود ، از راه گوش دست بر تارهای روح من نهاد و آنها را لرزاند . مثل این بود که سر اپای من انتظار بوسه‌ای را از جانب محبوبه من داشت ، و این « صدا » ، همان بوسه‌ای بود که اشتیاقش را داشتم .

چند روز پیاپی همین وضع تکرار شد . هیچ وقت این زن چند کلمه بیشتر حرف نمیزد ، من هم برای اینکه بدگماش نکرده باشم ، اورا بحال خود میگذاشتم . اندک اندک ذخیره اثاثه قراضه من ته کشید . فکر کردم که دیگر بهانه‌ای برای آوردن او باطاق خود ندارم ، اما در همین ضمن بود که او ، یک روز ناگهان پیشنهاد کرد که برای تلافی بخششهاي من حاضر است پيراهنهاي مرا اطه و تميز کند و با آن که چشمش چندان خوب نمی‌بیند ، هروشه کاري را که لازم است انجام دهد . اين پیشنهاد او طبیعی بود ، ومن نیز آفرا پذير فتم . از آن پس وي گاه بگاه ، در ساعاتی که من معین میکردم ، برای انجام اين خرده — کاري‌ها باطاق من مياًمد .

برای این ملاقاتها ، من همیشه ساعت آرامی را که بین غروب آفتاب و فرار سیدن تاریکی کامل شب و روشن شدن چراغها فاصله است انتخاب میکرم ، زیرا

نمیتوانستم خودم را راضی کنم که در روشنایی روز یا در نور چراغ این چهره نامطبوع را ببینم . حتی در تاریک روشن شامگاهان نیز ، هیچوقت نگاه خویش را بچهره او نمیدوختم ، زیرا دیدار این قیافه‌ای که هیچ چیز زیبا در آن نبود ، بیننده را جداً ناراحت میکرد .

اندک اندک این زن که در اولین دیدارهای ما خوئی وحشی داشت ، با من واطاق من انس گرفت و آنوقت بهمان صورت درآمد که واقعاً بود . تبدیل بادمی پر حرف و پر چانه شد که بمحض ورود شروع بصحبت میکرد و این صحبت تا وقتیکه از اطاق من بیرون میرفت ادامه مییافت و هر بار من آنقدر در دنبال او می‌نگریستم تا در تاریکی راه را بکلی از نظرم ناپدید میشد ، زیرا احساس میکردم که زنجیری نامرئی مرا با صاحب این صدا بهم پیوسته است .

اما ، واقعاً این صدای خارق العاده ، این آهنگ آسمانی ، از کجا می‌آمد ؟ چه اعجازی در حنجره این زن بکار رفته بود که از آن طنینی چنین بدیع و سحرآمیز پدید می‌آورد ؟ این حنجره از چه طلاقی ، چه بلوری ، چه الماس ناشناسی ساخته شده بود که از ارتعاش تارهای آن ، این نواهای ملکوتی حاصل میشد ؟

مدتی سعی کردم جوابی برای این سؤال پیدا کنم ، اما عاقبت دریافتتم که این سؤال نیز ، از آن سؤال‌هایی است که جواب ندارد ، زیرا بسته بارائه بشر نیست ، بسته به اعجاز آفرینش است .

هر بار که او در اطاق من بود ، من ظاهراً خودم را سرگرم خواندن کتاب یا روزنامهای میکردم . اما تمام حواسم در پی آن بودکه اورا از قطع رشته گفتگو باز دارم . وقتی که او حرف میزد ، توجهی بدان نمیکرم که چه میگوید . چیز مهمی هم نمیگفت . فقط به « صدای » او گوش میدادم . بصدائی گوش میکرم که گاه چون نسیم سحری سبک و مواج بود ، گاه بصورت آهی لطیف و ملایم درمیآمد ، گاه نیز ، چون طنین ارک سنگین کلیسا قوی و پر موج بود و مانند نواهای مختلف یک سمفونی ، زیر و بم و کندو تندمیشد ، و درین لحظات بودکه یک حال اندوه و تلخی قوی و پر هیجان با آن درمیآمیخت .

در تمام این احوال ، من در تاریکترین گوشۀ اطاق خزیده بودم و بهیچ جا نگاه نمیکرم تا حواس خودم را فقط به تموجات آهنگ صدای این زن بدبوختی که نفس زنان و با اشکال درنور نیمرنگ غروب ، کnar پنجره مشغول دوختودوز بود بدهم .

امروز که این ماجرا بکلی پایان یافته و تنها بصورت خاطره‌ای از دوران گذشته درآمده است ، دیگر نمیتوانم بیاد بیاورم که سخنان او درین موقع در بارۀ چه چیز دور میزد ، و درین ملاقاتهای طولانی ما چه گفتگوهایی رد و بدل میشد ، یا بعبارت بهتر او در تمام این مدت چه میگفت ، زیرا من هیچ وقت بیشتر از چند کلمه ، آنهم برای آنکه او را برسر حرف بیاورم ، چیزی نمیگفتم . این وضع در همه آن بهار دلپذیر و موحشی

که من با این ترتیب گنرا ندم ادامه یافت . و در همه این بهار ، من بدین موزیک دلپذیر سحرانگیز گوش دادم بی آنکه بصاحب صدا کاری داشته باشم .

با این همه ، حالا که خوب فکر میکنم ، متوجه میشوم که این حرفهای او آنقدر هم که حقاً میباشد انتظار داشت یعنی و مبتذل نبود ، زیرا این موجود بدین طبعی مغروف داشت که اورا مثل خیلی از آنهاشی که نمیخواهند در برابر پستی سر فرود آورند بهرنج بردن وامیداشت .

در تمام مدتی که این زن بخانه ام آمد ، من بکلی از وضع زندگی گذشتند او بیخبر ماندم . هیچ وقت از او نپرسیدم که اهل کجاست ، کجا بدنیا آمده ، کودکی و جوانی او بچه صورت گذشته ، چند سال دارد . حتی ... حتی اسمش را هم نپرسیدم . پرسم چکنم ؟ من که نه باش او کار داشتم ، نه بسن و سالش ، نه بوضع خانوادگیش ، نه بگذشته اش . اصلاً بخود او هم هیچ کار نداشتم ، و با ایننصف . با ایننصف تمام ساعات شب ایام روز من ، تمام وقت خواب و بیداری من در انتظار او میگذشت . همه زندگانی من ، همه هوش و حواس من ، همه امید و شور و اشتیاق من ، در یک نقطه ، در یک فکر ، در یک هدف تمرکز یافته بود . دقیقه شماری میکردم تا ساعت آمدن او برسد . و وقتیکه ساعت این ملاقات عجیب فرا میرسید ، دیگر تمام آنچه را که برای من در عالم وجود داشت ازیاد میبردم و کنار میگذاشتم ، تا بنشیم و به « صدای » او گوش دهم .

«کشف» بامن شرکت نکرده است.

وقتی که متوجه این احساس خود شدم ، دریافتمن که چرا از اینکه دیگران نیز مثل من میتوانند این صدا را بشنوند رنج میبرم . رنج میبرم که این جمیع خونسرد و بی‌اعتنا این صدا را میشنوند و متوجه اعجازی که در آن نهفته است نمیشوند . آیا باید بیک راز دیگر نیز اعتراف کنم ؟ اعتراف کنم که حتی ازین مذهبی نیز که این اعجاز بزرگ خداوند در محراب آن صورت میگرفت ، بدم آمده بود ، زیرا حس میکردم که این قریانی بی‌نتیجه صورت گرفته است . در عالم خیال ، بفکر روزگاری افتادم که بتوانم بتنها ؎ی ، شاید فقط در مصاحبت چندتن هنرمند واقعی ، از این صدا بهره‌مند شوم . بتوانم این زن را از همه اشتغالات زندگی روزمره‌اش جدا کنم و در انحصار خودم درآورم ، وبعد ، پرده‌ای در برابر او بکشم تا بهترین ساعات عمرم را بشنیدن صدای وی که مشغول خواندن آواز یا اشعار شعر او نوشته های نویسنده‌گان بزرگ ماست بگذرانم ؛ بشنیدن این صدائی بگذرانم که بیش از این کلیسا و اینمقررات مذهبی ، بیش از همه معجزاتی که وصف آنرا از زبان این کشیش‌های احمق شنیده بودم ، مرا بخداوند نزدیک میکرد . وقتیکه این منظره را برای روز های آینده بنظرآوردم ، حس کردم که کلیسا چیزی را که مال آینده من است از من دزدیده است . آن چیزی را از من دزدیده است که خوبشختی من نام دارد .

وآنوقت ، یکبار دیگر برازی تازه پی بردم .

یکبار دیگر در درون روح خود نگریستم و بوحشت افتادم.

اینبار بی تردیدی، بی حجابی، دیدم، دریافتم که عاشق شده‌ام، و آنچه برای آینده خود اندیشیده بودم، از آن رؤیاهائی است که فقط عشاقد میتوانند بسراج آن روند. دریافتم که پیوند عاشقانه من با این « صدا » چنان استوار است که گستن آن جز با درهم شکستن قلب و روح من امکان پذیر نیست. وقتیکه بدین حقیقت پی بردم، عرقی سرد بر پیشانیم نشست. برای اولین بار خودم را، چنانکه در برابر آئینه‌ای ایستاده باشم، با روح خویش رودررو یافتم. از آنچه دیدم، بترس افتادم و با این وصف کوشیدم تا دهان منطق را بیندم. کوشیدم تا این « عقل فضول پیشه » را در خواب کنم. چندین بار سعی کردم قیافه این زن بینوا، این زشتروی تیره روز را چنانکه بود بخاطر بیاورم. اما هر بار، « صدای » او بال زنان آمد و بال های گشوده خودرا چون نقابی زرین بربوری او کشید. بالاخره حس کردم که نه تنها این زن را زشت نمی‌بینم، بلکه در او چیزی را میبینم که در زیباترین مشوقگان جهان، در هیچیک از پریرویانی که غرق زیورها و جواهراتند، ندیده بودم. آخر راست است که آنها زیبا بودند، فهمیده بودند، خاندانهای اشرافی داشتند، فن دلبری و طنازی را خوب میدانستند، آراسته بگوهرهای گرانها و جامه‌های فاخر و پوست‌های نفیس بودند. اما این « صدا » را که نداشتند، این صدای بهشتی، این نغمه

ملکوتی ، این آهنگ خدائی ، این صدائی را که گوئی
طنین برهم خوردن بالهای فرشتگان بود ، نداشتند .
آنچه که مال آنها بود ، مال خیلی ها بود . اما این
صدا ، فقط مال این زن بود . فقط میتوانست از این
حنجره بیرون آید . چندبار با غروری خشم آلود ، با
صدای بلند گفت : «بلی ؟ بلی ؟ دوستش دارم . دوستش
دارم . بخاطر صدایش دوستش دارم . همانطور که دیگران
زنی را بخاطر چشمان سیاهش ، بخاطر گیسوان پریشانش ،
بخاطر دندانهای صدفیش ، بخاطر ساق پای موزونش ،
بخاطر سینه مرمرینش ، گاهی هم بخاطر فهم و شعورش
دوست دارند ، من نیز این زن را برای صدایش دوست
دارم . اگر سراپایش مال من نیست ، نباشد ! مگر من
سرآپایش را میخواهم ؟ من صدایش را میخواهم . صدایش
را میخواهم که برای من زیبائی چشمان شهلا و گیسوان
پریشان و سینه مرمرین و ساق پای بلورین همه زیبارخان
جهان را دارد . »

برای اولین بار فهمیدم که چرا بسیار کسان سر
گذشته بت پرستی کرده‌اند . چرا سالهای دراز در برابر
یک مومنیائی ، در برابر یک مجسمه بیجان زانو برزمیں
زده و آنرا برهمه طنازان جاندار زمین ترجیح نداده‌اند .
آن رازی را دریافتم که این کیمیاگران عشق بدان پی
برده بودند . توانسته بودند کورهای بسازند که در آن
پیوسته عشق از میان خاکسترها سر بر میزند و هر بار
زنده‌تر و جوان‌تر میشود . مردان دیگر بدنبال چشم و
ابرو و سینه و بازو رفته بودند ، اما این کیمیاگران

دنبال آن گشته بودند که در این بازو و سینه و ابرو و چشم نهفته است . دنبال « راز » پنهان جمال و عشق رفته بودند . دنبال آن موادی که باید در این کوره گداخته شود نرفته بودند ، دنبال محصول این گداختن رفته بودند که عشق وزیبائی نام دارد . دنبال آن رفته بودند که « آن » نام دارد .

من این « آن » را در این صدا یافته بودم ، زیرا بی این صدا زندگی برایم تحمل ناپذیر بود . خوب حس کرده بودم که ازین پس باید همیشه این صدا را در کنار خود داشته باشم . البته احتیاج به تصاحب این صدا برای من با آن حس « تصاحب » دیگر که همیشه در عشق بمسراغ آن میروند همراه نبود . نه فقط کمترین تمایلی بهم آغوشی با این زن نداشتم ، بلکه از آن وحشت میکرم . ولی آن اندازه ارتباط و تزدیکی جسمی که میان ما دونفر بود برای من باندازه کافی محرک بود و من بیش از آن احتیاج بچیزی نداشتم .

تمام ماه مه ، آخرین ماه بهار را بهمین ترتیب گذراندم ، بی آنکه توانسته باشم تصمیمی درباره کار خودم بگیرم . در همه این مدت ، گاه سرمست نشاط بودم ، گاه مأیوس و خسته ، گاهی نیز خوابآلود ؛ گاه حال آنهائی را داشتم که از کابوسی موحش چشم باز کرده‌اند ، گاه حال آنهائی را که از عبادتی طولانی باز گشته‌اند .

حالا که بگذشته میاندیشم ، متوجه میشوم که

همین تردید و بی تصمیمی من بود که منجر بیان ارتباطی شد که زندگی من بدان پیوسته بود، و از وقتی که این نکته را دریافته‌ام حس می‌کنم که زندگانیم مسموم شده، زیرا میدانم که خودم مسئول بدینختی خویش هستم.

یک روز غروب، آن‌کس که از صبح مثل همیشه در انتظارش دقیقه شماری می‌کرد نیامد. یک ساعت، دو ساعت، شاید بیشتر منتظرش ماندم. بیش از صدبار بکنار در نیمه باز رفتم و با دقت گوش بسمت راهرو و پلکان دادم. حال عاشقی را داشتم که از تأخیر معشوقه رنج ببرد، اما هیچ خبری از آمدن او نبود، پاورچین پاورچین از پلکان چوبین و شکسته طبقه هفتم که در هر قدم سروصدای آن بلند می‌شد بالا رفتم. از راهرو پسر پیچ و خم و تاریک این طبقه محقر زیر شیروانی رد شدم. بالاخره دری را باز دیدم که از پنجه آن، نور پریده رنگ ماه شامگاهی بدرون تافته بود، و در این نور ماه دیدم که اطاق بکلی خالی بود، زیرا تمام اثاثه آنرا جمع کرده بودند. نمیدانم چرا بالا فاصله احساس کردم، یقین کردم که این اطاق «او» بوده، واوست که رفته است، رفته است که دیگر برنگرد.

از پله‌ها پائین آمدم. خانم همسایه با تعجب بمن نگریست، زیرا ازین رفت و آمد من متغیر شده بود. این اولین باری بود که میدید من بجای پائین رفتن از طبقه خودم، طبقه هفتم بالا رفته‌ام. اما در

آن لحظه تعجب او برای من هیچ اهمیت نداشت . آنچه اهمیت داشت جوابی بود که وی بسؤال من داد . برایم با پرچانگی مخصوص همه زنان ، شرح داد که زنی که من سراغش را میگرفتم ، همانروز اطاق خود را تخلیه کرده و رفته است . اثاثه او آنقدر محقر و مختصر بوده که همه آنها را در یک چرخ دستی جای داده و با خود برده بود . پرسیدم :

– ولی ، کجا رفته ؟

– فکر میکنید کجا رفته باشد ؟ به تنها پناهگاهی که برای خود داشته . یک صومعه مخصوص زنان تارک دنیا که در آن همیشه بروی دنیای زندگان بسته است . ظاهرآ چندی پیش کشیشی که دلش بحال او سوخته بود ، سفارش وی را بمسئولین این صومعه کرده و آنها نیز این زن بیچاره را در پناه خود گرفته‌اند . قطعاً در آنجا بدو حجره کوچکی خواهند داد و کار معینی بعهده‌اش خواهند گذاشت و در عوض نان و آبش را تأمین خواهند کرد ، و دیگر هیچکس اورا در بیرون صومعه نخواهد دید ، زیرا این زنان یکباره که وارد آنجا شدند ، دیگر حق خروج ندارند . فقط میتوانند در باغها و حیاط‌های وسیع صومعه گردش کنند . راستی خبر دارید ؟ قرار شده است این زن تازه وارد ، این « خواهر » جدید روحانی برای سایر خواهران روحانی هر صبح و غروب و در تمام مراسم هفتگه مقدس و مراسم مذهبی روز یکشنبه و اعياد مذهبی آواز بخواند . نمیدانم اطلاع داشتید که او صدای خوبی داشت .

عجب ! این خانم بمن خبر میداد که این زن بیچاره
صدای خوبی داشته است !

حالا ، سالهای دراز ازین ملجرا میگذرد و من
هنوز توانسته ام خاطره عشق از نست رفته را فراموش
کنم .

نمیدانم اعتقاد منهبی من از اول بچه اندازه
بوده و حالا چه اندازه است . ولی میدانم که از آن تاریخ
تاکنون از این کلیسا ، از صومعه‌ای که او را ، محبوبه مرا ،
از چنگ من بدر برد نفرت دارم .

اوه ! او را از من گرفتند ، بی‌آنکه حتی با هم
خداحافظی کرده باشیم ! صدای محبوب مرا درون چهار
دیواری زندانی کردند و سدی غیر قابل عبور میان من
و او کشیدند . چه روز ها ، چه شبها ، چه هفته ها در
تابستان و زمستان ، در بهار و پائیز ، در آفتاب و باران ،
در سرما و گرما ، مثل دیوانه ها دور این خانه شوم ، این
صومعه خاموش سیاه پرسه زدم . مثل دزدان نیمه شب بگوش
و کنار آن نگریstem . سراغ محبوبه خودم را ، سراغ آنچه
را که هدف و کمال مطلوب من بود ، آنچه را که اساس
زندگی من شده بود گرفتم ... و هیچ نیافتم .

امروز ، بالاخره تسلیم و رضا مثل دریائی که
ساحل پر شن را در زیر خود پیوشاند ، قلب و روح مرا
فراگرفته است . اما هنوز هم که هنوز است ، در تاریک
روشن غروب و در خاموشی نخستین ساعات شامگاهان ،
خود را بی اختیار اسیر هیجانی ناگفتنی میباشم . غالباً

بی آنکه بدانم چه میکنم سراسیمه و شتابان از خانه بیرون
 میروم تا خودرا دوان دوان به پشت آن چهار دیوار خاموش
 و شوم ، آن نرده های ضخیم آهنین برسانم ، بامید آنکه شاید
 یکبار دیگر آن « صدا » را بشنوم ، یکبار دیگر گوش بلرزش
 پر موج آن آهنگی که محرومیت از آن مرا از همه لذات
 جسم و روح ، از همه شادیها و امیدها دور کرده است
 فرادهم . یکبار دیگر ، این صدائی را بشنوم که بیش از ده
 سال است عاشقش هستم و از هنگامی که مرا ترک گفته ،
 هیچ زن زیبائی ، هیچ نوازشی ، هیچ عشقی ، هیچ امیدی ،
 هیچ شهرت و موفقیت و افتخاری نتوانسته است آن جائی
 را که در دل و روح من خالی مانده است پر کند .



کافر

از :

جک لندن

Jack London

من و او برای اولین بار در یک طوفان شدید باهم آشنا شدیم . واين آشنائی هنگامی صورت گرفت که کشتی کوچک ما ، بر اثر طوفان در زیر پای ما قطعه قطعه شد . بطور قطع ، من قبل از اين لحظه نيز او را که جزء سرنشینان «کاناک» کشتی کوچک «پتی ژان» بود دیده بودم اما اعتراف ميکنم که تا آن موقع توجه خاصی نسبت بوي نشان نداده بودم .

در اين کشتی «پتی ژان» آنقدر آدم بود که جاي سوزن انداختن نبود . گذشته از هشت يا ده سرنشین کاناک آن و ناخدا و معاون او و شش مسافري که اطاقهای مخصوص داشتند و همه سفید پوست بودند ، اين کشتی در رانجیورا در حدود هشتاد و پنج مسافر ايستانده سوار کرده بود که همه از بوميان جزيره تاهيتي مجمع الجزاير پوموتو بودند . اين جمع شامل همه جور آدم مرد و

زن و بچه میشد که هر کدام بقجهای در دست و حصیری برای خواهیدن و بسته بزرگی شامل لحاف و لباس همراه داشتند.

فصل صید صدف دریائی پایان رسیده بود و اکنون این عده که چندی پیش برای کار استخدام شده و رفته بودند به خانه و زندگی خود باز میگشند.

شش مسافر سفیدپوست کشتی بشغل معامله و خرید و فروش مروارید اشتغال داشتند. از این عده دو نفر امریکائی بودند. یکی چینی بنام «آهچون» که سفیدترین چینی بود که در عمرم دیده ام. یکنفر آلمانی یکنفر یهودی لهستانی و یکی هم ... خود من.

فصل مطبوع و رضایت بخشی بر همه گذشته بود بطوریکه هم سرنشینان و مسافران سفیدپوست و هم هشتاد و پنج مسافر گندمگون کشتی احساس رضایت میکردند. همه این عده کار خود را آنطور که دلشان میخواست پایان رسانده بودند و اکنون میخواستند برای مدتی باسودگی نفسی بکشند.

داخل کشتی تا سقف پر از صدف و مغز نارگیل بود که بومیان بدان «کوپرا» میگویند. عرشه کشتی، منظرهای عجیب و دیدنی داشت زیرا کارکنان کشتی بزحمت میتوانستند برای انجام کارهای خود چند قدم حرکت کنند زیرا مسافرین سیاه پوست، بار و بنه فراوان آنها در صحنه کشتی جای خالی نگذاشته بودند. شب که میشد این کارکنان مجبور بودند بکلی از روی مسافرین بومی عبور کنند زیرا این مسافرین که بصورت

دو طبقه روی همدیگر خفته بودند حتی یک وجب جای خالی در صحنه کشته باقی نمیگذاشتند. تازه فقط پای خود آنها و باروینه ایشان در کار نبود زیرا همه آنها با خود بچه خوک و مرغ و خروس و کیسه های «یام»^۱ همراه داشتند، و نارگیل های تازه و شاخه های موز را که برسته های درازی آویزان کرده بودند نیز بالای سر خود آویخته بودند. این رشته ها از طنابهای آویزان شده بود که بومیان دو سرشان را به دکلهای کشته بسته و آنها را از یکطرف دیگر کشته کشیده بودند.

سفر کشته قاعده‌تاً نمی‌باشد دو یا سه روز بیشتر طول بکشد بشرط آنکه باد دریائی که از سمت جنوب شرقی می‌وزد، حال مساعد داشته باشد تا حرکت کشته را آسان‌تر کند. اما تصادفاً درست عکس آنچه ما انتظار داشتیم اتفاق افتاد یعنی از همان روز اول مسافت باد کم شد و صبح روز بعد بکلی فرونشست بدین ترتیب ما در زیر آفتاب سوزان که دریا را بصورت شیشه‌هایی با انعکاس خیره کننده نور در می‌آورد دیگر حتی نسیمی هم بجانب خود روان ندیدیم. دریا بقدرتی شفاف بود که حتی خیال چشم گشودن و بدان نگاه کردن، سرآدم را بدوران میانداخت.

همان بعد از ظهر روز دوم، یکی از مسافرین بومی مرد. وی یکی از بومیان جزائر شرقی بود که در فصل صید از بهترین غواصان بشمار آمده بود. مرگ او

— ۱— Yams یک نوع پیچک مخصوص جزائر جنوبی اقیانوس کبیر است که ریشه آن بعد از خشک شدن بکارتهیه آرد مخصوص می‌رسد.

برادر آبله صورت گرفت اما چطور شده بود که بیماری آبله توانسته بود همراه ما برکشتنی سوار شود و این بیچاره را قربانی خود کند ، در صورتیکه در روی زمین در هیچکس علامت این مرض نیلیه نشده بود . این نکتهای بود که برای ما غیر قابل حل بود . با وجود این تردیدی نبود که این بیماری در کشتی هاست . زیرا نه فقط آن بیمار بومی بعد از ظهر از این مرض مرد ، بلکه تردیک غروب همان روز سه نفر دیگر نیز جان سپردند .

هیچکار نمیشد کرد جدا کردن بیماران از سایرین و مداوای آنها امکان نداشت . زیرا چنانکه گفتم ما مثل ماهی های قوطی ساربین بهم فشرده بودیم و جا برای نفس کشیدن نداشتیم . بنابراین هیچ راهی برای ما نبود جز آنکه در کنار بیمارها بمانیم و خودمان هم بمانیم .

هنگام شب ، معاون ناخدا و سرکار گر یهودی لهستانی و چهار غواص بومی بی سروصدابه قایق مخصوص صید بالن که همراه کشتی کوچک ما یدک کشیده میشد نشسته و رفتند . بعد از آن دیگر هیچ خبری از این عده بمن نرسید . صبح زود ، ناخدا که او قاتش از این بابت خیلی تلغی شده بود چند قایق کوچک دیگر را که یدکی بود سوراخ کرد و بدین ترتیب ما همه فهمیدیم که دیگر راه فراری برای هیچکدامان نیست .

آنروز که روز سوم سفر ما بود دو نفر دیگر مردند . روز چهارم عده تلفات به چهار نفر رسید . اندکی بعد این تعداد به هشت نفر بالغ شد . تأثیر این

بلا در ما بصورتهای مختلف بروز کرد . مسافرین بومی بهتزده و خاموش شده بودند و مثل این بود که دیگر قدرت هرگونه تفکر و تأملی را از دست داده بودند . ناخدا که نامش « ادوز » بود دچار بحرواتهای شدید عصبی شد و در دنبال آن مرض پرچانگی پیدا کرد . از آن پس لاینقطع حرف میزد و نمیتوانست حتی پنج دقیقه در یک جا بماند . وی مرد قوی هیکلی بود . که در حدود دویست پاوند وزن داشت و این دویست پاوتند بصورت یک کوه گوشتی درآمد که دائماً برپایه خوشن در حرکت باشد .

مسافر آلمانی و دو مسافر امریکائی و من همه ویسکی هائی را که در کشتی پیدا میشد خریدیم و از آن پس خودمان را از صبح تا شب مست لا یعقل نگاه داشتیم . منطق ما این بود که وقتی که از الکل اشباع شده باشیم در مقابل بیماری قدرت مقاومت بیشتری خواهیم داشت و عملاً نیز ما هر چهار نفر از سرایت بیماری در امان ماندیم . اما از نظر حقیقت گوئی ، باید این نکته را اعتراف کنم که ناخدا ادوز ، و « آه چون » چینی نیز هیچکدام دچار این بیماری نشدند در صورتیکه جز آب خالص چیزی نمینوشیدند .

بهر حال وضع کلی ما و کشتی هیچ رضایتبخش نبود . بادهای تند دریائی ناگهان شروع بوزیدن میکردند و این وزش که از پنج تاسی دقیقه طول میکشید توده های ابررا در آسمان آبی جمع میآورد و همیشه این جمع شدن ابرها منجر به فروریختن بارانی سیل آسا میشد . بالاخره

نوبت خورشید سوزان میرسید که اشعه خودرا با خشونت وحشت‌آوری برکشته میتابفت و از آب آن که مملو از مرده و محتضر بود بخاری غلیظ و سنگین برمیآورد. این بخار، طبعاً پر از میکروب‌های ناقل بیماری بود بدین جهت بمحض دیدن آن من و مسافر آلمانی و دو مسافر امریکائی یک بطری ویسکی سپس یک بطری دیگر و باز یک بطری دیگر در گیلاسهای خود خالی میکردیم و لاجر عرضه میآوردند و بلند میکردند تا آنها را بمبان ماهیهای کوسه که اطراف کشته لول میزدند بیفکنند بازما چهارنفر سراغ بطریهای تازه میرفتیم.

این جریان هشت روز طول کشید. سپس ویسکی ما رو به تحلیل رفتن گذاشت. جای شکرش باقی بود که اینطور شد زیرا این زندگی نمیشد که آدم صبح تا شب و شب تا صبح مست باشد. و تازه اگر من همچنان باین حال مستی ادامه داده بودم حتماً نمیتوانستم خودم را از حادثه وحشت‌آوری که میبايست روی دهد نجات دهم.

تزدیک آخر هفته و همان موقعی که آخرین گیلاس ویسکی توسط من خالی شد نگاهی از روی تصادف به درجه میزانالهوا که بدیوار پلکان داخلی که بسمت اطاقهای ما میرفت آویزان بود انداختم. از یک هفته پیش عقربک آن دائماً از راست بچپ و از چپ براست در حرکت بود و نشان میداد که وضع هوا بسیار متغیر است. اما اینبار که من به آن نگاه کردم عقربک را در سمت چپ بطوری ثابت دیدم که حتی مغز من که هنوز

پر از اثر مستی ویسکی بود با عقل ناقص خودش متوجه خطر شد. بلا فاصله توجه ناخدا ادوز را بدین نکته غیرعادی جلب کردم. بمن گفت که خود او هم از صبح تا حالا متوجه این وضع عقربک بوده است و حرف من برایش تازگی ندارد.

آنگاه « دستورات مقتضی » صادر کرد و این دستورات مقتضی مجموعاً منحصر بدین بود که بادبانهای بزرگ و کوچک کشتی را پائین بکشند و فقط بادبان طوفان را نگاه دارند و به هرجا که امکان دارد طنانهای محکم بینندند تا مسافرین در موقع طوفانی شدن دریا و تکان های شدید کشتی بتوانند دست خودشان را بدانها بگیرند و همراه امواج فروند.

خوب پیدا بود که ما مستقیماً در مسیر طوفان قرار داریم زیرا افزایش تدریجی سرعت باد درست متناسب با پائین آمدن نظم عقربک میزان الهوا بود. عقیده من این بود که خیلی بهتر است بکلی مسیر خود را تغییر دهیم و پشت به طوفان کنیم و آنقدر براه فرار برویم تا میزان الهوا دوباره وضع ثابتی بخود بگیرد و باد هم دست از سر ما بردارد. اما عقیده ناخدا ادوز با من یکی نبود. بحث میان من و او طوری شدید شد که وی دوباره بحال بحرانی عصبی افتاد و با این وصف حاضر بقبول نظریه من نشد. ناچار من دست بدامن مسافر آلمانی و دو مسافر امریکایی شدم و التماس کردم که با من کمک کنند تا شاید این ناخدای سرسخت را متلاعده کنیم ولی کوشش من در این راه بجهانی نرسید

زیرا اینان بمن جواب دادند که تخصص آنها فقط خرید و فروش مروارید است و از امور دریائی سرشناسی ندارند. بعد هم تذکر دادند که بعقیده ایشان اطلاعات من درباره امور دریائی بیشتر از آنها نیست و بهتر است امتیاز هر گونه تصمیمی را به ناخدا که حرفه او دریانوردی است واگذار کنیم.

دریا چنانکه انتظار میرفت لحظه بلحظه متلاطم تر و طوفانی ترمیشد. هیچوقت خاطره آن سه موج کوهپیکری را که بضوان پیش درآمد طوفان بروی کشتی «پتی ژان» سرازیر شدند فراموش نمی‌کنم.

کشتی ما در آن موقع درست در مسیر طوفان در حرکت بود و در نتیجه سینه بسینه با آن برخورد کرد.

موج اول درین برخورد، از قسمت جلو وارد عرشه کشتی ما شد و سراسر آنرا از یک منتھالیه تا منتھالیه دیگر در زیر خود گرفت. آن عده از مسافرین که توانایی داشتند دست به طناب هائی که بهمین منظور کشیده شده بود گرفتند. اما در همین ضمن صدای ناله و فریاد عده‌ای دیگر، شامل بیماران و زنان و کودکان برخاست که همه آنها همراه موزها و نارگیل‌ها بصورت یک توده درآمیخته و بهم فشرده راه دریا را در پیش گرفتند و بار و بنه آنها و مرغ و خروسها و بچه خوکها و صندوقها و زنبیلهایشان نیز در دنبال آنها در آب فرورفتند.

دومین موج کوه پیکر بالاصله در دنبال موج اول رسید، یکبار دیگر عرشه کشتی را فراگرفت. این

بار کشتن دیگر وضع افقی نداشت زیرا قسمت مقدم آن درمیان امواج بلند شده بود و قسمت عقبش لحظه بلحظه بیشتر درآب فرومیرفت.

وقتی که بصحنه کشتن نگاه کردم موج کفآلوده ایرا دیدم که بسمت عقب کشتن روان بود و این موج از آب دریا و آدمهای زنده و اثاثیه مختلف تشکیل شده بود. اجساد قربانیان که دور هم تاب خورده و پیچیده بودند برخی با سر وبرخی دیگر از طرف پا بجالو پرتاب میشدند یا روی پهلو میغله طیدند. گاه بگاه دستهای چند موفق بگرفتن طناب های نجات میشد و چنگ در آن میزد اما لحظه‌ای بعد برادر فشار اجساد تازه‌ای که بسمت آنها رانده شده بود ناچار میشد این طناب ها را رها کند. یک بومی تیره رنگ را دیدم که بضرب تمام با سر به دکل عقب کشتن خورد و مغزش مثل تخم مرغ ترکید.

من شخصاً بموقع خودم را بطرف منطقه وسطی قسمت سکان کشتن انداختم و توانستم مثل عنکبوت به چرخ مربوط به دکل بزرگ بچسبم « آه چون » چینی و یکی از دو مسافر امریکائی خواستند از من پیروی کنند اما خیلی دیر شده بود زیرا در همان لحظه موج دریا آن امریکائی را برداشت و چون بچهای بقسمت عقب کشتن و از آنجا بقعر آب فرستاد « آه چون » از او خوش اقبال تر بود زیرا توانست یکی از نستگیره های سکان کشتن را محکم بچسبد و تا چند لحظه خوبش را تلوতلو خوران در کنار محل دیلمه بانی کشتن نگاه دارد.

اما در همین موقع يك زن تنومند کاناك که در حدود دوسيست و پنجاه پاوند وزن داشت برای اينکه همراه موج نرود بازوan خود را بدور گردن مرد چيني حلقه کرده بدو چسبيد . آهچون از اين تکان ناگهانی بروي پايه چوب پرچم افتاد و در همین موقع يك مرد کاناك نيز که بسيار قوي هيكل و نيرومند بود روی او افتاد . اين کاناك تا مدتی توانست در مقابل موج مقاومت کند ولی يك نوسان ناگهانی کشتي تعادل اين دو را برهم زد و هر سه نفر با يك تکان بسمت دریا سرازير شدند .

سومين موج که قويتر از دو موج اول بود از لحاظ تلفات انساني بيخطرter از آن دوتايم دیگر گذشت زيرا وقتیکه اين موج بعرشه کشتي سرازير شد همه آنهائيکه سالم مانده بودند به «سوراخ سمبه» هاي کشتي پناه برده بودند و روی عرشه آن ده دوازده نفر آم بیچاره بيشتر باقی نمانده بود که هنوز از ضربت هاي موجهای قبلی گيچ بودند و سرگردان و بي تکليف در جستجوی پناهگاهي روی صحنه کشتي ميغله طيديند يا برمي زمين مي خزيرند . اين عده در همان لحظه اول حمله موج ، از عرضه کشتي به بیرون پرتاب شدند و باعماق آها رفته و در دنبال ايشان خرده هاي درهم شکسته دو قايق يدکي ما نيز بدرورون امواج فرورفت .

من توانستم در حدود پانزده نفر از زنان و کودکان را هر طور است به قسمت داخلی کشتي برسانم و آنها را در آن جا جای بدhem . متاسفانه بطوری که بعد خواهيد دید اين کوشش من در سرنوشت نهايی آنان

تأثیری نباشد.

از دریا و امواج آن بدتر باد سهمگینی بود که در این موقع می‌وزید. این که می‌گوییم «باد» برای اینست که کلمه دیگری نیست که جای آن بگذارم زیرا آن چه می‌وزید طوفان عجیبی بود که لباس‌های ما را با فشار خود از تنمان بدر می‌آورد و همراه می‌برد. شاید اینکه می‌گوییم بنظر تان عجیب بیاید ولی می‌خواهید باور کنید می‌خواهید نکنید، این عین حقیقت است. هنوز هم لحظاتی برای من پیش می‌آید که خاطره این فاجعه بنظر من غیر قابل قبول می‌آید بطوریکه حتی خودم هم نمیتوانم آنرا باور کنم. نمیتوانم باور کنم که چنین بادی را تحمل کرده و زنده باشم... این چیزی است که از حد تصور من هم خارج است زیرا من که این حرف را می‌زنم خودم شاهد ورش این باد عجیب و مرگبار بودم. برای اینکه شما نیز تا حدی که ممکن است متوجه آن شوید توده عظیمی از میلیون‌ها و میلیاردها تن شن را بنظر بیاورید که در فضا با سرعت ساعتی صد میل بستم شما در حرکت باشد.

این که می‌گوییم صد میل درست مثل اینست که بگوییم صد پنجاه میل و یا دویست میل یا هر رقم دیگر زیرا در مورد آن بادی که می‌وزید دیگر حساب سرعت و ساعت در میان نبود. توده عظیم شنی نامرئی بود که قابل لمس نباشد اما وزن و غلظت خود را داشته باشد. تازه نمی‌باید بگوییم شن. باید بگوییم «گل و لجن» گلی بیرونگ غیر قابل لمس و در عین حال سنگین که در

فضا بصورت صفوی فشرده و بیشمار پی در پی بست. شما روان باشد و بین شما بخورد. شما برای اینکه منظور مرا متوجه شوید خودتان سعی در تجسم آنچه میگویم بکنید زیرا من بهتر از این نمیتوانم شبیه‌ی در این مورد بکنم. همیشه چیز‌هایی هست که توصیف آنها با کلمات و عبارات عادی ممکن نیست.

احتیاج بتذکر نیست که این طوفان دریا حتی یک قطعه از بادبان و یک تکه پارچه از دکل کشته باقی نگذاشته حتی میله‌های عرضی که بدود دکل نصب بود نیز از دکل کشته شده بود.

از عجایب این بود که پس از شروع این باد موحش و کشنده، دریا چنانکه در زیر فشار آن خورد شده باشد از جوش و خروش ایستاد و ناگهان آرام شد. اگر این تعبیر من بنظرتان نیاید باید بگویم که پنداری این گردباد مخصوص امواج را مکنید و در کام خود فروبرده بود.

ناخدا ادوز از این فرصت کوتاه استفاده کرد و لنگر امواج «کشتی» را بدریا آنداخت. این «لنگر» که من تا بدان روز نظری آنرا ندیده بودم ابزار عجیبی بود که صورت مخروطی داشت و قسمت علیای آن از حلقه‌های آهنی لحاظه شده بود بطوری که همیشه در حال گشودگی باقی بود. حال یک بادبادک را داشت که بجای هوا در آب کار کند و بآنکه غرق شود همیشه بطور عمودی بر جای خود باقی بماند. یک طناب بلند این لنگر را بقسمت جلو کشتی متصل میکرد و در نتیجه برای کشته

ثباتی نسبی پدید میآورد.

اندکی بعد همانطور که ناگهان تلاطم دریا فرو نشسته بود باد نیز از وزیدن افتاد. اما چند ساعت تمام این باد و طوفان ما را به چنان بحران و هیجان عصبی دچار کرده بود که این سکوت و آرامش کامل و بیمقدمه بجای آنکه ما را تسکین دهد ناراحت ترمان کرد، مثل این بود که پس از قطع ناگهانی فشار کشنده‌ای که بر تن ما وارد می‌آمد بدنبال میخواست منفجر و قطعه قطعه شود و قطعات آن در جهات مختلف بمیان فضا پرتاب گردد.

با آنکه کشتی پس از این جریان دیگر تخته پاره‌ای بیجان و بی حرکت بیش نبود باز ما دوباره نیروئی درخویش یافتیم و یک لحظه امیدوار شدیم که از نابودی حتمی نجات یافته‌ایم.

اما چنانکه گوئی طوفان با این آرامش موقتی فقط قصد تجدید قوا داشته است دوباره ناگهان حمله تازه‌ای از طرف دریا شروع شد و این‌بار با حمله طوفان حکم نابودی ما صادر شد؛ دیگر بادی نمیوزید اما دریا با تمام قوا بخروشیدن و تلاطم پرداخت. امواج که پنداری مست و دیوانه شده بودند، شروع بجست و خیز بسمت آسمان و بسمت ابرها کردند. گوئی فواره‌های عظیمی رو ببالا گشوده بودند که بلندی آن تا هشتاد پا میرسید. هشتاد پا هم بیشتر بود، مثل این بود که اصلا دریا بصورت دیوی مست درآمده بود و عربده میکشید. هرگز چشم یک بشر، دریائی بدین صورت با

اين جوش و خروش و متلاطم نديده بود . هرگز کسی نديده بود که امواج خروشان آنقدر بالا بروند که حتی از دکل کشتی هم بگذرند . موج نبود ، انفجار بود ، دريائی بود که تا ارتفاع هشتاد پا ، ييش از هشتاد پا بلند ميشد و در هر قدم هر موج با موج ديگر در ميااميخت و دست و پنجه نرم ميکرد ، کف بر لب مياورد و فرياد ميکشيد و آنوقت بصورت آبشاری موحش و کشنده از آسمان فرود ميامد .

ما درست در مرکز گرددباد دريائی بوديم . بعبارت بهتر در مرکز جهنم ، در مرکز جنون اقيانوس بوديم . در آن نقطه‌اي بوديم که گوئی سرتاسر دريا در پيرامون آن بهم ريخته بود .

اما « پتى ژان » کشتى ما در اين ميان چه شد ؟ راستش را بخواهيد نميدانم . « کافر » هم بعد ها ميگفت که او نيز در اين باره هيجع نميداند . بطور قطع « پتى ژان » در ميان امواج خورد و خمير شده بود . نابود شده بود ، تكه تكه و پاره پاره شده و بکام امواج خروشان ديوانه فرو رفته بود . وقتی که من بخود آمدم و متوجه وضع خويش شدم خودم را در ميان امواج دريا ديدم که چون آدمي خودكار بي اراده مشغول شنا کردن بودم و احساس ميکردم که دو ثلث وجودوم تا آنوقت غرق شده است ، اما چطور توانسته بودم خودم را از عرشه کشتى بدریا بیندازم و نجات دهم ؟ اين مطلبی است که درباره آن هيجع توضيحی نميتوانم داد زيرا اصلا ايسن لحظات را يعاد نمياورم ، فقط بخاطر دارم

که دیدم کشتنی پتیژان از جلو تا عقب مثل تخم مرغ قطعه قطعه شد و میدانم که در همین لحظه من یکی هوش و حواس خودم را از دست دادم . یک نکته در این میان مسلم بود و آن این بود که من زنده بودم و داشتم در میان امواج دریا دست و پا میزدم و بنابراین تنها کاری که میبایست بکنم این بود که بهر قیمت باشد خودم را از این وضع نجات دهم و به سروسامانی برسانم .

در این میان دریا اندک آرامتر شده و دیوانگی عجیب آن تسکین یافته بود . حس کردم که گردباد از آن جا تغییر مکان داده و بمحل دیگر رفته است . دیگر کوسه‌ها هم دور و بر آن نقطه پرسه نمیزدند ، پیدا بود که شدت باور نکردنی طوفان این دسته حیوانات گرسنه را که تا آن موقع پیرامون کشتنی حلقه زده بودند و با اجساد مردگان که از کشتنی انداخته می‌شد شکمی از عزا در میآوردند پراکنده و متواری کرده است .

در حدود نیمروز بود که کشتنی پتیژان قطعه قطعه شد و قاعدهاً و ساعت بعد از آن بود که من توانستم تخته پاره‌ای از قطعات جدا شده این کشتنی را پیدا کنم و خود را بدان بیاویزم . درست در همین موقع بود که باران شدیدی شروع بیاریدن کرد که فرصت چشم باز کردن نمیدارد ، و با این ترتیب پیدا کردن این تخته پاره برای من حکم نجات از مرگ حتمی را داشت . بدین تخته طنابی آویزان بود و من میدانستم که با کمک این طناب و این تخته خواهم توانست لااقل

یك روز دیگر مقاومت کنم . البته بشرط آنکه کوسه ماهی ها
بسرا غم نیایند .

سه ساعت بعد ، در حالیکه سخت به تخته پاره
چسبیده و چشمها را نیمه بسته نگاهداشته بودم تا آنها
را از آب دریا درامان نگه دارم و همچنین دهانم را نیم بسته
بودم تا بتوانم بی آنکه آب شور دریا را بیاشام نفس بکشم
و گاه بگاه هوائی بدرون ریه خود بفرستم و ناگهان بنظرم
رسید که صدای آدمیزاد میشنوم .

باران بند آمده بود و دریا و باد بوضعی
معجز آسا آرام گرفته بودند . با تعجب نگاه کردم و اندکی
آنطرفتر ، تقریباً بیست پا جلو خودم ناخدا « ادوز »
و « کافر » را دیدم که به تخته پاره دیگری آویخته
بودند و باهم زد و خورد میکردند تا هر کدام بتوانند
بتنها ئی صاحب این تخته پاره شوند . بهتر بگوییم فقط
ناخدا بود که بدین منظور زد و خورد میکرد . فریاد
اورا میشنیدم که میگفت « حیوان کثیف سیاه کافر
برو گورت را گم کن . » و در همین موقع دیدم که با
نوك پا ضربت محکمی به بدن سرد کانالک زد . این ضربت
بسیار سخت بود زیرا ناخدا ادوز تمام لباسهای خود را
بعز پوتین هایش از دست داده بود و این پوتین ها که
بسیار سنگین بود نعلهای آهنی درشتی داشت . ضربت هم
سخت بود و هم ظالمانه برای آنکه مستقیماً بدھان و
چانه طرف خورد . انتظار داشتم که او با مشت جواب
این حرکت را بدهد اما او اکتفا کرد که در ده قدمی
اطراف تخته پاره شنا کند زیرا هم دلش نمیآمد که دست

از این تخته پاره بردارد و هم ازیم تکرار حرکت ناخدا جرئت تزدیک شدن بدان را نداشت . هر بار که موج دریا او را از این فاصله تزدیکتر میکرد ، ناخدا که با دست خود محکم به تخته پاره چسبیده بود ، مثل مرتبه پیش پارا بلند میکرد و ضربت تازه‌ای با شدت تمام بسر و صورت او میزد و فریاد می‌کشید . «سیاه کافر» .

با خشم تمام فریاد زدم « مرد که پدر سوخته چرا این بیچاره را میزنی ؟ مگر میخواهی جلو بیایم و ترا با سربمیان آب پرتاپ کنم ؟ ». خیلی دلم میخواست واقعاً این کار را بکنم ، واگر نکردم برای آن بود که از فرط خستگی قدرت نفس کشیدن نداشتم چه رسد بحوصله دست و پنجه نرم کردن . باینجهت پیشنهاد کردم که نزد من بیاید و در تخته پاره من با من شرکت کند .

بمن گفت که اسمش اوتوئو و از اهالی جزیره بورا بورا ، غربی ترین جزیره مجمع‌الجزایر تاهیتی است . سپس جریان را برایم حکایت کرد و معلوم شد که اول بار او در دریا تخته پاره را پیدا کرده و به ناخدا که مشغول شنا بوده پیشنهاد شرکت در استفاده از آنرا کرده اما ناخدا پس از دستیابی به تخته پاره با او آن رفتاری را کرده است که من خود شاهد بودم بدین ترتیب بود که من و اوتوئو برای اولین بار با هم آشنا و دوست شدیم .

اوتوئو مظهر مجسم خوش قلبی و مهربانی بود . با آنکه شش پا بلندی داشت و عضلاتش بقوت و صلابت عضلات یک گلادیاتور رومی بود ، به زد و خورد و کینه-

ورزی علاقه‌ای نداشت ، آدم ضعیف‌النفس و قرسوئی نبود و بالعکس در موارد ضرورت دل شیر داشت و من خود طی سالهای بعد او را در مواردی که خود من جرئت مقابله با حوادث معینی را نداشتم ، دیدم که سا دلیری و جسارت تمام با این حوادث دست و پنجه نرم می‌کرد . بطور کلی می‌بایست همیشه مراقب بود که کاسه صبر او لبریز نشود ، و گرنه او بصورتی خطرناک و غیرقابل مقاومت در می‌آمد . هیچوقت معامله‌ای را که او با « بیل کینگ » بوکس باز کرد فراموش نمی‌کنم . این واقعه در جزیره ساموا مستعمره آنوقت آلمان روی داد « بیل کینگ » در نیروی دریائی آمریکا قهرمان سنگین وزن بوکس اعلام شده بود . یک غول بی‌شاخ و دم خشن و وحشی صفت بود و از آن کسانی بود که مثل خروس جنگی با همه سر دعوا دارند برای اینکه کار را به کتك کاری بکشانند و از مشت زدن به قربانی خود لذت ببرند . یکی از این قربانیان « اوتوئو » بود که بیل کینگ بدون جهت او را بیاد فحش گرفت و بعد دولگد محکم به شکم و یک مشت به سینه وی زد . اوتوئو که در بدو امر در مقابل ناس Zahārی او خاموش مانده بود دید که دیگر موقع خونسردماندن نیست . خیال می‌کنم آنچه روی داد مجموعاً چهار دقیقه هم طول نکشید . و در رأس این مدت ، چهار دنده بیل کینگ شکسته و استخوان یکی از بازو اش در رفت و یکی از استخوانهای کتف او بیرون آمده بود . متوجه باشید که او توئو اصلاً از مقررات بازی بوکس بیخبر بود ، فقط میدانست که هر مردی

مستحق چه رفتاری است : بیل کینگ بعد از آن تاریخ سه ماه تمام در بستر بیمارستان خواهد بود تا توانست بلند شود و بسر کارش باز گردد .

اما من دارم در نقل داستان جلو میروم و باید برای آنکه دنباله ماجراهی کشته را حکایت کنم بعقب بر گردم . گفتم که من و اوتوئو برادروار تختهپاره ایران که من پیدا کرده بودم باهم تقسیم کردیم . از آن پس نوبه بنوبه یکی از ما دونفر با شکم روی تخته میخواهیدیم و دیگری که تاگردن در آب فرورفته بود در این مدت فقط دستهای خود را بتخته میگرفت .

با این وضع ، من و او چندین روز و چندیمن شب در اقیانوس ماندیم . بالاخره حال من بد شد و کارم به هذیان گفتن کشید و هر وقت که برای چند لحظه هوش و حواس برمیگشت متوجه میشدم که اوتوئو نیز مثل من مرتبتاً بزبان اصلی خودش پرت و پلا و هذیان میگوید . آب که از خلل و فرج پوست ما داخل بدنمان میشد براثر یک فعل و انفعال عجیب شیمیائی احتیاط بدن ما را از لحاظ آشامیدنی مرتفع میکرد و مانع آن میشد که ما از تشنگی بمیریم ، و در عین حال بدنمان را خنک میکرد زیرا گرمای خورشید بقدرتی سوزنده و شدید بود که سروصورت و پشت و بازویان و شانه های ما را مثل آتش میسوزانید .

بالاخره من در بیست قدمی کنار دریا روی شنهای ساحلی یک جزیره کوچک ، در حالیکه دو برگ

درخت نارگیل از دو طرف برمن سایه افکنده و مرا از آفتاب محفوظ نگاه میداشت چشم گشودم . معلوم شد که او توئو مرا از مرگ نجات داده و از میان امواج تا آنجا همراه خود آورده و بعد هم برای اینکه آفتاب آزارم ندهد این دو برگ را ساییان من کرده است . خودش در موقعی که من بهوش آمدم نزدیک من دراز کشیده و به خواب رفته بود .

چند لحظه بعد باز بیهوش شدم ، و این بار وقتی بخودم آمدم که شب خنک و پرستاره فرارسیده بود و او توئو یک نارگیل سوراخ کرده و بدھان من گرفته بود تا شیر آنرا بمن بنوشاند .

من واو تنها بازماندگان کشتی پتیزان بودیم ، ظاهرآ ناخدا ادوز برادر خستگی در میان دریا جان داده بود زیرا چند روز بعد تخته پارهای که او بدان پناه برده بود بنهائی همراه امواج آمده و ساحل جزیره ما پرتاب شد .

من و او توئو یکهفتہ تمام با ساکنین بومی جزیره بسر بردیم تا آن که یک ناوشکن فرانسوی که عادتاً مأموریت رسیدگی بوضع همه این جزائر را دارد بدانجا آمد و من و او را با خود به تاهیتی برد . در این مدت من و او توئو تشریفات رسمی « مبادله اسامی » خودمان را انجام داده بودیم . این سنت مبادله اسم‌ها از رسم‌های عجیب جزائر دریاهای جنوبی است که باعث می‌شود دو نفر حتی بیش از « پیوند خون » با یک دیگر وابسته و مربوط شوند . پیشنهاد این کار را من کردم و او توئو آنرا با علاقه و اشتیاق

پذیرفت و گفت :

« بلى خيلي فكر خوبى است آخر ما دو نفر دو روز و دوشب تمام در دهان مرگ کنار يكديگر بوديم » خندidem و گفتم :

- « اما آخر ما کلاه را سرمرگ گذاشتيم » .

- « بلى ارباب . و خيلي هم خوب اين کلاه را گذاشتيم » .

با اعتراض گفتم :

- « برای چه حالا ديگر بمن ارباب خطاب ميکنى ؟ مگر ما اسم هاي خودمان را باهم مبادله نکرديم ؟ حالا ديگر برای تو من اوتوئو هستم و برای من تو چارلى هستي و خودت خوب ميداني که تا هر وقت که زنده باشيم وضع من و تو بهمين صورت خواهد بود . و تازه بعد از مرگ هم اگر اتفاق ييفتند که من و تو باهم در يك جا زندگي تازه خودمان را شروع کنيم خواه در آسمان باشيم و خواه در ستارهها باز تو برای من همانطور چارلى خواهی بود و تو مرا همچنان اوتوئو خواهی ناميد » .

با خوشحالی ، و در حال يك چشمانش برق ميزد

جواب داد :

- « بلى . بلى ارباب » .

- « عجب ! باز که شروع کردي ! »

- « کلمات چه اهميت دارد ؟ اگر اسم هاي تازه ما هنوز روی لبهای من نباشد در دل من هست . واصل کار هم همین است . بعد از اين هر دفعه که من بخودم فکر کنم بتو فکر ميکنم و هر وقت که مردم مرا باسم

خودم صدا کنند اسم ترا میشنوم . در آسمان و در ستاره‌ها
و در هم‌جا بعد از این همیشه تو برای من اوتوئو هستی .
ارباب حالا راضی شدی ؟ »

با تأثر و هیجان تمام لبخندی زدم . « آری اینطور
خیلی خوب است ». .

من و او در « پاپیت »^۱ از هم جدا شدیم . من در
تاهیتی ماندم تا بعد از آن ماجراهی سهمگینی که گذرانده
بودم اندکی استراحت کنم و اوتوئو با یک قایق بومی
بسمت جزیره خودش « بورابورا » براه افتاد . شش هفته
بعد از « بورابورا » باز گشت . از این مراجعت او متعجب
شدم زیرا قبل از سفر خودش مدت‌ها با من در باره زنش
صحبت کرده و گفته بود که خیال دارد تا فصل آینده
ماهیگیری پیش او بماند و از جزیره خودشان هیچ‌جا نرود .

بعد از خوش و بش اولیه از من پرسید :

– ارباب . حالا خیال دارید کجا بروید ؟

با دست اشاره کردم که معنی تردید و بی‌تكلیفی
میداد و واقعاً هم نمیدانstem چه باید بکنم . جواب دادم :
– میخواهم همه‌جا بروم . آری بهمه دنیا بروم .
میخواهم بهمه دریاها و اقیانوسها و همه قاره‌ها و جزیره‌ها
بروم .

اوتوئو بسادگی گفت :

– بسیار خوب من هم با شما می‌آیم . زنم مرده
است .

۱ – پاپیت بندر اصلی و پایتحت جزیره تاهیتی است .

من از اول عمرم برادر نداشتم ولی از روی آنچه در مورد برادرهای دیگران دیدم باید بگویم که خیال نمیکنم تاکنون هیچوقت کسی برادری صمیمی‌تر و یکرنگ‌تر از آنچه او توئو برای من بود داشته باشد. محبت او نسبت بمن نه تنها محبت یک برادر بود بلکه در عین حال محبتی بود پدرانه و مادرانه و باید شرافتمدانه اعتراف کنم که زندگی با او و مصاحبت او باعث شد که زندگی من نیز با شرافتمدانی و دوستی بیشتری توأم شود. نظریات دیگران برای من اهمیت و ارزشی نداشت ولی همیشه در برابر او توئو یکنوع آزرم و حجت خاصی مرا فرامیگرفت که وادارم میکرد از آنچه رفتار ناشایسته محسوب میداشتم خودداری کنم. من در نظر شخص خودم صورت آن ایده‌آل کمال درآمده بودم که او برای خود خلق کرده بود و وقتیکه خودم را در راه گناه یا خطای میدیدم فکر اینکه این مرد حتی در غیاب خود مراقب و نگران من است مرا در این راه باز میداشت و بعقب بر میگرداند.

متوجه باشید که وی هیچوقت نه بمن اعتراضی میکرد و نه رفتارم را مورد ملامت و انتقاد قرار میداد. اما من خودم چنین احساس میکرم که اگر کار بدی بکنم، اگر خودم را از آن مستند بلندی که وی مرا برآن بالا برده بود پائین بیاورم باعث رنج روحی شدید او خواهم شد و نمیخواستم بهیچ قیمت او را دچار رنجی کرده باشم. این توجه من کافی بود که پیوسته کفه ترازو را بدان سمت که او میخواست پائین بیاورد.

هفده سال تمام من و او باهم زندگی کردیم . هفده سال تمام او مراقب خواب و خوراک من ، مراقب تندرستی و بیماری من بود . هر وقت که مجروح میشدم شب و روز بر بالین من بسر میبرد و هر وقت که در خطر مجروح شدن بودم خودش را سپر بلای من میکرد تا خطر را از من دور کرده باشد .

من و او تمام اقیانوس کبیر را از هاوائی تا سیدنی واز تنگه تورز در دریای هندوستان تا جزائر گالاپاگوس که متعلق به کشور اکواتورنند زیر پا گذاشتم از نیوهبراید ولاین آیلاندر به لویزادس دینو بربیتانی و نیوآیرلاند و نیوهانور رفتیم سه بار در خطر غرق شدن افتادیم ، یکبار در مجمع الجزائر جیلبرتن یکدفعه در جزائر سانتا کروز ، یکمرتبه هم در فیجی . هرجائی که احتمال یک دلار منفعت میرفت من و او فوراً دست بکار میشدیم . تجارت صدف و مروارید و « کوپرا » و ماهی معروف « بیل دریا » میکردیم و خورده پاره‌های کشتیهای غرق شده را میخریدیم تا آنها را اوراق کنیم و بفروشیم . یادم میآید که در پاپیت در آنروزها باشگاهی بود که پاتوق همه خرید و فروش کنندگان مروارید و صدف و همه ناخداها و ماجراجوهای دریاهای جنوبی بود . در این کلوب دائمآ مشغول قماربازی و شرابخواری بودند و باید با کمال خجالت اقرار کنم که من هم مثل آنها دیگر هم شراب میخوردم و هم قماربازی میکردم و غالباً تا ساعت دیر وقت در این قمارخانه میماندم . اما همیشه و هر قدر هم دیر از آنجا بیرون میآمدم او توئو بیرون در منتظر

من بود تا در بازگشت همراه من باشد و مرا صحیح و سالم
بخانه برساند.

در اوائل من از این کار او بدو میخندیدم. بعد
نست به غروغر زدم. سپس صریحاً بدو گفتم که من دیگر
بچه نیستم که برای برگشتن بخانه احتیاج به لله داشته
باشم. از فردا دیگر اورا بر سر راه خودم ندیدم. با خودم
گفتم که قطعاً متوجه شده که حق با من بوده است. اما
هنوز دو هفته نگذشته بود که یک شب او را در تاریکی
آن طرف کوچه دیدم که وقت بیرون آمدن از کلوب
سعی میکرد خودش را زیر سایه درخت های انبه پنهان
کند. خوب متوجه شدم که در تمام طول راه دور و دراز
بدنبال من آمد و مراقب من بود تا مبادا گزندی بمن برسد.
چکار میتوانستم بکنم؟ چه چیزی بگویم؟ ناچار
مجبور شدم از آن شب بعد زودتر از شبهای پیش راه
خانه را در پیش گیرم. مخصوصاً در شبهای بارانی در گرما
گرم جنون الکل و بازی ناگهان بخاطر میآمد که در این
لحظه او توئو در سریچ کوچه زیر درخت انبه که باران
سیل آسا از شاخه های آن بروی تن او سرازیر است ایستاده
است. چون سگ و فداری مراقب آن است که من از در
باشگاه بیرون بیایم. از این فکر بطوری غرق ناراحتی و
خجلت میشدم که همان وقت مجلس بازی و شراب را ترک
میگفتم و بخانه بر میگشتم.

بدین قریب بود که چنانکه بشما گفتم وی مرا از
هرجهت اصلاح کرد و بصورت آدمی بهتر در آورد.
عجبتر از همه این بود که میان تمام بومیان جزیره

«بورابورا» ، او تنها کسی بود که حاضر نشده بود دست از آئین بومی خود بردارد و مسیحی شود . وی مثل اجداد خود «کافر» ماننده بود و مثل آنها هیچ کاری به کار دنیای دیگر نداشت فقط از روی غریزه فطری خود سعی میکرد آن کار های خوبی را که باید در همین دنیا انجام دهد انجام داده باشد . در این زمینه رفتار وی مطلقاً ایرادناپذیر بود و خیلی هم صریح و روشن و مردانه عمل میکرد . «خشکه مقدس» نبود و از لحاظ پرنیپ یا معتقدات مذهبی خود تعصب افراطی نداشت ، بدین جهت وقتی که «پامیداد» مخصوصاً هر وقت که کار خسته کننده ای داشت بانها یت میل گیلاسی از یک بطری مشروب محلی یا ویسکی قبول میکرد . منتها همیشه مراقب بود که در نوشیدن مشروب های قوی زیاده روی نکند زیرا خیلی مردهای قوی و تندrst را دیده بود که بر اثر بامخواری خودشان را بدنام و پست کرده و بعد هم با بیچارگی مرده بودند ، باین جهت او هشیار بود که در این مورد جنبه تعادل را حفظ کند .

وقتی که از او پرسیدم چه علاقه ای به دیرآمدن یا زود آمدن من از کلوب دارد جواب داد که دخالت در کارهای من بدو مربوط نیست و من حق دارم هر وقت که دلم بخواهد از سرمیز بلند شوم ، منتها ساعات دیر وقت شب برای تندrstی خوب نیست و کسانی که بیدار خوابی بکشند وقت گذشتن از زیر درختها در ساعات بعداز نصف شب مرضها و تب های مختلف روی سرشار خواهد ریخت .

او توئو ، همانقدر که آدمی کنجکاو بود و سعی میکرد از درسها و تجربه های مختلف پند بگیرد و کنه آنها را دریابد همانقدر هم غریزه خاص و ابتدائی بومیان را که خیلی بیش از آدمهای متمدن نزدیکی خطر را احساس میکنند حفظ کرده بود . در پاپیت من یکبار در مورد یک معامله با مردی حقه باز که هموطن من بود و راندولفواترز نام داشت آشنا شدم . وی با تردستی و مهارت بینظیری سرمن کلاه گذاشت . من هیچ اطلاعی از گذشته او نداشم ، و هیچکدام از سفید پوستان تاهیتی نیز بیش از من درباره او اطلاعی نداشتند کما اینکه او توئو هم برای اولین بار اورا میدید . با این وصف بمحض آنکه مرا دید که با این آدم مشکوک نزدیک شدهام ، احساس خطر کرد ، بی آنکه چیزی از این بابت بمن بگوید . با ملوانان بومی که در بندرگاه رفت و آمد میکردند گرم گرفت و چون ایشان در تمام اقیانوسها و دریاها رفت و آمد کرده از همه جا اطلاع داشتند با مهارت آنها را بحرف کشیده و اطلاعات لازم را جسته جسته از ایشان کسب کرد . واين اطلاعات ثابت کرد که سوء ظن او بجا بوده است . وقتیکه مدارک کافی بدست آورد بسراج من آمد و همه آنچه را که لازم بود بمن گفت . اين اخبار بطوری مرا گیج کرد که نمیتوانستم آنچه را که بمن گفته شده بود باور کنم اما وقتیکه شخصاً در این باره باراندولف واترز صحبت کردم وی خودش را باخت و زیر لب کلمهای چند بعنوان اعتراض زمرمه کرد و همان شب بر یک کشته

بخارى که به او کلند ميرفت نشت و تاهيتي را ترك گفت :

باید اعتراف کنم که در اوایل ، تحمل اينکه او توئو خوش را در همه کارهای ما دخالت دهد و همچنان دایهای از من پرستاري کند برای من دشوار و تحقييرآمیز بود ، مخصوصاً از اين جهت که غالباً او توئو نشان میداد که هشياری و دور انديشی او خيلي از من بيشتر است و اين موضوع به غرور و عزت نفس من لطمه میزد . اما وی بقدري عاقل و محظوظ بود و بطوری در نصائح و راهنمائيهای خودش مراقب بود که غرور مرا جريحه دار نکند ، و در عين حال باندازهای منافع مرا صميمانه حفظ و دفاع ميکرد که بالاخره من در دل رضا دادم که بیابراز نارضائي و خشمی دین اخلاقی خودم را نسبت بدو بگردن بگيرم . من آنوقت جوان و بیخيال بود ، واگر او هميشه مراقب من نبود کارم زار بود زيرا خودم خيلي بيشتر علاقه به خيالپردازی و ماجراجوئی داشتم تا اينکه دنبال تحصيل دلار بدم وی غالباً توجه ميکرد که پولی برای روز مباداي خودم کثار گذارم و ذخیره‌ای بيندوزم زيرا ممکن است هميشه تتوانم بهمين آسانی پول بدست بياورم . واقعاً هم اگر او توئو نبود معلوم نیست من امروز میتوانستم در اينجا که هستم باشم و اين زندگی را که دارم داشته باشم .

چندينبار وي جان مرا نجات داد . اولين بار در جزيره ساموا بود که من بعنوان مأمور تهيه و جمع آوري کارگر با يك کشتني کوچك بدانجا رفته بودم . او توئو

برای اینکه از من جدا نشود در همین کشتی شغل ملاح ساده‌ای را در قسمت مقدم کشتی قبول کرده بود. هر وقت که کشتی بادبانی ما در مقابل جزیره‌ای لنگر می‌انداخت دو قایق بزرگ از آن جدا شده و بسمت بندر حرکت می‌کردند. یکی از این دو قایق رئیس جمع‌آوری کارگران بود و دیگری قایق مأمور حمایت آن بود که چندین تفنگدار با تفنگهای آماده در آن نشسته بودند و این قایق در صد متری ساحل مراقب می‌ایستاد.

او توئو مثل من در قایق اول می‌نشست و سمت رئیس پاروزنان را داشت و در آن ضمن که من مشغول پیاده کردن کالاهای مخصوص مبادله بودم، او در عقب کشتی می‌نشست و احتیاطاً یک تفنگ دینچستر حاضر و آماده را در زیر پارچه‌ای در دسترس خود نگاه میداشت. در تمام مدتی که من با بومیان وحشی مشغول مذاکره و چانه زدن بودم تا آنها را متلاعده کنم که برای کار به مزارع کوینلندر استرالیا بروند، وی چهار چشمی مراقب من بود. بکرات و مرات با صدای آهسته مرا متوجه یک حرکت مشکوک یا یک حیله و توطئه قریب الوقوع کرد. چندین بار نیز اتفاق افتاد که وی فرصت جلب توجه مرا نمی‌یافتد و در این موقع فقط عده‌ای انفجار گلوله تفنگ او که سیاهی را بر زمین می‌انداخت مرا متوجه می‌کرد، که از جنگ یک مرگ حتمی جسته‌ام.

آنروز بطوریکه نقل کردم با کشتی «ستتا آنا» بجزیره ساموا رفته بودم. در حدود صد نفر از بومیان سیاه پوست و وحشی بدیدن قایق من که تردیک می‌شد،

حرکاتی که دال برخوش آمد گوئی بود به ساحل دویدند.
 هنگامیکه کرجی ما بساحل رسید ، ناگهان موج بلندی
 بر خاست و همه سرنشینان کرجی را با خود آن بساحل
 پرتاب کرد . درست در همین لحظه همه این بومیان
 خودشان را فریاد کنان بروی ما افکنند تا همه مارا قتل
 عام کنند و با وجود آنکه کرجی مأمور حمایت ما سعی
 میکرد خود را بسرعت بما نزدیک کند و کاری انجام دهد ،
 شکنیست که پیش از رسیدن آن ، ایشان ما جملگی را بدست
 مرگسپرده بودند . اما در این لحظه او توئو که روشن بینی
 خود را از دست نداده بود کالاهائی را که ما برای مبادله
 آورده بودیم برداشت و مشت مشت براست و چپ پراکنده
 کرد . بستههای توتون و خرمهره های رنگی مخصوص
 گردنبند ، چاقوهای جیبی و توپهای چلوار و متقابل این
 طرف و آن طرف پخش شدند . و حواس وحشی ها را
 یکسره بخود جلب کردند . همه آنها فریاد زنان خود را
 به کالاهای باد آورده اند اختند و در این ضمن ما توانستیم
 قایق خود را به عجله بکار بیندازیم و سر فرصت بکشتبی
 سنتا آنا باز گردیم بی آنکه حتی یکنفر از همراهان خود
 را از دست داده باشیم . تازه بعداز ظهر همان روز بومیان
 خودشان بطعم خرمهره ها و پارچه های تازه بسرا غ کشتبی
 سانتا آنا آمدند و داوطلبانه اظهار داشتند که حاضرند برای
 کار در آن مزرعه هائی که پیشنهاد کرده بودیم همراه ما
 بیایند و من در همانجا سی نفر از میان ایشان استخدام
 کردم .

یکبار دیگر در هالائیتا ، او توئو ، روشن بینی و

زبرستی بر جسته‌ای از خود نشان داد . همه میدانند که مالائیتا از حیث مردم بومی وحشی‌ترین و خطرناکترین جزائر سلیمان است . بومیان این جزیره از دور انواع و اقسام حرکات را برای خوش آمدگوئی بما و جلب ما کردند . من طبعاً بهیچوجه اطلاع نداشتم که دو سال است بومیان دهکده « آب شور » در این جزیره که ما بطرف آن میرفتیم برای امور جادوگری خود در بدر دنبال سر یک سفیدپوست می‌گشتند . همه مردم این جزیره شکارچیان قهاری هستند که شکارشان سرهای آدم است و میان این سرهای سفید پوست خیلی قیمت دارد زیرا تمام اعانه – هائی که بدین منظور جمع شد یکجا بکسی تعلق میگیرد که سر یک سفید پوست را ببرد و بیاورد .

ما از کرجی پیاده شدیم و من در فاصله صد قدمی کرجی مأمور حمایت ما ، در روی صخره‌ها و ساحل براه افتادیم . تعجب این بود که بومیان که تا لحظه‌ای پیش جمع بودند بمحض پیاده شدن ما از اطراف و اکناف پراکنده شده بودند ، بطوريکه از هیچیک از ایشان اثری پیدا نبود . اوتوئو قبلًا بمن گفته بود که احتیاط را کاملا رعایت کنم اما من بحرف او گوش ندادم و مثل همه دفعاتی که از قبول نصیحت او خودداری کردم تنبیه شدم .

ناگهان ، بدون کمترین علامت و اخطار قبلی از پشت درخت های انبوهی که اندکی دور تر از من بود بارانی از سر نیزه بسمت من باریین گرفت ، و من که لااقل یک دوچین از این سرنیزه‌ها بدنم را زخم و خونین کرده بود با شتاب راه عقب نشینی در پیش گرفتم ، اما

در اين موقع يکي از نيزه‌ها که به ماهيچه من فرو رفتند بود، مانع حرکت من شد و مرا بر زمين افکنده و بلا فاصله سيلی از وحشيان که ميان خوشان برای زودتر رسيدن بمن و بريدين سرم دعوا داشتند رو بطرف من براه افتادند. اين دعواي آنان بمن فرصت داد که خودم را روی شنها باينطرف و آنطرف پرتاب کنم و بدین ترتيب مانع بهدف رسيدن چند ضربت کاري شوم که هر کدام از آنها برای نابود کردن من کافي بود.

در اين موقع بود که سرو کله او توئو پيدا شد. نميدانم وي از کجا چوبديست عظيم الجنه‌اي را که به گرزی بزرگ ميماند پيدا کرده و با آن مجهر شده بود. بي لحظه‌اي تردید خودش را بميان بوميان انداخت و با چنان خشم و حرارتی اين گرز را دور سر گرداند و به سر و سینه آنان کوفت که چند لحظه بعد در اطراف او چيزی جز جمجمه‌هائی که مثل انار ترکيده و خورد شده بودند باقی نماند.

بدین ترتيب وي راهی در ميان آنان برای خودش باز گرد و در حالی که مرا در يك بازوی خود گرفته بود بسمت قايق دويد. پيش از سوارشدن، قايق چهار نيزه در پشت او نشست. وقتی بالاخره سوار گرجی شدیم او توئو تفنگ وينجستر خود را بدست گرفت و پياپی شش گلوله خارج گرد و با هر گلوله يکي از وحشيان را جابجا بر زمين انداخت. بالاخره ما توانستیم به کشتی خودمان باز گردیم و زخمهاي خود را که خوشبختانه هیچ کدامشان کاري نبودند معالجه کنيم.

هفده سال تمام من واو باهم زندگی کردیم و او بود که مرا بدین صورت که میبینید در آورد. اگر او بود حالا من میباشد یک ملاح ساده یا یک مأمور جمع-آوری و استخدام نفرات بومی باشم. بمن میگفت: «پولت را بیجهت حرام نکن حالا البته باسانی میتوانی پول خرج کنی، پول هم تهیه کنی ولی وقتیکه پیرشدم، پولت خرج میشود بیآنکه دیگر بتوانی پولی بجای آن بست بیاوری. ارباب من خوب میفهمم که چه میگوییم. خودم زندگی سفید پوستها را از تزدیک دیده ام در بندرگاه خیلی مردهای سالخورده هستند که مثل تو جوان بودند و پول در میآوردن. اما حالا دیگر همه آنها پیر شده‌اند.

هیچکدام پول ندارند، مجبورند بجوانهائی مثل تو التماس کنند که برایشان مشروب بخرند. کارگران مزارع کاکائو و نیشکر و غیره مثل سگ کار میکنند و در سال بیش از بیست دلار درآمد ندارند، کارشان فوق العاده سخت و طاقت‌فرسا است اما مباشر کاری ندارد فقط سوار اسبی میشود و کار عمله‌های بومی را نظارت میکند و سالی هزار دویست دلارهم درآمد دارد. من خودم یک ملوان کشتی هشتم ماهی پاتزده دلار درآمد دارم و تازه این درآمد را از آن جهت دارم که ملوان خوبی هشتم اما کارم خیلی است در عوض ناخدا دو سایبان بالای سر خودش دارد و مرتباً در بطری‌های بلند آبجو را باز میکند و هیچوقت ندیده‌ام که مثل ما پارو بزند و یا طنابی را بکشد و این آدم ماهی صدو پنجاه دلار حقوق دارد چرا؟ برای اینکه من یک ملوان هشتم او یک کشتی ران ارباب، خیال

میکنم برای شما خیلی مفید باشد که کشتی رانی یاد بگیرید.

او توئو باعث شد که من ناخدا بشوم و خودش معاونت مرا بعهده گرفت، اما در این راه نیز باز مرا بست جلو راند، بیش از خود من مراقب حسن جریان کار من بود ولی جسته گریخته در گوشم زمزمه میکرد «ارباب، البته - حقوق ناخدا خیلی خوب است. اما همه بار مسئولیت کشتی بدش اوست و هیچ وقت راحت نیست. راحتی واقعی مال صاحب کشتی است که هم درآمد بیشتری دارد هم هیچ کار نمیکند. در خانه خودش میان یک عده نوکر و کلفت که نست بسینه آماده خدمت هستند نشسته است واژ پول خود استفاده میکند».

- آری. ولی یک کشتی هر قدر هم کهنه باشد پنج هزار دلار قیمت دارد و من ممکن است تا پیر شوم همچنان پولی پیدا نکنم.

- نه. از لحاظ یک مرد سفید پوست راههای خیلی کوتاهتری برای پول بدست آوردن هست. و بانوک انگشت ساحل دریارا که درختان کاکائو برآن سایه افکنده بود بمن نشان داد. در این موقع من و او در یکی از جزائر سلیمان در سمت شرقی لاگر اadal کانار بودیم. وی نقطه عریضی را در کنار دریا بمن نشان داد و گفت:

« بین دهانه این رودخانه و آن دهانه دیگر دو میل فاصله است، امروز قیمت زمین خیلی پائین است ولی احتمال میرود که سال دیگر قیمت آن خیلی بالاتر برود این نقطه برای لنگر انداختن کشتیها بسیار مساعد است

و حتی کشتی های بزرگ بخاری نیز میتوانند در آن لنگر اندازند. امروز ممکن است این چهار میل زمین را در مقابل ده هزار شاخه تنبیکو و ده بطری عرق و یک تفنگ اشنایدر که شاید مجموعا برای شما صد دلار تمام شود. از کخدای پیر مرد ده خریداری کنید و سال بعد یا منتها دو سال بعد میتوانید همین زمین را چند برابر گرانتر بفروشید و با پول آن صاحب یک کشتی بشوید».

راهنمائی او را پذیرفتم و معامله را انجام دادم و سه سال بعد پیش گوئی او عملی شد. مورد معامله بعدی من چمنزار وسیعی در گودالکانال بود که بیست هزار آکر مساحت داشت و دولت آنرا در مقابل مبلغ معینی نود و نه ساله اجاره میداد. من مدت نود روز مستاجر این سرزمین بودم و بعد آنرا در مقابل یک سرقلی سنگین که خودش ثروتی بشمار میرفت به یک شرکت واگذار کردم و در این مورد نیز اوتوئو بود که معامله را جوش داد و ترتیب انجام آنرا فراهم کرد. اندکی بعد دنکاستر را در یک حراج برای من بقیمت صد لیره خرید و بعد از وضع تمام مخارج بقیمت سه هزار لیره فروخت، سپس معامله مزرعه کاکائو را در «اوپولو» برای من انجام داد.

براذر این معاملات من آدمی ثروتمند شدم و زن گرفتم و همه جا اوتوئو همچنان با من همراه بود. بعداز ازدواج من او همان رفیق قدیم باقی ماند، بطوریکه در خانه و دفتر کار من همه جا چیق بدھان و یک پیراهن ساده یک شیلینگی برتن و یک «لاوالادا»ی چهار شیلینگی بر کمر آزادانه و در هر موقع که میخواست رفت و آمدیمکرد،

و همیشه با سر سختی تمام از قبول کمترین پولی از جانب من سر باز میزد . تنها راهی که برای جبران خدمات او در اختیار ما بود ابراز محبت بود ولی در این مورد همه محبتها می پای آنچه او نسبت بما ابراز میداشت نمیرسید بچهها دائماً با او بازی میکردند . زن من نیز تا آنجا که میتوانست با او رفاقت و محبت میکرد ، بطوریکه هر کس غیر از او بود قطعاً برادر این همه ابراز توجه لوس میشد . اما او بقدری صمیمی و خوش قلب بود که در رفتارش کمترین تغییری پیدا نشد .

بچهها این اوتوئو بود که واقعاً راه رفتن را بدیشان آموخت . او بود که دست آنها را برای اولین بار گرفت و آنها را با قدمهای کوچک و لرزانشان بطرف ساحل برد . او بود که آنها را بادریا و آب و شنا آشنا کرد و شناگران ماهری از آن در آورد . هر وقت ناخوش میشدند او پیوسته کنار بستر شان بود ، بدانان درباره ماهیگری و شناوری آنقدر چیز آموخت که من خود از آن خبر نداشتیم . در امور مربوط به جنگل و درخت نیز همین توجه را در آموزش آنان نشان داد «توم» در هفت سالگی بیش از من از امر درخت سر رشته داشت . «مری» در شش سالگی بالای صخره بزرگ « اسلامیدینگرک » میرفت . در صورتیکه بسیار مردان قوی و ورزیده جرئت چنین کاری را نداشتند . « فرانک » در آن وقت که تازه داشت هفت ساله میشد میتوانست یک سکه یک شیلینگی را زیر سه قلاچ آب پیدا کند و بیرون بیاورد . یک روز که من بمنظور وادار کردن او به استفاده از قسمتی از عوائدی

که من بدبست میآوردم و حقاً تعلق بدو داشت سعی میکردم او را وادار کنم که با یکی از کشتهای متعلق بخودمان سفری به جزیره خودش بکند تا من بتوانم از این راه او را به صرف مبالغه هنگفتی وادار کنم . وی بمن گفت : «اهمی بورا بورا قطعاً از من که کافر هستم خوششان نمیآید زیرا همه آنها مسیحی هستند و من نیز از مسیحیان بورا بورا خوش نمیآید ». .

گفتم : با یکی از کشتهای خودمان برو زیرا حقاً این کشتهای همان قدر بمن تعلق داشت که باو نیز تعلق داشت . مدتی سعی کردم او را رسما با خود شریک کنم . اما وی از قبول این نظر سر باز زد . آخرالامر گفت : «مگر ما از همان روزی که کشته پتیزان غرق شد با هم شریک نیستیم ؟ با این وصف اگر اصرار دارید که شرکت قانونی هم داشته باشیم حرفی ندارم زیرا من هیچ کاری انجام نمیدهم و خرج هم دارم . دائماً در خانه میخورم و مینوشم و سیگار می کشم و میدانم که این همه خرج دارد تازه برای بازی بیلیارد هیچ پولی نمیدهم زیرا سر هیز شما بازی میکنم ولی این دلیل نمیشود که این بازی من مجانی تمام می شود . از آن گذشته ماهیگیری خوش مخارجی دارد باید قلاب و تور وغیره خرید و قیمت اینها امروز خیلی زیاد است . بلی من مجبورم قانوناً با شما شرکت کنم تا بتوانم کاری انجام دهم ، خرج خودم را در بیاورم . آخر من هم برای خرج روزمره بپول احتیاج دارم . من سهم درآمد خودم را در گاو صندوق دفتر شما میگذارم و در عوض معادل آنچه را که برای مخارج روزانه ام لازم دارم از شما میگیرم ». .

اوراق و اسناد مربوطه را تهیه و امضاء کردیم و در دفتر رسمی به ثبت رساندیم و بدین ترتیب قانوناً شریک شدیم.

سر یکسال اوقات من خیلی تلغی شده بود باو گفتم.
«اوتوئو اصلاً تو رفیق نالوطی هستی سهم تو از منافع شرکت در یکساله گذشته چند هزار دلار شده. اما صورت حسابی که دفتردار امروز برای من آورده نشان میدهد که تو در یکسال فقط هشتاد و هفت دلار و بیست سنت از این بابت پول گرفته‌ای. نمیدانم از قصد، این کار را کرده‌ای یا میخواهی مرا دست بیندازی و مسخره کنی»
با نگرانی پرسید:

— پس من زیاد تر از سهم خودم برداشت نکرده‌ام؟
مقصودتان اینست که هنوز هم چیزی طلبکار هستم؟
با اوقات تلخی گفتم.

— «چیزی» طلبکار هستی؟ میگوییم سهم منافع تو چندین هزار دلار است.

در صورت او اثر اطمینان و راحتی خیال پیدا شد. با خوشحالی گفت:

— بسیار خوب. در این صورت باید مراقب بود که حسابدار شما صورت دقیقی از این منافع من نگاه دارد.
هر وقت احتیاج بدان پیدا کردم از او مطالبه میکنم.

سپس چند لحظه مکث کرده بعد با حرارتی تقریباً وحشیانه گفت:

— اگر یک سنت از این پول کم شود باید حسابدار

از پول خودش روی آن بگذارد.

اما میدانید وی با این منافع خود چه کرد؟ قول
میدهم که حدس نمیز نید. وی بدون آنکه من خبر داشته
باشم طبق وصیت‌نامه‌ای که رسماً تنظیم شده و در گاو
صندوق کنسول امریکا با مانع سپرده شده بود همه سهم
خود را از این شرکت بمن بخشیده بود.

چنانکه گفتم این زندگی مشترک هفده سال طول
کشید. اما هر چیزی را پایانی است، زیرا هر شرکتی در
این دنیا عاقبت باید پایان پذیرد. این اتفاق در جزایر
سلیمان روی داد که ما در آن با رنج تمام نخستین پایه
ثروت آینده خود را کار گذاشته بودیم. من و اوتوئو هم
بمنظور یک سفر تفریحی و هم برای رسیدگی بوضع
مزروعه‌ای که در جزیره فلوریدا داشتیم و یک مباشر آنرا
از طرف ما اداره میکرد بدانجا رفته بودیم، در ضمن خیال
داشتیم کارخانه‌ای برای صید و عملیات مربوط به صدفهای
مرواریددار در «میبولی پاس» دائم کنیم. در راه در
جزیره «سادر» که آبهای ساحلی آن پر از ماهی‌های
کوسه است توقف کردیم. علت فراوانی این کوسه ماهی
های درنه در این حدود اینست که بومیان این نواحی
عادت دارند مردگان خویش را بدست امواج دریا بسپارند.
یک قایق باریک و بلند بومی برای بردن من از کشتی به
ساحل بکنار کشته شد. محل نشستن من در قایق باعث
شد که این قایق ناگهان در آب واژگون شود و پشت آن
روی آمد آمد. من و چهار پاروزن بومی به قایق چسبیدیم
و من فریادزنان به کارکنان کشتی گفتم که یک قایق دیگر

برای نجات دادن و سوار کردن ما بفرستند.

ناگهان یکی از پارو زنان که سخت به قایق واژگون شده چسبیده بوده فریادهائی وحشت آور برکشید و سراپای خودرا با حرکاتی دیوانه وار در آب تکان داد و چند دقیقه بعد دست خودرا بکلی از قایق برداشت و در آب فرو رفت. یک کوسه ماهی حساب اورا برای همیشه رسیده بود.

سه نفر دیگر که از این وضع متوجه شده بودند کوشیدند تا بهر قیمت است قایق را بوضع اول برگردانند اما قایق اندک اندک که پر از آب شده بود ناگهان در آب فرو رفت و دو نفر از سه‌نفری را که مانده بودند همراه خود بدرون امواج برد. هنوز هم نمیدانم که این دو نفر از سنگینی غرق شدند یا کوسه ماهی ها آنها را بزریرآب برند. من و آخرین پاروزن سیاه پوست بیصدا بسمت کشتنی بشنا پرداختیم - لحظه بلحظه سرخودمان را در آب فرمیبردیم تا ببینیم که کوسه ماهی های دیگر در اطراف ما هستند یا خیر. ناگهان یکی از آنها را در زیرپای خود دیدم که بیشتر از شاتزده پا طول داشت. لحظه‌ای بعد این حیوان دهان باز کرد و سیاه را در کام خود فروبرد. مرد بینوا فریادهائی چنان کشنه از دل برآورد که دل سنگ بحالش می‌سوخت مدتی سروشانه و بازو های خودرا که از آب بیرون بود تکان داد سپس بعد از آنکه در حدود صد قدم روی آب تلاش کرده و پیش رفته بود بدرون امواج فرو رفت.

من همچنان بشنای خود ادامه دادم زیرا امیدوار بودم که حالا دیگر همه این ماهی های درنده سیر شده‌اند و

دیگر بشکار تازه احتیاج ندارند. اما هنوز یکی دیگر از آنها باقی مانده بود که دنبال طعمه میگشت و من اورا در میان امواج دیدم که آرام آرام بسمت من میآمد. شاید اندکی پیش از این غذای نسبتاً سیری خورده بود زیرا ظاهراً چندان حرارت و شتابی نشان نمیداد. همین که تردیک من شد با مشت بصورتش کوفتم. ضربت من و تکان او چنان شدید بود که یک لحظه نزدیک بود موج بزرگی که از تکان ناگهانی کوسه ماهی برخاسته بود مرا در خود فرو برد. حیوان که از این ضربت غیرمنتظره گیج شده بود دور خودش چرخید واز من دور شد، سپس با احتیاط پیرامون من با آرامی بگردش پرداخت.

ولی اندکی بعد غلتاً حمله دوم خودش را بمن آغاز کرد. این بار از نو مشت خود را بصورت او حواله دادم ولی این مرتبه ضربت من به هدف نخورد و از کnar پشت حیوان رد شد و در نتیجه فلس برنده ماهی دست مرا تا آرنج برید. حیوان دوباره عقبنشینی کرد. این عقب نشینی بطور محسوس برای آن بود که حمله سوم و قطعی خود را انجام دهد. این بار دیگر هم نیرو و هم امید خود را از دست دادم و با تسليم و رضا در انتظار مرگ ماندم. در این لحظه بود که هیکلی میان من و ماهی فاصله شد. او توئو بود که با لحنی امید بخش بمن میگفت:

«ارباب جرئت داشته باش تندتر بسمت کشتی شنا کن و کاری بکار کوسه ماهی نداشته باش من تکلیف خودم را با او میدانم آخر از اول بچگی من و کوسه ماهی ها با هم بزرگ شده ایم کوسه ماهی حکم برادر مرا دارد.»

همچنانکه او گفته بود کردم و در همه این مدت او توئو خودش را میان من و ماهی که دورهای ماهرانهای میزد حائل کرده بود. بعنوان توضیح بمن گفت: « قسمتی از قایق یدکی کشتی خوب کار نمیکرد و مانع برآه انداختن قایق بود. ناچار برای اینکه وقت نگذرد و فرصت نجات تو از دست نرود خودم آمدم » ... این حرف را تقریباً یک دقیقه بدان وقتی زد که ماهی حمله قطعی خودرا انجام داد. کشتی در این وقت بیش از سی قدم با من فاصله نداشت و در این موقع بود که من حس کردم که بکلی نیروی خودرا از دست داده‌ام و دست و پایم بقدرتی سنگین و کرخ شده بود که دیگر قدرت حرکت دادن آنرا نداشتم.

از عرشه کشتی طنابهای نجات بسمت ما پرتاب کرده بودند اما من بقدرتی خسته بودم که اصلاً نمیتوانستم این طنابهارا در میان امواج ببینم. او توئو در کنار من در حرکت بود و باسانی میتوانست یکی از این طناب هارا بگیرد اما او نمیخواست بهیچ قیمت مرا بحال خودم رها کرده باشد فریاد زدم:

– خدا حافظ چارلی من دیگر از دست رفتم کوسه ماهی ... کوسه ماهی ... کنار من است دهانش را بطرف من باز کرده است.

شمرده شمرده گفت:

– ارباب. خونسردی خودت را حفظ کن بسمت چپ طنابی است بلی سمت چپت. درست در دسترس تو. بگیر. محکم بگیر. من کوسه ماهی را سرگرم خودم میکنم تا تو بکشتی بررسی.

کور کورانه دست بسمت چپ دراز کردم و طنابی
را که بچنگ من افتاد محکم چسبیدم بی آنکه درست بفهمم
که دارم چکار میکنم حس کردم که از بالای کشی
میکشند.

سر بر گرداندم و بعقب خود نگاه کردم اثری از
او توئو پیدا نبود دوباره او را روی آب دیدم دو دست او
که وی هردو را عمدآ بدھان کوسه ماهی فرو برد بود تا
مانع آن شود که حیوان پای مرد در میان دندانهای خود
بگیرد از آرنج قطع شده بود و خون مثل فواره از محل
بریدگی آنها بیرون میجست. نگاهی لبریز از مهر و
علاقه بمن افکند و با لحنی محبت آمیز و ملایم بمن گفت.
« او توئو ... »

از چندین سال باينطرف این نخستین بار بود که
وی نام خودش را بمن میداد. دوباره فریاد زد:
— خدا حافظ او توئو ... خدا حافظ ...

ودر همان لحظه‌مرا باطناب ببالای کشتنی کشیدند
و من در میان بازوan ناخدا از هوش رفتم.

او نیز برای همیشه بمیان آبهای نیلگون فرورفت.
من و او در دهان طوفان با یکدیگر آشنا شده
بودیم و در دهان یک کوسه ماهی از هم جدا شدیم، هر گز
هر گز رفاقتی به پایداری واستواری رفاقت ما میان یک
سفید پوست و یک بومی دیده و شنیده نشده بود او توئو
که مرد از مرگ نجات داده و تبدیل به آدمی شرافتمند
کرده بود یکبار دیگر مرد از مرگ خلاصی بخشید. اگر
راست باشد که خداوند از فراز عرش خود کمترین گنجشکی

را در روی زمین در نظر دارد در آن صورت مسلماً
« اوتوئو » تنها کافری که هنوز در جزیره بورا بورا
باقی مانده بود آخرین کسی نخواهد بود که به بهشت راه
یابد .



آزاده

از :

پیر لوئی

Pierre Loti

پیر لوٹی

پیر لوٹی Pierre Loti نویسنده بزرگ فرانسوی و دوست صمیمی عالم شرق، بقدرتی در ترد جامعه ادب ایران سرشناس است که محاجت بمعرفی نیست. بخصوص که کتاب زیبا و معروف او «بسوی اصفهان» ویرا برای ما از صورت یک «غربیه در آورده و خودمانی» کرده است.

آزاده Aziyad اولین رمان این نویسنده بزرگ است که سبک نویسندگی او در نوع خودش از لحاظ ظرافت تقلید ناپذیر مانده است. این کتاب برای اولین مرتبه در سال ۱۸۷۹ یعنی تزدیک هشتاد سال پیش انتشار یافت و در آن زمان «لوٹی» که افسر نیروی دریائی فرانسه بود ۳۹ سال داشت.

«آزاده» باتم زیبای ایرانی خود. یک دخترک ترک بود که لوٹی در سالونیک با او آشنا شده و نامش را هم‌جا با تلفظ ترکی آن «آزیاده» نوشته است. خود او نیز، با آنکه فرانسوی است، درین کتاب بصورت مستعار «لوٹی»، افسر نیروی دریائی انگلستان، از خویش نام میبرد.

کتاب «آزاده» پس از انتشار بقدرتی در فرانسه و اروپا مورد پسند قرار گرفت که از آن پس کلمه «آزاده» به معنی کلی «دختر جوان ترک» درآمد.

در خلاصه چنین کتابی، طبعاً نقل بسیاری از قسمهای زیبای آن منجمله قطعاتی که از آثار شعرای ایران نقل شده، ممکن نبوده است. فقط سعی شده که حتی المقدور ساختمان کلی کتاب و اصول مطالب آن دست نخورده بماند.

در سال ۱۸۷۶ ، عثمانی ها بر اثر اجحافات روز افرون اروپائیان علیه ایشان دست بشورش زدند و به کنسولگریهای فرانسه و آلمان حمله بردند. این دو دولت یادداشت های شدیدی برای دولت عثمانی فرستادند ، و در تعقیب آن دولتهای بزرگ اروپا بیهانه حفظ جان و مال اتباع خویش کشتهای جنگی با بهای عثمانی روانه کردند. دولت انگلستان با آنکه درین شورش باتباع آن زیانی وارد نیامده بود ، پیش از همه کشتی جنگی فرستاد ، و با یکی از همین ناوها بود که « لوتوی » افسر نیروی دریائی انگلستان وارد « سالونیک » شد . ورود او به سالونیک مصادف با روزی بود که دولت عثمانی چندین نفر از شورشیان را برای راضی کردن دول اروپائی بدار آویخته بود ، و « لوتوی » در اولین نظر ، این اعدام شدگان را بر بالای چوبه های دار دید .

۱۸۱۶ مه

در یکی از روز های زیبای بهاری ، بما اجازه داده شد که در سالونیک گردش کنیم . ساعت چهار بعداز ظهر بود که من در گردش خود در برابر یک مسجد قدیمی ایستادم تا لک لک هائی را که در صحن مسجد در زدو خورد بودند تماشا کنم . هوا بسیار خوب بود و همه جا از میان آجر فرشهای کوچه ساقه های جو سیاه سر کشیده بود . آسمان صاف و آبی بود و بوی دلپذیر بهار میآمد .

مردم سالونیک هنوز نسبت بما اروپائیان رفتاری خصمانه داشتند . بدین جهت ما ناگزیر بودیم همه جا شمشیر و اسلحه گرم داشته باشیم . گاه بگاه اشخاصی معمم در کنار دیوار برای خود میرفتند ، اما در هیچ جا زنی دیده نمیشد . مثل این بود که همه شهر مرده بود .

خودم را چنان در تنها ؎ی کامل احساس میکردم که وقتیکه در تزدیکی خویش ، از پشت نرده های آهنین خانه ای دو چشم درشت و سبز زنی را دیدم که بمن می - نگریست ، گوئی احساس افسونی کردم . حالت این نگاه ترکیبی بود از هیجان فراوان و از سادگی کودکانه . آنقدر تر و تازگی و جوانی در آن هویدا بود که نگاه بچه های بنظر میآمد .

اما اندکی بعد زن جوانی که صاحب این چشمها بود از جای خود برخاست و با این حرکت او ، توانستم نیمه بالای بدن یعنی شانه و سینه و کمرش را که در جامه زیبائی از ابریشم سبز و گلابتون دوزی پوشیده بود ببینم . زن جوان نقاب سپیدی بر رو داشت که فقط پیشانی و

چشمهاش از پشت آن پیدا بود ، واين چشمها رنگ سبز
در ياهای مشرق زمین را داشت .
اين زن جوان « آزاده » بود .

آزاده بدقت بمن مينگريست . اگر طرفش ترك
بود ، وي حتماً چهره پنهان ميکرد . اما يك نفر کافر برای
مسلمانان مرد نیست ، و منتها ارزشي که دارد اينست که
از راه کنجکاوی تماشايش کنند . پيدا بود که آزاده از
ديلن اين که يكى از آدمکشان فرنگى که با توب و تفک
بكشور او آمدۀ‌اند مردی بدین جوانى و شايدهم آراستگى
است ، متعجب است . وقتیکه باسکله برگشتم ، همهٔ قایق-
های ناوگان ما بکنار کشتهای جنگی بازگشته بودند ، اما
من اهمیتی بدین امر ندادم . چشمان سبزی که از پشت
نقاب دиде بودم : سحرم کرده بود . پيش از آمدن باسکله
سه بار از برابر مسجدی که لکلک‌ها در آن در زد خورد
بودند رد شدم بی‌آنکه متوجه گذشت وقت شده باشم . اما
مياب من و اين زن جوان تمام اشکالات و همهٔ غير ممکنهای
دنيا صفت كشیده بود . ممکن نبود بتوانم با او حرفي بزنم
يا فكري رو بدل کنم يا نامه‌ای بنویسم . از ساعت شش
بعد از ظهر حق خروج از کشتی را نداشتم و باحتمال قوى
هشت روز بعد نيز ميپايس است برای هميشه ازین بندر بروم .
وانگهی بالاتر از همهٔ اين موائع ، قيود و مقررات سخت
حرم های مشرق زمین و مراقبت فراوان خواجه سريابان
بود . وقتی که آخرین ناوشکن ما در روی امواج سرخ
رنگ غروب از نظرم ناپديد شد گيچ و بی‌تكليف در يك

قهوهخانه ترکی کنار اسکله نشستم.

یکی از کسانی که درین قهوهخانه با «لوتو» برخورد میکند مرد تنگدست بر亨ه خوشحالی است که از کار گذرانی برای خارجیان و مترجمی آنها گذران می‌کند. نامش «ساموئل» است و مقدر است که نقش بزرگی در زندگی این افسر نیروی دریائی بازی کند، اما اگر کسی آنروز بدین افسر بگوید که او و آزاده و ساموئل سه ماه تمام باهم بسر خواهند برد و زمستان را در اسلامبول با یکدیگر خواهند گذرانید، وی حتماً او را دیوانه خواهد پنداشت.

ساموئل که انگلیسی شکسته‌بسته‌ای میداند به «لوتو» پیشنهاد میکند که اورا باقایق خود به کشتی جنگی انگلیسی بیرد، و در اینجاست که «لوتو» بفکر میافتد از وجود او برای آشنائی و ارتباط با آزاده استفاده کند.

قسمتی از نامه «لوتو» به «ویلیام براون» ستوان هنگ پیاده نظام در لندن.

سالونیک، دوم ژوئن ۱۸۷۶

... در اوائل، این ماجرا چیزی بجز سر مستی نیروی خیال و احساس من نبود. اما کم کم احساس دیگری بدان افزوده شد که بنظرم باید اسمش را عشق گذاشت. این احساس تازه مرا هم متعجب و هم مجذوب کرد. اگر امروز دوست خودت لوتو را در کوچه پس کوچه‌های

یک محله قدیمی سالونیک میدیدی که چطور وارد خانه‌ای ناشناس میشود و چطور بمحض ورود او در را در پشت سرش میبینندند تعجب میکردی . پرده اول این درام در یک اطاق قدیمی تاریک ، با ظاهری نسبتاً محقر ولی بارنگ و روغنی شرقی میگنرد که سلاح‌های متعدد بدیوار و قلیانهای متعدد در روی زمین آنست . دوست تو « لوتوی » وسط این اتاق نشسته است و سه پیرزن کلیمی گرداندش را گرفته‌اند . این زن‌ها اول لباس افسری او را بیرون میآورند ، بعد لباس ترکی بوی میپوشانند . آنگاه چندین خنجر دسته نقره‌ای صدف نشان با تیغه مطلابر کمرش میبینندند و نیمتنهای زربفت با آستین گشاد برتنش میکنند . وفینه‌ای بهم‌رسش میگذارند وقتی که کارشان تمام میشود ، مدتی از زیبائی او درین لباس تازه تعریف میکنند .

بعد آئینه‌ای برایش میآورند تا او چهرهٔ تازه خود را در لباس ترکی در آن ببینند . لوتوی از رضایت لبخند میزند ، ولی در دل فکر میکند که شاید سر خود را نیز در این راه بگذارد . آنگاه از در دیگری بیرون میرود واز بازارهای شلوغ و پرسو صدا میگذرد . کسی متوجه او نمیشود ، فقط چند پیرزن روبنده‌دار وقت گذشتن از کنار او بهم میگویند : « بیین ، این آلبانی چمخوش قیافه است . »

از اینجا بعد ، دیگر دنبال کردن دوست لوتوی برای تو کار خطرناکی است ، زیرا که پایان این راه بخانهٔ یک زن ترک ، آنهم زوجه یک مرد ترک منتهی میشود ، یعنی مثل اینست که مستقیماً بدان دنیا منتهی شود .

با این وصف لوتو مصمم است که ساعتی را با مستی و بیخبری کامل در کنار این زیبایی ترک بگذراند ، ولو آنکه این ساعت بقیمت از دست رفتن سر او ، و سر چندین نفر دیگر ، و انواع مشکلات سیاسی و نظامی تمام شود .

قطعاً خواهی گفت که این لوتوی چه آدم خودخواهی است . باشد ! ولی ، آخر این غذای بیمزه زندگی را جز با چنین چاشنیهایی ، چگونه میتوان خورد ؟ . وانگهی ، درباره من زیاد سخت نگیر ، زیرا ساغری چند از شراب قبرس خورده بودم .

حالا ساعتها از این ماجرا گذشته . روی عرش کشتنی ایستاده ام و در هوای لطیف شامگاهی نفس میکشم . دوباره بدرون خودم مینگرم ، و دوباره همان خلاء ، همان کسالت کشنده زندگی را احساس میکنم .

خيال میکنم تا چندی دیگر به بیت المقدس برویم . در آنجا خواهم کوشید تا شاید خورده ریزهای ایمانی را که از دست داده ام جمع آوری کنم . اما در حال حاضر ، همه عقاید فلسفی و مذهبی من ، همه اصول اخلاقی و فرضیه های اجتماعی برای من در وجود این شخصیت بزرگی که در برابر ایستاده است ، و مأمور پاسداری کشتنی جنگی نام دارد ، خلاصه شده است .

حتماً پائیز آینده در «یورکشاير» همدیگر را خواهیم دید . تا آنوقت دستت را از دور میفشارم . قربانت لوتو .

آخرین روزهای ماه مه (اردیبهشت) ۱۸۷۶، از دوره های آشفته زندگانی من بود. پیش از آن مدتی دراز بیخبر و مبهوت بودم. اما در آن هنگام دوباره نیروی جوانی بمن بازگشته بود و بحران روحیم اندک اندک بسر میرسید. آخرین اعتقادات منعه‌بی دست از من برداشته و آزادم گذاشته بودند، و وقتی از این خواب سنگین بیدار شده بودم که خویش را در زندگی بکلی تنها می‌دیدم اما در این تنهائی، و بر روی این ویرانه‌های گذشته، چیز تازه‌ای شبیه احساس عشق سرزده بود: شرق با جذبه و کشش سحر آمیزش مرا در بر گرفته بود، و این جذبه برای من بصورت هیجانی سوزنده آغاز می‌شد.

آزاده در این موقع همراه با سه زن دیگر شوهرش در یک بیلاق زیبا، در کنار جاده «موناسیتر» زندگی می‌کرد، و کمتر از آن وقت که در شهر بسر می‌برد مورد مراقبت بود.

روزها از کشتنی جنگی بخشکی پیاده می‌شدم، و هر بار ساموئل که در اسکله حاضر بود از من برای شب با ایما و اشاره دستورهای لازم را می‌گرفت.

آزاده هنوز کاملاً تعلق بمن نداشت، ولی حالاً دیگر مانع ما یک مانع روحی و قلبی نبود، فقط نرده های آهنین پنجره‌ها، وحضور «صاحب» او بود. هر شب ساعاتی دراز را در انتظار لحظات کوتاهی می‌گذراندم که بتوانم از پشت نرده دست بر بازوی لطیف او بگذارم و از انگشتان سپیدش بوسه‌ای چند بگیرم، و بعد، در

ساعات پس از نیمه شب با قایقی بکشتنی جنگی باز گردید .
در این باره افسران نگهبان کشتنی با من تبانی لازم کرده
بودند .

در یکی از شباهای دلپذیر ماه ژوئن (خرداد)
من و ساموئل زیر درختهای دهکده ، کنار یکدیگر بر
روی علفها دراز کشیده بودیم و در انتظار دو ساعت بعداز
نیمه شب بودیم که قرار بود در آنوقت آزاده بترد من آید .
شبی پرستاره بود و صدائی بجز زمزمه ملایم دریای آرام
بگوش نمیرسید . درختان سرو و صنوبر در زمینه کوهستان
شکل قطرات سیاه اشکی را داشتند که از دیده کوه چکیده
باشد ، جابجا در دل کوه چراغی در تاریکی سوسو میزد و
نشان از پناهگاه دور افتاده درویشی میداد .

... بعداز یکماه مستی عشق ، بالاخره من و آزاده
دو بدو و در جائی خلوت یکدیگر را دیدیم . آزاده مرا
در میان خود و ساموئل نشاند و بوسیله او پیاپی از من
پرسید : « در کجا بدنیا آمدی ؟ کجا زندگی کرده‌ای ؟
چند سال داری ؟ خدا را میپرستی ؟ بمملکت سیاه ها
مسافرت کرده‌ای ؟ خیلی رفیقه داری ؟ در مملکت خودت
آقای محترمی هستی ؟ » .

خود او ، دختری چرکسی بود که در بچگی با
دختر دیگری از همسالان خودش به اسلامبول آمده بود .
در آنجا مرد بازرگانی اورا بهیک ترک سالخورده فروخته
بود ، و وی او را بزرگ کرده بود تا جاریه پسرش
کند ولی بعدا هم پسر و هم پدر مرده بودند . آزاده در

این موقع دختری شانزده ساله و بسیار زیبا بود ، یک روز آقای کنوپیش اورا در خیابان دیده و پسندیده و بخانه خودش در سالونیک برده و بعقد خود در آورده بود .

ساموئل بمن گفت : « آزاده میگوید چون خدای او با خدای تو یکی نیست ، وقتی که تو از اینجا بروی او حتی در دنیای دیگر هم نمیتواند ترا ببیند ، برای اینکه تو کافری و او مسلمان . از این جهت است که گریه میکند . »

وقت رفتن بود ، و آزاده با شتاب مارا ترک گفت .

سالونیک ، شب بیست و هفتم ژوئیه

ساعت نه همه افسرهای کشتی از ساحل بازگشتد و باطاقهای خودشان رفتند . وقت خدا حافظی همه آنها با لیخندی شیطنت آمیز بمن گفتند : « خوش باشی . ». حالا دیگر راز پنهان من رازی است که هیچکس از آن بیخبر نیست .

امشب هوا صاف است ، و کوه « اولمپ » جایگاه خدایان یونان ، با روشنی تمام در افق پیداست . چند لحظه دیگر باطاق خود میروم و تغییر لباس میدهم و بعرشه بر میگردم . آنوقت دوره انتظار و اضطراب هر شبی من آغاز میشود : یکساعت ، دو ساعت ، گاه بیشتر میگذرد ، و هر دقیقه‌ای از ساعات آن بنظرم شبی دراز می‌آید .

ساعت یازده شب ، عاقبت صدای ملایم پاروئی
بگوشم میرسد . نقطه نیم روشنی از دور برروی آبهای
میلغزد و بسمت کشته ما میآید . پاسداران فرمان ایست
میدهند و تفنگها را نشانه میگیرند ؛ ولی بدیدار ساموئل
لوله هارا پائین میآورند . طبق نتیجه محramahe فقط این
شخص حق دارد در تاریکی شب بکشته جنگی ما تردیک
شود . بیدرنگ سوار قایق او میشوم و ظاهر امر اینست
که برای ماهیگیری میروم . در قایق شنل را از دوش
خود بر میدارم ، و بدین ترتیب بصورت یک ترک کامل
عيار درمیآیم ، که نیمتنه زربفتش در تاریکی شب برق میزند ،
ساموئل بیسر و صدا و پاروزنان بطرف ساحل میرود .

تردیک ساحل قایقی کوچک در انتظار ماست
که یک پیرزن و یک مرد آلبانی مسلح به خنجر و شمشیر
در آن نشسته اند و در اندکی فاصله از ایشان در گوش
قایق زنی از فرط پوشیدگی بشکل بسته سفید رنگی بنظر
میآید .

پیر زن سیاه و غلام آلبانی بقايق ساموئل میآید
و من بقايق آنها میروم . آنوقت ساموئل دور میشود و
مرا با زن رو پوشیده تنها میگذارد . آنقدر بطرف
ساحل پارو میزنم و بیتابانه نظر بدو میدوزم که وی در
موقع مقتضی با حرکتی یا اشاره‌ای تکلیفم را بمن
فهماند .

وقتی که قایق مارا در جای امنی تشخیص داد
بازو میگشاید ، و آنوقت من در کنارش مینشیم و عطر

سرمست کننده‌اش را می‌بویم . دست سرد ولی نرم و لطیفش را در دست خود می‌گیرم ، واژ یاد می‌برم که در کجا هستم و چه می‌کنم ، و وقت چسان می‌گذرد . تا کنون یکبار در زندگی خود زنی را (که اکنون دیگر حق دیدارش را ندارم) بیش از آزاده دوست داشتم ، اما هرگز نشده که زنی باندازه او سرمستی و لذتمن داده باشد .

قایق آزاده پوشیده از فرشهای ابریشمیین و بالش‌های لطیف و روکش‌های زیبایی کار ترکیه است . گوئی بستر نرمی است که برروی امواج در حرکت است و من واو که در حال عادی حتی حق حرف‌زدن با یکدیگر را نداریم ، اینهمه موائع و خطرات را در پشتسر نهاده‌ایم تا در پیرامون این بستر مواج لذت مست کننده غیرممکن را بچشیم .

سه ساعت دیگر ، وقتی که دب اکبر در آسمان روی بپائین کند ، باید هر کدام ، از ما دوباره براه خود رویم . شباهی دراز است که این « هفت برادران » آسمان برای ما عقربکهای ساعتی شده‌اند که لحظات عشق و هوس مارا شماره می‌کنند . ولی از حالات آنوقت که این اختران روی بپائین کند ، برای من و آزاده هیچ‌چیز بجز فراموشی دنیا و فراموشی زندگی ، بجز سرمستی و بیخبری در کار نیست . همه این مدت به بوسه‌ای می‌گذرد که از نیمشب تا بامدادان ادامه دارد ، و عطش سوزنده کاروانیان ریگزارهای افریقا را بیاد

میآورد که با نوشیدن هیچ آبی فرو نمینشیند ...
وقتی دوباره بقاچ ساموئل تردیک میشوم که
خروسهای سحری از دور دست بانک برداشته‌اند.

اندکی بعد، از طرف مقامات نظامی به لوتویی
دستور میرسد که فوراً سالونیک را ترک گوید و با
کشتی مسافربری باسلامبول برود و در آنجا خودش را
بفرمانده کشتی « دیرخوند » که درین موقع در آبهای
بسفر و دانوب در گردش است معرفی کند. بدین ترتیب
وی آزاده را ترک میگوید، ولی آزاده بدو خبر میدهد
که در پائیز شوهرش عابدین افندی با سایر زنهای
خود در اسلامبول بسر میبرند، و اگر هم او بیاید
آزاده خود بهر قیمت که باشد برای دیدار لوتویی بدانجا
خواهد رفت.

در اسلامبول لوتویی اول در یک مهمانخانه مجلل
ناحیه اروپائی‌نشین « پرا » اقامت میکند، ولی بعد از
مدتی از زندگی تصنیعی این ناحیه بیزار میشود و خانه‌ای
در محله ترکنشین « ایوب » اجاره میکند و در آنجا
یک زندگی شرقی در پیش میگیرد. قسمت مهمی از کتاب
« آزاده » درینجا صرف توصیف اسلامبول و مردم آن
و مساجد و محلات شهر و تاجگذاری سلطان عبدالحمید
و مراسم سلام و « سوره‌مايون » که در روز ارسال
هدایای سلطان بمکه برای حج صورت میگیرد، و همچنین
صرف شرح محله غمانگیز و خاموش ایوب شده است.

در اواخر پائیز به لوتویی خبر میرسد که آزاده
باسلامبول آمده است. لوتویی درین موقع در محله خود

مردی سرشناس است و برای تکمیل این آشنازی خود با مردم محل نام « عارف افندي » گرفته است . کم و بیش نیز ترکی آموخته است تا بتواند بیواسطه با آزاده صحبت کند . آزاده در اسلامبول راحت‌تر میتواند با محبوش دیدار کند و ساعتی دراز در خانه او بگذراند بدین ترتیب لوتوی و آزاده و ساموئل دوباره بهم میپیوندند و برای لوتوی یک دوران سرمستی که به رویائی شیرین شبیه‌تر است تا بحقیقت ، آغاز میشود . بعده حشمت‌دوست‌شاعر پیشه و درویش مسلک لوتوی که مردی بسیار خوش قلب و همیشه خندان است نیز بدین جمع افزوده میشود .

آزاده در عین شادی از دیدار من ، همیشه از فکر اینکه من دیر یا زود او و اسلامبول را ترک خواهم گفت ناراحت بود . همه منطق و اشکی را که در اختیار داشت بکار میبرد تا مرا درین شهر نگاهدارد . یک شب که این نگرانی بیش از هر وقت دیگر آزارش میداد ، گفت :

— لوتوی ، تو خدای منی ، برادر منی ، دوست منی ، معشوق منی ، وقتی که تو بروی ، آزاده هم خواهد رفت . چشمهاش را خواهد بست و خواهد مرد . بعداز رفتن تو ، من سر ببیابان می‌گذارم و میروم تا ببالای کوه برسم ، و در آنجا آنقدر بیاد تو آواز میخوانم تا از تنهایی و گرسنگی بمیرم . »

آوازی که در اینوقت بیاد بالای کوهستان میخواند ، ترانه‌ای طولانی و یکنواخت و غم‌انگیز بود

که آهنگی خاص داشت و گوئی از دل بیابان‌های خاموش و دوردست آسیای مرکزی آمده بود، و همه غم و درد ناگفتنی شرق در آن خلاصه میشد. یقین دارم که بعداز ترک اسلامبول و بعد از اینکه برای همیشه از آزاده دوری گزیده باشم، هر شب این آواز حزن‌انگیز و آرام را باگوش دل خواهم شنید.

دولتهای بزرگ اروپا، یکبار دیگر از عثمانی که اکنون بصورت دولت مشروطه‌ای درآمده است بهاند جوئی میکنند و بالاخره با تحریک روسیه تزاری بدولت عثمانی اولتیماتوم میدهند. در ژانویه ۱۸۷۷، عثمانی این اولتیماتوم را رد میکند، و همه احساس میکنند که خطر جنگ از نو تردیک شده است.

محله ایوب، فوریه ۱۸۷۷

یکماه است هر روز آزاده را می‌بینم، و هریک از این دیدارها متراff با یک دیوانگی کامل است. در این یکماه، روز بروز بی‌احتیاطی بیشتر و ناشیگری بیشتر کرده‌ام. این دیوانگی از آن روز شروع شد که در سالونیک با لباس مبدل برای اولین بار پشت نرده‌های خانه آزاده رفتم.

لباس ترکی پوشیدن و در میان قرکها راه رفتن! اگر در این حال کسی ندر محلات دور افتاده شهر که مردمش بخون اروپائیان تشنه‌اند از من پرسش ساده‌ای میکرد و میفهمید که ترک نیستم و بلباس مبدل درآمده‌ام، حسابم پاک بود، چه رسد بدانکه مرا در حال عشقیازی

با یک زن غافلگیر کنند . در تمام تاریخ ترکیه چنین جسارتی سابقه نداشته است ، و همین جسارت من بود که آزاده را بطرف لغزشی که در کشورش بخشش ناپذیر بود کشانده بود .

لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ !

قرنهای دراز است که هر روز ، در ساعاتی معین و تغییر ناپذیر ، از بالای مناره‌های مسجد جامع اسلامبول همین جملات با همین آهنگی که از یکماه پیش مرتبأ بگوش من میرسید . از زبان مؤذنی خوشنوا در فضای شهر طنین میافکند . آنها که اکنون بدل به مشتی خاک سرد شده‌اند ، این صدا را در همین جا شنیده بودند ، و روزی که ما نیز خاک شده باشیم این صدا همچنان در اینجا طنین انداز خواهد بود . از سیصد سال پیش ، هر بامدادان ، چه در روزهای سرد زمستان و چه در صبحگاهان زیبای تابستان ، این جمله‌ای که بنیاد اصلی آئین اسلام بشمار می‌رود در خاموشی دلپذیر بامدادی با آوای خروسان سحری در می‌آمیزد و خفتگان را بیدار میکند .

... و درست در همین لحظات است که من و آزاده ناگزیریم شب عشق را بپایان رسانیم و بشتاب از یکدیگر خداحافظی کنیم ، بی‌آنکه بدانیم که آیا شب بعد نیز امکان دیدار خواهیم داشت یانه ، و آیا این شب عشق شب آخرین بوده است یا شبی و شبهاً دیگر را نیز در پی خواهد داشت .

و هر روز ، در تاریک روشن بامدادی ، آزاده

عزیز ، با لباسی محقر خود را در چادری پشمین و خاکستری رنگ می‌پیچد و ناشناسانه از خانه من بسوی «اندرون» ارباب که در آنجا سه زن دیگر نیز بفریب صاحب خانه خود مشغولند روانه می‌شود . قایقی او را بمحله بازار می‌برد ، تا در آنجا او در خانه خدیجه لباسش را عوض کند و بعد با جامه‌اصلی خود بحرمسرا رود . و برای اینکه ظاهر امر حفظ شده باشد هر بار از بازار خریدی می‌کند تا دست خالی برنگشته باشد .

اسلامبول ، ۱۹ مارس

فرمان عزیمت من مثل بلائی برسرم نازل شد .
کشتی «دیرخوند» به «ساوتیپتن» احضار شده بود ، و طبعاً مأمورین وابسته بدان که من نیز از آنها بودم می‌بایست با آن برگردند . بهر دری که ممکن بود زدم تا شاید این حکم لغو شود یا بمن اجازه اقامت بیشتری در اسلامبول داده شود . بهمجا حتی به مرکز ستاد نیروی عثمانی مراجعه کردم ، ولی کوشش‌هایم بجایی نرسید .

۳۱ مارس

طفلك آزاده ! با چه زبان می‌توانستم بدوبگویم که «پس فردا برای همیشه از اینجا خواهم رفت ؟» — غروب بود که بخانه برگشتم . خورشید با اشعه گلگونش اطاق مرا روشن کرده بود . بوی بهار در هم‌جا بمشام میرسید . مردها در قهوه‌خانه‌ها و در زیر درختان پرشکوفه سرگرم کشیدن قلیان بودند .

مثل هر شب من و آزاده و حشمت با یکدیگر شام خوردیم . اما آن شب آزاده دست بعذا نزد . گوئی ما

هر سه نفر از حرف زدن بیم داشتیم . بالاخره آزاده گفت :

— لوتوی ، پس این آخرین باری است که با هم غذا میخوریم ؟

هیچکس با او در این باره صحبتی نکرده بود . اما او خودش آنچه را که میگذشت دریافته بود . وقتی که این حرف را زد ، اشکهای سوزانی که تابدانوقت نگه داشته بود از دیدگانش سرازیر شد . گفتم :

— نه ، آزاده ؛ فردا را هم با هم هستیم . قسم میخورم که فردا را با تو هستم . اما بعداز آن ، نمیدانم ... »

۳۳ مارس

این « فردا » روزی بود که میباشت در این خانه کوچک و عزیز ، که همه خرد ریزهای آن خورد خورد با دست عشق گرد آمده بود و هر جزء از اجزایش برای ما خاطره‌ای را همراه داشت ، همه‌چیز را خراب کنم ، همه‌چیز را از جا بردارم و بهم ریزم .

آزاده از من ، مثل محکومین باعدام که باید خواهش آخرینشان برآورده شود ، خواسته بود که در این روز آخر بدو اجازه دهم که هرچه میخواهد بکند ، و هرچه را که او کرد بچشم قبول بنگرم .

ساعت نه شب ، وقتی که با قایق بازگشتم ، در اطاق خودم جنجال و سروصدائی غیرعادی شنیدم : صدای گوشخراش موسیقی و آوازهای شرقی بود که پیاپی از اطاق بگوش میرسید . در اطاق مجاور عده زیادی

زن و مرد ناشناس ، ملاحان یونانی یا مسلمان که از محله « قرن‌الذهب » آورده شده بودند با شدت و حرارت تمام مشغول رقص شرقی بودند و پیوسته عرق و ماستیک و قهوه میخوردند . خود آزاده را نیز در میان این عده دیدم که دایره میزند و رقصهای رقصهای ساز او میرقصیدند ؛ ملاحان با آسانی میتوانستند از پنجره نیمه‌باز چهره او را بی‌حجاب ببینند : این کار کار تهور آمیز و دیوانه‌واری بود ، آنهم در محله‌ای مثل ایوب که بچنین چیزهایی عادت نداشت ، و اگر حشمت آزاده را بمردم زنی ارمنی معرفی نکرده بود ، قطعاً خون راه میافتد .

خشمت در گوشه‌ای نشسته بود و بدین‌صحنه مینگریست . قیافه او و وضع مجلس هم عجیب و هم دلخراش بود . دلم میخواست بخندم ، اما نگاه آزاده بی‌اختیار قلبم را بهم فشد . مثل این بود که این تلاش او برای دیوانگی و بیخبری ، رنج درونش را دوچندان کرده بود .

از حشمت خواهش کرد که باو هم ، مثل زنان دیگر ، سیگار و قهوه بدهد . وقتی که قهوه میخورد خاموش بود . کم کم حال سکر آمیزی مرا فرا گرفت ، ولی ناگهان ، در میان جنجال ، صدای ملايم خورد شدن ظرفی چینی بگوشم رسید : آزاده در همان‌جانب ای که بود نشسته بود ، اما فنجان قهوه را ، بی‌آنکه خود متوجه باشد ، چنان در دست خویش فشرده بود که فنجان خورد شده بود و تکه پاره‌ها یش بزمین میریخت . ریختن قهوه بر زمین چیز مهمی نبود ، ولی اندکی

بعد، متوجه شدم که لکه قهوه پیوسته بزرگتر و گستردگر میشود و از دست آزاده پیاپی قطره‌های تازه‌ای از آن فرو میریزد. بکnar او رفتم و در نور نیمنگ چراغ دیدم که از دستش رشته باریکی از خون روان بود. چینی با چنان فشاری شکسته بود که گوشت دستش را بکلی بریده و باستخوان رسیده بود.

بیش از نیمساعت از دستش خون آمد و هیچ وسیله‌ای برای بند آوردنش نبود. با همه تلاشهای خود نتوانستیم از خونریزی جلوگیری کنیم، بطوری که اندکی بعد، آزاده که رنگش مثل گچ سفید شده بود دیده بر هم نهاد و از هوش برفت، و بالاخره پیرزنی که حشمت درینوقت شب بخانه‌اش رفته و بیدارش کرده بود توانست با گذاشتن مرهمی از خاکستر و چند نوع گیاه خون را بند بیاورد. پیرزن سفارش کرد که در همه شب دست او را بحال عمودی نگاهداریم، آنوقت مزدش را گرفت و رفت.

مهمانانرا مرخص کردیم و آزاده را در بستر خواباندیم. سرایای او مثل مجسمه‌ای مرمرین سرد شده بود و خودش بکلی بیهوش بود. در تمام شب ما دو نفر حتی لحظه‌ای بخواب نرفتیم.

نور ماه بر دیواره‌های بر亨ه اتاق می‌تابید و بدان منظره‌ای غم انگیز میداد. باد در بیرون میوزید و مثل پیرمردی که در آستانه مرگ باشد آرام آرام مینالید. نومیدی کشنده آزاده مرا رنج میداد، زیرا این نومیدی چنان عمیق و با تسليم و رضا درآمیخته بود

که حتی سنگ را هم برقت می‌آورد، برای او من همه‌چیز بودم تنها کسی بودم که وی دوستش داشته بود، و تنها کسی که او را واقعاً دوست داشته بود، و حالا درشرف آن بودم که برای همیشه، ترکش کنم ...

وقتی که حالش قدری بجا آمد، بمن گفت:
 «لوتو، بیخش که با بریدن دست خودم مایه ناراحتیت شدم و نگذاشتم بخوابی. اما حالا دیگر بخواب. درد کشیدن من اهمیتی ندارد، زیرا که اصلاً از خود من دیگر چیزی نمانده است.»

گفتم: «آزاده، آزاده عزیز من، میل داری ازین سفر برگردم؟»

لحظه‌ای بعد هردو در لبه تخت نشسته بودیم، و من همچنان دست مجروح او را بالا نگاهداشته بودم. در چنین حالی، بشیوه مسلمانان برایش سوگند یاد کردم که بازگردم. آنوقت وی گفت:

— لوتو، اگر هم در وطنت ازدواج بکنی اهمیت ندارد. آنوقت من دیگر معشوقه تو نیستم، اما خواهرت هستم. فکر مکن که من نمیخواهم تو زن بگیری، زیرا من روح ترا بیشتر از تنت دوست دارم. تنها چیزی که از خدا میخواهم اینست که ترا باز هم ببینم. اگر اینطور بشود، هر مدتی که لازم باشد در انتظار تو می‌مانم و خوشبخت هستم. در آنصورت برای من همه‌چیز تمام نشده است.»

این‌بار، آرام آرام بخواب رفت. وقتی که

خورشید طلوع کرد ، او را در خواب گذاشت و از اتاق
بیرون آمد.

۳۴ مارس

در یک بامداد بارانی ، درست در روزهایی که بهار آغاز میشد ، یک سمسار سالخورده یهودی خانه « عارف افندی » را بکلی خالی کرد و تممانده بساطش را با خود برداشت. حشمت با چهره‌ای عبوس ناظر این نقل و انتقال بود ، و وقتی که همسایه‌های سحرخیز ازو پرسیدند : « حشمت ، اربابت کجا میرود؟ » جوابداد : نمیدانم .

بدین ترتیب بود که زندگی افسانه‌ای شخصی بنام « عارف افندی » پایان یافت ، و این « رؤیای » مشرق زمینی مثل همه افسانه‌های شیرین و شاعرانه شرق با آخر رسید . شاید دیری بگذرد که گذشت زمان حتی خاطره این رؤیای دلپذیر را نیز از میان بردارد .

نامه خواهر لوتی بهلوتی . « برایت بوری » ، آوریل ۱۸۷۷
برادر عزیزم . من نیز ورود ترابکشور خودمان تبریک میگویم . خدا کند که در اینجا روزگار خوشی در انتظارت باشد ، و علاقه و صمیمیت ما رنج‌هايت را تسکین دهد . خیال میکنم کار ما درین راه مشکل نباشد ، زیرا واقعاً همه ما از بازگشت تو بمنتها درجه خوشحالیم .

کسی که اینقدر محبوب و عزیز باشد و وجودش بزرگترین مایه دلخوشی و علاقه اینهمه افراد بشمار رود ، دلیلی ندارد که خودش را درین دنیا محکوم بتحمل

یک زندگی « نفرین شده » بداند . چند روز پیش نامه مفصلی برایت با آدرس اسلامبول نوشتم که یقیناً بدست نرسیده است و هیچ وقت هم نخواهد رسید . درین نامه نوشته بودم که چقدر خودم را شریک همه رنجها و دردها ایت احساس می کنم . راستش را بخواهی ، نه یکبار ، بلکه بکرات بماجرای آزاده فکر کرده واشگ ریخته ام .

برادر جان ، فکر می کنم که تقصیر از تو نیست اگر در همه جا قطعه ای از قلب و از هستی خودت را میگذاری و میگذری . اما خودت میدانی که بهمین زودیها کس دیگری این وجود را بطور کامل تصاحب خواهد کرد و تو خود ازین بابت خویش را خوشبخت ترین مرد جهان خواهی دانست .

بلبلها و فاختهها ، قمریها و پرستوها ورود ترا سلام میگویند . در هیچ فصلی بهتر ازین نمیتوانستی بدین سرزمین بیائی . از کجا معلوم است : شاید هم بتوانیم ترا کمی بیشتر مجبور بماندن کیم تا بیشتر نازت را کشیده باشیم .

خداحافظ . از دور ترا میبوسم بامید دیدار .

خواهرت

ترجمه نامه ای بزبان ترکی ، از طرف حشمت ، که توسط یک کاتب دوره گرد محله « امین اوتوی » اسلامبول نوشته شده و با آدرس لوتی به « برایت بوری » انگلستان ارسال شده است .

هوالله

لوتی عزیزم

حشمت بتو سلام فراوان میرساند . کاغذی را که از « میتیلن » فرستاده بودی توسط بی بی خدیجه به آزاده دادم . آزاده کاغذ ترا روی سینه‌اش گذاشت ، اما هنوز توانسته است آنرا بکسی بدهد که برایش بخواند ، برای اینکه از وقت رفتن تو از خانه بیرون نیامده است .

« عابدین افندی » شوهر او تقریباً از همه جریان بو برد و همه آنچه را که گذشته فهمیده است ، زیرا ما در روز های آخر کاملاً بی احتیاطی می‌کردیم . خدیجه می‌گفت که اگر با اینوصف عابدین افندی آزاده را بیرون نکرده و دشناش نداده است ، برای اینست که خیلی دوستش دارد . منتها دیگر پا باطاق او نمی‌گذارد و اعتنائی بوی نمی‌کند و با او حرف هم نمی‌زند . سایر زنان اندرون نیز بجز « فنزیله خانم » با آزاده قهر کرده‌اند . فنزیله خانم عقیده دارد که آزاده را چشم‌زده‌اند ، و از یک رمال برایش دعا گرفته است .

از وقتی که تو رفته‌ای آزاده مریض شده ، ولی حکیمباشی که برای معاينه‌اش آمده گفته است که هیچ مرضی ندارد . دیگر هم برنگشته است .

بنظرم سر مارا آن پیرزنی بروز داده که یک شب برای بند آوردن خون دست آزاده بسراغش رفتیم . عجوزه لعنتی پول گرفته و هر چه را که میدانسته گفته است . آزاده توسط من بتو پیغام میدهد که یک لحظه‌هم بی یاد تو زنده نیست و نمیداند چطور ممکن است تو

باسلامبول بر گردی ، و باور نمیکند که یکبار دیگر
« چشمش بچشم تو بیفتد » .

لوتوی ، حرفهائی را که بمن گفتی فراموش مکن ،
قولهائی را که دادی فراموش مکن . خیال میکنی که
در نبودن تو ، من میتوانم حتی یک لحظه در اسلامبول
خوشحال باشم ؟ بخدا قسم از وقتی که تو رفتی ، دل من
هم شکست .

هنوز مرا برای جهاد احضار نکرده‌اند ، برای
اینکه پدرم خیلی پیر است . ولی خیال میکنم بهمین
روزها احضار بکنند .

قربانت - برادر تو حشمت .

در حاشیه نامه : - راستی هفته پیش محله « فنر »
آتش گرفت و همه‌اش سوخت .

نامه لوتوی به « عزالدین علی » در اسلامبول :

برایت بوری ، ۱۸۷۷ هـ ۳

عزالدین علی عزیزم
حالا دیگر بوطنم بازگشته‌ام . بوطنی برگشتم
که همه‌چیزش با کشور شما فرق دارد . زیر درختهای
کهنسالی که همه دوران کودکی من درسایه آنها گذشته ،
در شهر کوچک « برایت بوری » که اینهمه در اسلامبول
از آن برایتان قصه می‌گفتم ، در پناه بلوط‌های سرسیز
نشسته‌ام ، بهار است ، اما بهار بی‌خاصیتی است : همه‌اش
ابر و باران ، همه‌اش مه و سرما است ، تقریباً مثل
زمستان شما است .

دوباره لباس مغرب زمینی را بتن کردم : اما
گاهی خیال میکنم که لباس واقعی من همان لباس
شماست و پالستو و کلاهی که اکنون دارم ، عاریتی
است ...

با اینهمه این گوشه دورافتاده از وطنم را خیلی
دوست دارم . این کانون خانوادگی را که بارها از آن
گریخته و شهرها و دیارها رفتهام ، این کسانی را که
بمن علاقمندند و با محبت خود نخستین سالیان زندگی
مرا شیرین و سعادتمند کرده‌اند دوست دارم . همه آنچه
را که در پیرامون من است ، حتی این دهکده و این
جنگلهای کهن‌سال را که جاذبه‌ای « شبانی » دارند و
وصف لطف و گیرندگی آنها برایم غیر ممکن است
دوست دارم .

افندی عزیزم ، پشت سر هم خبرهای بد ، خبر
های اختلاف و جنگ میرسد . قبل امیدوار بودم که ملت
انگلستان جانب عثمانی را خواهد گرفت ، زیرا بشما و
کشورتان واقعاً علاقمندم و صمیمانه آرزوی سعادتتان را
دارم . تردیدی نیست که خودم بهمین زودیها نزد شما
بازخواهم گشت .

از همه اینها گذشته ، خود شما ، افندی ، خوب
میدانید که چقدر « او » را دوست دارم . از همانوقت
هم که من در عثمانی بودم بدین نکته پی برده بودید و
با بزرگواری خاص خود چیزی ازین بابت بمن نمیگفتید ،
زیرا علو روح شما مافوق مقررات و قیود عادی بود ،
بدینجهت میتوانم با خیال راحت بشما بگویم که او را

دوست دارم و بیشتر از همه بخاطر دیدن اوست که میخواهم
هرچه زودتر بکشور شما برگردم.

چند ماه بعد

... دوباره آسمان بیابر و دریای لا جوردیسن
شرق زمین را میبینم. از دور منظره‌ای آشنا بنظرم
میرسد: افق دور دست با مسجدها و مناره‌هایش پیداست.
دلم سخت در تپش است، زیرا دوباره باسلامبول نزدیک
میشوم!

پا برزمین میگذارم. از احساس اینکه اینجا
اسلامبول است، دستخوش هیجانی ناگفتنی شده‌ام ... اما
دیگر حشمت در کنار اسکله نیست اصلاً گوئی سراسر
 محله « گالاتا » مرده است. خوب پیداست که جنگ
سایه موحش و عبوس خویش را بر فراز این سرزمین
گسترده است.

دوباره لباسهای ترکی را بتن کردم و بست
« آذرقاپو » دویدم. بر اولین قایقی که میگذشت نشستم.
قایقچی مرا شناخت و سلام کرد.

پرسیدم:

- حشمت کجاست؟
- رفته. بجنگ رفته.

بطرف منزل بی‌بی خدیجه رفتم تا ازو خبری
از آزاده بگیرم. اما پیرزن خانه‌اش را عوض کرده بود
و هیچکس از نشانی تازه‌اش خبر نداشت.

بسمت مسجد سلطان محمد فاتح که خانه آزاده در حوالی آن بود براه افتادم . هیچ نقشه‌ای نداشتم و نمیدانستم که چه میخواهم بکنم ، فقط احساس میکردم که باید هرچه زودتر آزاده را ببینم .

از تل ویرانه و پیر خاکستری که سابقاً محله آباد و ثروتمند « فنر » بود گذشتم . این همان محله‌ای بود که هر شب با خوشحالی از آنجا بطرف محله ایوب که محبوبه‌ام در آن انتظار مرا داشت میرفتم ...

درین کوچه‌های شوم ویران و تاریک مردمی که عازم جبهه جنگ بودند دسته دسته فریاد میکشیدند و خنجر تکان میدادند ، و بر بالای سرشان بیرقهای سبزی که بر روی آنها با خطی سفید کلمه « لاله اللہ » نوشته شده بود در اهتزاز بود .

مدتی دراز راه رفتم . از محله‌های خاموش « اسکی استانبول » گذشتم و وارد کوچه تاریکی شدم که بسمت مسجد « محمد فاتح » میرفت و آزاده در آن کوچه خانه داشت . هیچکس درین کوچه خلوت نبود . تنها من ، و شومی منظره کوچه قلبم را بی اختیار بهم فشد . فقط صدای قدمهای من بود که خاموشی عمیق آنجا را بهم میزد .

ناگهان در سر پیچ کوچه ، روی علفهای سبزی که در وسط سنگفرش پیامبر و روئیله بود ، پیرزنی را دیدم که درست در کنار دیوار راه میرفت و پاهای سیاه و لاغر و برهنه‌اش از زیر چادری ژنده پیدا بود . سر بزر انداخته بود و با خودش حرف میزد .

این زن خدیجه بود .
وقتی که مرا دید ، شناخت و خنده تلخی کرد که
هر گز طینین عجیش را فراموش نمیکنم .
کفتم : آزاده کجاست ؟

ایستاد ، و در حالیکه با لذتی وحشیانه بر روی
آهنگ کلمه‌ای ترکیه میکرد جواب داد : اولو !
اولو ! الموش !

آنوقت از روی کینه و رضایت بهقچقهه خندید ،
و دوباره بیرحمانه در دنبال من فریاد زد :
— مرد ... مرد ... مرد ...

هیچوقت معنی واقعی چنین کلمه‌ایرا ، وقتی که
اینطور ناگهان ویمقدمه گفته شود ، فوراً درک نمیتوان
کرد ، زیرا همیشه گذشت چند لحظه لازم است تا اعصاب
آدمی با چنین ضربتی خو گیرد و مفهوم اصلی آنرا
دریابد . درین چند لحظه ، من برای خود میرفتم . ولی
پیرزن ، مثل ملک عذاب ، با لحن شوم خود پی درپی
فریاد می‌کشید :

— اولو ! اولو !

در پشت سر خود کینه کشنه و بیحد و حصر
این زن بیچاره‌ایرا که تا سرحد پرستش بخانمش علاقه
داشت و فکر می‌کرد که من باعث مرگ او بسوده‌ام
احساس میکرم . جرئت نداشتم برگرم و اورا ببینم ،
جرئت نداشتم از او سئوالی بکنم و جوابی بشنوم . مثل
مستها ، بی‌اراده برای خود میرفتم و پشت هم صدای او
را میشنیدم که فریاد میزد :

- مرد ! مرد ! مرد !

◦ ◦ ◦ ◦ ◦

کنار فواره مرمرینی تزدیک خانه آزاده بخود آمدم . فهمیدم که مدتی است بایخبری در آنجا نشسته‌ام . سرم گیج میخورد و خانه‌ها در پیرامونم مشغول رقصی شوم ، مشغول رقص مرگ بودند . پیشانیم بسنگ مرمر خورده بود و از آن خون می‌آمد . احساس کردم که دستی سیاه و پر چین و چروک ، مانند بالشی در زیر سر من است . سر بر گرداندم و خدیجه را دیدم که کنارم نشسته بود و گریه میکرد ، و با دست دیگرش آب سرد به پیشانیم میریخت .

رهگذران بما توجه نداشتند ، زیرا زمان جنگ بود ، و مردم بیش از آنکه متوجه ما باشند در فکر نخستین خبرهای ناگواری بودند که از جبهه « قارص » رسیده بود .

چند روز بعد

از دور صدای شیپور سربازانی که برای جهاد مقدس بجهه جنگ میرفتند بگوش میرسید . شمشیر سنگینی که بکمر داشتم بر زمین کشیده میشد ، اما کسی که این شمشیر را بر کمر داشت ، لوتی نبود ، « عارف » بود . « یوزباشی عارف اوسام » بود . - بالصرار از مقامات عثمانی خواسته بودم که مرا بعنوان داوطلب بخط مقدم جبهه بفرستند ، و قرار بود فردا عزیمت کنم .

براين سرزمین مقدس اسلام ، اندوهی بی‌پایان سایه افکنده بود . خورشید غروب ، بر سنگهای مرمرین

کهنسال گورستان میتافت و نوری خونین و نیمرنگ بر شاخه‌های بلند سروهای چند صد ساله‌ای که در کنار قبرها روئیده بودند میپراکند. گوئی این قبرستان، با آرامش عجیب خود، معبد عظیمی بود که برای نیايش خداوند برپا شده بود.

کنار گوری تازه تمام زندگانی گذشته خویش را از ورای پرده‌ای سیاه و شوم از برابر نظر گذراندم، همه گوشه و کنارهای جهان را که در آنها سفر کرده و عشق ورزیده بودم، همه زنانی را که دورانی کم یا زیاد دل بدانان بسته بودم، و آن کانون عزیز خانوادگی را که برای همیشه ترکش گفته بودم با سایه‌های درختان بلوط و با مادر سالخورده‌ام، مانند رؤیائی پریشان، بچشم دیدم.

از همه اینها بخاطر آن زنی که در زیر آن سنگ خفته بود دست برداشته بودم... زیرا این زن را با پاکترین، باعیققیرین، و با پر گذشتترین صورتی که ممکن بود دوست داشته بود؛ و بخاطر همین عشق بود که وی آرام آرام و بیسر و صدا، در پشت فردنهای آهنین حرم مرد. مثل شمعی سوخت تا خاموش شد، اما تا دم واپسین حتی یک بار شکایت نکرد. حتی نالهای بر لب نیاورد. حتی یک پیام شکوه‌آمیز برای من نفرستاد. هنوز صدای او را در گوش خود دارم که میگفت: «... لوئی، تو در فکر من مباش، من یک کنیزک بینوای چرکس بیشتر نیستم... اما تو آدم مهمی هستی. فکر را مکن، هر کار که دلت بخواهد، هر کاری را که

برای خوبیختیت لازم باشد بکن !

بانک شیپوری که از دور دست بگوش میرسید
بلندتر و پر طنین تر شده بود مثل این بود که در شیپور
روز رستاخیز میدمیدند ، هزاران نفر یکصدا فریاد
« الله اکبر » برداشته بودند ، و این غریو حتی گورستان
آرام و خاموش را بلرژه درآوردند . خورشید در
پشت تپه مقدس « ایوب » غروب کرده بود و شبی قابستانی
آرام آرام بر قلب سرزمین اسلام دامن میگسترد ...

چندی بعد ، در ستون خبرهای داخلی « جریده
حوادث » روزنامه روزانه اسلامبول :

« ... در جزو کشتگان پیکار اخیر « قارص »
نشیع یک افسر جوان اروپائی بدست آمده که اخیراً
داوطلبانه به خدمت ارتش عثمانی درآمده و نام « عارف
اوسام افندی » گرفته بود . جسد وی رادر پایی قزل تپه ،
در دشتهای قراجهمیر در میان سایر دلیران اسلام بخاک
سپردند . خداوند او و همه شهیدان اسلام را بیامرزد . »



کرداب

از :

لouis شارل روایه

Louis - Charles Royer

-۱-

دو گیلاس خالی و یک بطری شراب نیم‌خورده «پورتو» روی میز بود. از پنجره باریک اطاق، رود «مکونگ» بالمواج گلآلوده زردرنگی که از جریان آنها صدائی شبیه بفرش سیل بگوش میرسید پیدا بود. در برابر آئینه، یک زن جوان زردپوست مالزی که نیمه بالای تنفس بر هنر بود و کمرش را فقط پارچه نخی آبی‌رنگی می‌پوشانید چهار زانو نشسته بود. گیسوان بلند و سیاهش را که چون قطعه‌ای از ذغال سنگ می‌برد خشید روغن میزد.

«بارت» «چهار چشمی» بدوانگاه می‌کرد، و «لواور» که متوجه این موضوع بود، بعد از مدتی گفتگو، لبخندی زد و گفت:
— اگر خیلی مشتری باشی، همه‌را در مقابل ده هزار فرانک بتو واگذار می‌کنم.

- «همه» را ؟ مقصودت چیست ؟

لواور پیپ خود را روی میز گذاشت و بقیه
شراب بطری را لاجر عده سر کشید و جواب داد :

- یعنی هم آشپز را ، هم این دخترک را .

در چشمان بارت برقی تند و کوتاه درخشید

پرسید :

- جدی میگوئی ؟

- البته . این ده هزار فرانک پولی است که
خودم برای خرید دخترک داده ام . می بینی که خیلی
خوشگل است . قاعدهتاً باید منفعتی هم روی قیمت خرید
کشید ، ولی چون پول لازم دارم حاضرم فوراً جنس
را بهمان قیمت اصلی معامله کنم . اگر مشتری هستی ،
برایت پای خوبی داده است .

تا سال پیش ، این دو نفر همکار بودند . هردو
در چند کیلومتر فاصله از یکدیگر در مرز میان برمه و
سیام و لائوس ، در دو طرف رودخانه امور گمرکی
را اداره میکردند . هر وقت که گرفتاریهای اداری اجازه
میداد پیش یکدیگر میرفتند و ناهار را باهم میخوردند
و بلوت بازی میکردند .

یکروز مثل امروز ، لواور فقط با یک چمدان
بدیدن بارت آمده و گفته بود :

- دیگر حوصله ام سر رفته . همین امروز کارم
را ول میکنم . اینجا بمانم چکار کنم ؟ وقتی که از
فرانسه میآمدم ، خیال میکردم دنیای تازه و زندگی

تازه‌ای در پیش دارم . اما اینجا هم ، همان آش است و همان کاسه . حالا که بناست صبح تاشب در یک اطاق دربسته بمانم ، چرا همین کار را در یک شهر سرحدی فرانسه و اسپانیا ، یا فرانسه و ایتالیا نکنم ؟

بارت میدانست که کار اصلی لواور مأموریت گمرکی نیست ، بلکه خودش معامله قاچاق میکند . ولی چه معامله‌ای ؟ در ظاهر لواور پارچه‌های نخی و خورده ریزهای ارزان و بنجلا خرید و فروش میکرد ، اما بارت همیشه در زیر این کاسه نیم کاسه‌ای میدید . بتجربه میدانست که همانطور که یک شکارچی بهتر از هر کس دیگر میتواند منطقه قرق شده را مواضیت کند ، یک گمرکچی نیز بهترین قاچاقچی‌ها از کار درمی‌آید زیرا با همه ریزه کاریهای فن آشناست . از طرف دیگر مسلم بود که معامله تریاک خیلی بیشتر از معامله پارچه نخی منفعت دارد .

لواور از جای بلند شد و از اطاق بیرون رفت و به مهتابی کوچکی که یک گوشة آن راه پلکان حیاط بود تکیه داد . خانه بارت مثل همه خانه‌های لائوس روی پایه‌های چوبی ساخته شده بود . کمی از شهر کنار بود . پنجره‌ها یش درست بطرف رودخانه گشوده میشد . خانه‌ای یک طبقه بود که بجز اطاق ناهارخوری (که در ضمن اطاق پذیرائی و دفتر کار هم بود) یک اطاق خواب و یک حمام کوچک خانگی داشت .

دو سمت رودخانه جنگلی بود که زمینش رنگی

متمايل بقزمز داشت و درختان تنگي فاصله بفاصله از آن سر برزده بودند.

دخترک همچنان در گوشۀ اطاق مشغول روغن دادن و شانه کردن گيسوانش بود، و بارت گاه بگاه بر میگشت و بدو نگاه میکرد.

لواور خنده کنان پرسید:

— آخر چه تصميم گرفتی؟ پيشنهاد مرا قبول میکنی؟

— اسمش چيست؟

— اسمش «بادی» است. در ایالت او اين کلمه معنی شيطان را دارد.

... بدین ترتیب بود که بادی دخترک زیبای سرزمین مالزی پا به زندگانی «مارسیال بارت» نهاد.

مه زردرنگی بر روی رودخانه سنگینی میکرد، بطوریکه سواحل رود خیلی باشکال دیده میشد.

دو زورق بان چینی در قسمت جلو زورق ایستاده بودند و چوبهای «بامبو» دردست داشتند، و پیوسته مرائب بودند که زورق را از برخورد بالوارهای سنگینی که در آب میغلطید و در برخورد با گردابها بهم میخورد و گاه تا چند ارتفاع ببالا پرتاب میشد محفوظ دارند.

لواور در روی توشكی در اطاق کوچک وسط زورق دراز کشیده بود وستها را، قدری برای گرم کردن آنها، و قدری هم بر اثر خوشحالی از معامله‌ای که کرده بود بهم میمالید. روز گذشته برای او روز خوبی بود:

اولاً بارت محمولات زورق اورا بی‌رسیدگی اجازه عبور داده بود، و این اجازه دوستانه برای لوادر منافع سرشاری همراه داشت.

ثانیاً لوادر توانسته بود آشپز چینی خودش را که اسباب درد سرش بود و مرتباً از روی خرج می‌خورد و پول نقدش را میدزدید از سر باز کند، از فروش دخترک مالزی نیز چندان ناراحت نبود.

راست است که دخترک «چیز خوبی» بود، ولی دیگر برای لوادر تازگی نداشت.

لوادر راست گفته بود که این دختر را ده‌هزار فرانک خریده است. این معامله را ششماه پیش با صاحب یک مزرعه نیشکر مالاکا کرده بود. منتها در موقع معامله دخترک یک دستبند طلا نیز در دست داشت که آنرا جزو معامله محسوب کرده بودند. این‌بار لوادر دخترک را فروخته، ولی دستبند را نگاه داشته بود. بارت نیز قبول کرده بود که دختر را بی‌هیچ اضافه‌ای خریداری کند. در موقع معامله، لوادر بی‌اختیار بیاد آن شبی افتاد که در «کوالالامپور» با صاحب مزرعه نیشکر پوکر بازی کرده بود، و وی آنقدر پشت هم بدآورده و باخته بود که حاضر شده بود رفیقه خودش را با دستبند او بجای ده‌هزار فرانک «کاو» بگذارد و این «کاو» راهم دریک «دست» باخته بود.

این قبیل معامله‌ها در خاور دور خیلی رایج است. بسیاری از زنهای ژاپنی را بهمان آسانی و سادگی معامله می‌کنند که مثلاً چرخ خیاطی را خرید و فروش می‌کنند.

کم کم مه روشن تر شده بود . لواور از اطاقش بیرون آمد و روی بسته‌ای در قسمت عقب کشته نشست . زیرپایش ، یک عدل پارچه نخی بود که وی آنرا به پنج هزار فرانک خریده بود ، ولی در لائوس پاترده تا بیست هزار فرانک فروش میرفت . در کیف بغلش شصت اسکناس هزار فرانکی بود که وی با بت آنها هیچ قرضی نداشت ، باضافه دستبند دخترک که موقع معامله بدو بر گردانده شده بود . علاوه بر اینها ، دریکی از بانک‌های سنگاپور نیز صدهزار فرانک در حساب جاری خوددادشت . رویه مرفته سفر هندوچین برایش خیلی پربرگت بود .

فقط لواور نبود که از معامله خود خوشحال بود بارت نیز از این معامله کمال رضایت را داشت ، زیرا که هر قدر روزها ، (وشبهای) بیشتر میگذشت وی بیش از پیش شیفته بادی میشد ، دخترک ازین حیث با همه زنهای بومی که بارت تا بدانوقت با آنان آشنا شده بود . فرق داشت . در درجه اول ، هم روحًا و جسمًا از همه آنها ظریفتر بود . البته دختران سرزمین لائوس هیچ‌کدام نامطبوع نیستند ، ولی غالباً از ظرافت بی‌بهره‌اند و بیشترشان نیز چاقند . بادی ، بعکس آنها ، نرمی و پیچ و تاب بوته‌های پیچک را داشت .

دخترک بسیار خوش‌خلق و متواضع و ساده بود . فقط گاهی – البته خیلی بندرت – روی دندۀ لجاجت میافتاد ، و درین موارد هیچ قدرتی نمیتوانست او را وادر بتسلیم کند . از این گذشته بسیار تمیز بود ، ولی این وسوس تمیزی را در مورد بدن خود بکار میبرد ، و در

مورد لباس اصلا سختگیر نبود. شستشوی بدن و آرایش گیسوانش در هر روز چندین ساعت از وقت او را میگرفت. صبح‌ها، مثل همه زنان لائوس آب تنی میکرد، و هر وقت که هوا خیلی گرم میشد شبها نیز همین کار را میکرد.

همه حرکاتش با جاذبه و ملاحظت خاصی همراه بود که ارباب تازه‌اش را بیشتر شیفتۀ او میکرد. اندک اندک بارت احساس میکرد که دخترک نیز از مصاحبتش او لذت میبرد، البته از اول هم بادی سعی داشت حرکات خودش را از هر جهت با میل او تطبیق دهد، ولی این رفتار بیشتر صورت رفتار کنیزی را با آقای خود داشت، و پیدا بود که پیش از بارت، چه آن انگلیسی‌صاحب‌مزرعه نیشکر در سنگاپور و چه لواور بدوجز بچشم یک وسیله کامروائی ننگریسته‌اند. بارت بعکس با او واقعاً رفتار مصاحب و رفیق داشت، و آنچه دخترک را بوی جلب میکرد حرارت او نبود، مهربانی و ملایمتش بود.

مرخصی بارت نزدیک میشد. یکی دوبار وی فکر کرد که معشوقه بومی خودرا نیز همراه خویش بفرانسه ببرد، ولی ترس از اینکه مایه مسخره دوستانش شود او را ازین کار بازداشت.

بادی زیر این آفتاب و در این محیط کنار رودخانه در سرزمین دور افتاده هندوچین زیبا بود، ولی از کجا معلوم بود که با لباس و کلاه اروپائی و در خاک فرانسه نیز همینطور زیبا باشد؟ بهر حال خیلی عاقلانه‌تر بود که او را در همینجا بگذارد و پول کافی بدجو بدهد که وی بتواند در

مدت شش یا هشت ماه غیبت او زندگی راحتی بکند، تا آنکه بارت دوباره برگردد. مطمئن بود که بادی در همه این مدت بانتظارش خواهد ماند. زیرا چیزهایی هست که هیچ مردی درباره آنها اشتباه نمیکند. بارت نیز یقین داشت که بادی دوستش دارد.

-۴-

پنج سال تمام بود که از فرانسه دور بود. از وقتی که در بندر مارسی پیاده شد. احساس کرد که قلبش تندرتر از معمول میزند، و هر قدر بزادگاهش تردیکتر میشد، این تپش افزایش مییافت. وقتی که به «مارماد» رسید، اشک در چشم داشت.

در دهکده او هیچکس انتظارش را نمیرد. پدر و مادرش پیش از عزیمت وی بهندوچین مرده بودند. واو موقع حرکت، خانه پدریش را که حالا دیگر مال او بود در اختیار عمویش گذاشته بود، وی پیرمردی بازنشته بود که وقت خود را به گلکاری و زراعت میگذرانید و گاه بگاه نیز برای سرگرمی گوسفندان را بچرا میبرد، چراگاه این گوسفندان چمنزارهای پراز بید و بیدمجنون بود که در کنار رود «گارون» بفراوانی دیده میشود، و بارت بهترین روزهای دوران کودکی خود را درسایه آن درختان گذرانیده بود.

در بهار غالباً رودخانه طغیان میکند و چمنها و قسمتی ازین درختان را در زیر خود میگیرد، ولی هر تابستان گل ولائی که پای بوتهای نشسته است بیشتر مایه رشد آنها میشود. جابجا، گوش و کنارهای پرسنگ و

ماسه رو دخانه پیداست که آب با صدای خشخش پارچه‌ای ابریشمین از میان آنها می‌گذرد. نور دلپذیر خورشید از خلال شاخ و برگهای نازک درختان بزرگ‌میان می‌تابد، عطر ملایم دلپذیر و مست کننده‌ای از آن بر می‌آورد. نخستین برحورد عاشقانه بارت با اولین محبوبه او در پاترده سالگی وی در همین چمترار پراز بید مجنون صورت گرفته بود.

بارت شاهراه میان مارماندو کوسان را کنار گذاشت و کوره راه میان بری را که از میان مزرعه‌ها سمت دهکده آن طرف رو دخانه میرفت در پیش گرفت. درینجا برای عبور از رو دخانه پلی نساخته بودند، و وسیله عبور فقط زورقی بود که لنگرگاهش آنطرف رود بود، و میباشد قایق ران را با فریاد صدا کنند تا باینطرف بیاید.

ولی بارت احتیاج به صدا کردن او نیافت، زیرا بمحض آنکه سرو کله او در کنار رو دخانه پیدا شد، قایق‌چی از آنطرف رود طناب قایق را باز کرد و روبه بارت براه افتاد، این قایق ران زنی بود.

بارت با خود گفت:

— عجب! پس «بابا بارگاریس» بیچاره مرحوم شده. اما خیال نمی‌کنم این قایق‌چی دخترش «الودی» باشد.

در ذهن او، الودی کما کان همان دختر بچه موطلائی بود که موقع عزیمت او بسمت هندوچین عروسک بازی می‌کرد. معهدا وی اشتباه نکرده بود، و این دختر خود الودی بود، که بشناختن او فریاد زد:

— سلام مسیوبارت ، دوباره پیش ما بر گشتید ؟

— سلام ، الودی . چقدر بزرگ شده‌ای !

— آخر من دیگر بچه نیستم . شاتزده سالم است .

شاتزده سال ؟ دخترک بقدرتی خوش‌هیکل بود که بنظر بیست ساله می‌آمد . البته تروتازگی قیافه او وسادگی حرکاتش هنوز خیلی بچه‌گانه بود ، ولی سینه بر جسته و ماهیچه‌های قوی و عضلات خوش تر کیش مال یک دختر بچه شاتزده ساله نبود .

بارت پرسید :

— از پدرت چه خبر ؟

دخترک درهم رفت و جواب داد :

— زمستان پیش عمرش را بشما داد ، بعداز اون مجبور شدم کارش را ادامه بدهم تا شاید کسی را پیدا کنم که خریدار قایق و اطاق ما باشد .

— طفلك ! راستی عمومی من چه می‌کند ؟

— او هم خیلی پیر شده .

قایق بدان طرف رودخانه رسید . و بارت پنج

فرانک در دست الودی گذاشت دوستانه گفت :

— باقی پول مال خودت . خدا حافظ ، الودی .

شب ، بعداز بوسیدن عمو و دیدن اهل ده و گردش در مزرعه خانوادگی و خوردن سوپ گرم و خوشبوئی که نظریش را در هیچ جای هندوچین نیافته بود بارت در تختخوابی که زمانی خودش روی آن بدنسی آمده بود دراز کشیده بود ، و در تاریکی و خاموشی بهمه کسانی که بعداز سالها بازشان دیده بود ، و به کسان دیگری که بعد ازین

هیچوقت نمیتوانست آنها را ببیند فکر میکرد . ولی خودش متعجب بود که میان همه این قیافه‌ها ، چهره‌ای که لحظه بلحظه در برابر چشمش میآمد چهره الودی بود .

بنظرش میرسید که الودی مظہر و نماینده همه دختران فرانسه است که او سالهای دراز در دیار غربت بدانها فکر کرده بود . همه زیبائی و تروتازگی و جاذبه آنها در این دختر گرد آمده بود . اورا بهمان صورت که در وقت پاروزدنش دیده بود ، با پشت خم شده و عضلات فشرده و سینه‌ای که با نفسمهای پیاپی بالا و پائین میرفت در برابر نظر داشت . وقتی که بساحل رسیده بودند و دخترک از قایق بیرون جسته بود تا سر طناب را بحلقه آهنین کنار رودخانه وصل کند ، بوی مطبوعی که از تن او بر میخاست ، مشام بارت را پر کرده بود ، واکنون ، در این نخستین شبی که وی در خانه پدری میگذرانید ، همه‌جا برای او از این بو آکنده بود .

فقط یک لحظه درین میان چهره بادی از نظرش گذشت ، ولی زود این منظره محو شد . درین موقع دیگر دخترک مالزی برای او خاطره مطبوعی بیش نبود که با سایر خاطرات مطبوع زندگانی گذشته وی در آمیخته بود . یکی از صحنه‌های دلپذیر ، شکار ، باده‌خواری ، شب‌نشینی و خوشگذرانی با انواع زنان فرانسوی و بومی بود . حالا ، دوباره بارت در اختیار سرزمین خود و تزاد خود درآمده بود . پیش از آنکه با صدای پارس سگها و فریاد قورباغه‌ها بخواب رود ، مدتی دراز در عالم خیال عطر بدن الودی را بوئید .

صبح زود روز بعد، سروکله‌اش در کنار اطاق
قایق ران پیدا شد. الودی با تعجب پرسید:

— باین زودی شهر میروید؟

صدای صاف دخترک در میان درختان بید مجnoon
طنین دلپذیری داشت. بارت گفت:

— بگذار قایق سر جایش باشد. خیال رفتن از
رودخانه را ندارم.

روی چمن، کنار دخترک که از این حرف او
متعجب شده بود نشست، ومثل اینکه بخواهد قصه شیرینی
را حکایت کند، گفت:

— خانه من هم، آنجائیکه هستم، کنار یک
رودخانه است.

— کنار یک رودخانه؟

— بلى. اسمش مکونک است. ده برابر گارون
پهنا دارد؟

— ده برابر؟ چطور همچو چیزی میشود؟

— همین است که میگوییم. بحساب خیلی دقیق
عرضش کمی بیشتر از هشت برابر این رودخانه است. اما
بقدسیگی گارون نیست. آبش زرد است، خیلی هم شرارت
میکند.

دخترک بقهقهه خندید و پرسید:

— مسیوبارت، مگر رودخانه هم میتواند شرارت
کند؟ شاید مقصودتان طغیان آن است.
بارت مدتی برای او توضیح داد که منظور از

شرط رودخانه طغیان آن نیست بلکه خطر مکونک موقعی است که در برخی از اوقات سال، رودخانه بصورت سیلابی تند و فشرده درمی‌آید، و درین موقع عبور از آن در حکم خودکشی است. دخترک با صدائی که طنین آهنگ فرو ریختن آب را از فواره‌ای داشت خندهید و گفت:

— مسیو بارت، شما که شنا بلدید.

— کوچولو، خیال میکنی مکونگ هم گارون است؟ در فصل سیلاب این رودخانه قدم بقدم پر از گردابهای میشود که هر کس پا در آنها بگذارد حسابش پاک است، زیرا فوراً آب او را در چنگ خود میگیرد و چرخ زنان فرو میبرد و فقط وقتی پس میدهد که سرش را بگودال زیرزمینی کوفته و خرد کرده باشد.

الودی حرفهای او را بدقت میشنید و بیش از پیش مجدوب این سرزمین دور است میشد؛ این رود عجیب نیز فکر او را متوجه خویش میکرد، اما نمیترسانید.

پس از لحظه‌ای تفکر سؤال کرد:

— مسیو بارت، برای شما هم در آنجا ازین اتفاق‌ها

افتاده است؟

— نه، کوچولو، اگر چنین اتفاقی برایم افتاده بود، حالا دیگر زنده نبودم تا جریان را برایت تعریف کنم. اما برای خیلی از همکارانم این اتفاق‌ها افتاده است، و حالا مجسمه‌های یادبود این «غرق شده‌ها» را در دو طرف رودخانه مکونگ فراوان میشود دید. البته مقصودم از «همکارم» مأمورین گمرک نیست. ماهه را اصلاً داخل آدم حساب نمیکنند، چه برسد باینکه برایمان بعد از مرگ

مجسمه بسازند . مقصودم مأمورین عالیرتبه و فرمانداران
و فرماندهان نظامی است .

— پس مکونگ یك قبرستان است ؟

دخلتک همچنان میخندید ، زیرا در سنی بود که
اقتضای خنديدين دارد . بارت بازو و سینه خودرا بعلامت
نيرومندی خويش بدو نشان داد و گفت :

— هيبيني که همه هم درين قبرستان نيميانند .

الودی بدیدن سینه بر هنه او ب اختیار سرخ شد ،

اما حرفی ترد .

در ساحل رو برو ، يك زن و مرد روستائی زنبيل

درست پيدا شدند ، واز دور به الودی اشاره کردند که
قایق را بيرد . الودی مؤدبانه گفت :

— ببخشيد مسيوبارت . مجبورم با آن سمت رودخانه

بروم .

— من هم همراهت ميايم .

بي آنكه منتظر جواب دخلتک شود ، در قايق پرييد
و سکان آنرا درست گرفت . آنروز تاظهر در همه رفت
و آمدهای قایق ، بارت کنار الودی نشسته بود و بوی
مطبوع پوست او را که هر بار بر اثر حرکت تندر ميشد
ميپوشيد .

ظاهر دخلتک در کنار رودخانه ناهار خورد .

غذايis چند سوسیسون و چند دانه سيب بود که از اطاق
خودش آورده بود . بارت پرسيد :

— پس تو هيچ وقت استراحت نمیکنی ؟ هيچ وقت

تعطيلی نداری ؟

— چرا . روزهای یکشنبه تعطیلی دارم ، و عوض من « کارتونه » کار میکند شما که این پیرمرد را می - شناسید ؟

— تو خودت یکشنبه ها را چطور میگذرانی ؟
— خانه را مرتب میکنم . بعد از ظهر ها هم گاهی برقص میروم .
— فردا باینجا میآیم که ناهار را باهم بخوریم .

در همه آن هفته ، بارت حتی یک روز پا از قایق الودی بیرون نگذاشت . پیروزنهای ده ، وقت گذشتن از رودخانه ، خنده کنان بدو میگفتند :

— نکند خیال داشته باشی دست از کار گمرک برداری و قایقران بشوی !

بارت میخندید ، ولی بکار خودش مشغول بود . روزهای یکشنبه ، در مجلس رقص ، سایر دختر های ده را هم برقص دعوت میکرد ؛ اما برای خود او رقص واقعی آن رقصی بود که با الودی میکرد . کم کم سروصدای اهل ده بلند شده بود و همه آنها درین باره شوخی میکردند . میخانه چی ده زودتر از دیگران بزنش گفت :

— نکند با او عروسی کند ؟

— با این دختر آسمان جل ؟ یک گمرکچی ، با کار باین خوبی ، میتواند زن حسابی تری پیدا کند .

— اما خوشگل تر چطور ؟ الودی روز بروز چیز خوبتری میشود !

— باشد . من یقین دارم که بالاخره عروسی آنها دونفری و بیحضور کشیش و دفتردار صورت میگیرد .

بوی چمنزار پر از بید مجnoon ، و عطر پوست الودی در تاریکی بنفس رنگ و گرم یک شامگاه تابستانی ، این پیشگوئی زن میخانهچی را عملی کرد . آن شب از غروب بارت والودی در کنار هم نشسته بودند و تنها صدائی که آرامش آفانرا برهم میزد ، زمزمه امواج گارون بود که از سنگی بسنگی میریخت .

بالاخره بارت خاموشی را شکست ، و گفت :

— چطور دوباره از فرانسه بروم ؟

— مسیو بارت . حالا که یک ماه بیشتر نیست اینجایید . بحساب خودتان پنج ماه دیگر پیش ما میمانید .
چرا از حالا بفکر برگشتن هستید ؟

— برای اینکه نمیتوانم راضی بترک تو بشوم .

الودی شاخه علفی را چید و جوید ، ولی جوابی نداد . بارت ساقه سبز و نرم علف را دید که در این دهان گوشتالود و گلگون فرورفت . مثل این بود که ناگهان تب سوزانی او را فراگرفت . خم شد و نیمه دیگر علف را در دهان خود گرفت . و بی مقدمه لب بر لب دخترک نهاد . این اولین بوسه عاشقانه او از الودی بود .

دخترک حس کرد که در آستانه تسلیم است . اما او از آن دخترانی نبود که فقط بصدای دلشان گوش میکنند . بارت نیز کسی نبود که تنها به فکر خودش باشد و حساب آینده دختر جوان را نکند . دخترک با یک تکان برخاست و سروزلفش را مرتب کرد و گفت :

— مسیو بارت بهتر است بعد از این همیگر را
کمتر ببینیم.

صدایش ملایم، اما جدی و مصمم بود. برای
اولین بار شکی بذهن گمر کچی آمد. بفکر آن افتاد که
سن او سی و چهار سال، یعنی درست دوباره سن دخترک
است. با اوقات تلخی پرسید:

— بنظرت من خیلی پیرم؟

— اوه، مسیو بارت...

لحن الودی خیال بارت را راحت کرد. دوباره
او را در آغوش گرفت بطوریکه نفس الودی بندآمد.
گفت:

— الودی، اگر راستی مرا دوست داری...

بلی، دخترک دوستش داشت، و بارت از هیجان و
سستی و حرارت تن الودی خوب میتوانست بدین نکته
پی برد، این بار دیگر دخترک در مقابل بوشه و آغوش او
مقاومتی نکرد.

سه هفته بعد، او والودی، در حضور کشیش و
دفتردار، رسمًا زن و شوهر شده بودند.

— ۳ —

بارت برای بازگشت بمحل مأموریتش منتظر پایان
دوره مخصوصی نشد. چه ماه عسلی را بهتر ازین سفر سه
ماهه با کشتی، در دریاها و سرزمینهای دورستی که همه
آنها برای دخترک صورت رقیا و افسانهای را داشت می—
توانست به زن زیبایش ارمغان بدهد؟
در سنگاپور، نخستین کسی از آشنایان هندوچین

که با بارت ملاقات کرد همکار سابق گمرک او بود . وی هتل «رافل» را در سنگاپور اداره میکرد و خیلی از کار خودش رضایت داشت ، وقتیکه صحبت از لائوس بمبان آمد ، آهسته گفت :

– بارت ، خیلی مواظب باش ، بادی هنوز در دهکده منتظر تو است .

واقعاً هم دخترک مالزی ، بعد از عزیمت بارت حاضر بترك دهکده‌ای که در آن برای اولین بار احساس خوشبختی کرده بود نشده بود . جانشین بارت خیلی سعی کرده بود او را متلاعده کند همان زندگانی را که قبلاً با بارت داشت با او بگذراند ، ولی با تعجب تمام دخترک را حاضر بدینکار نیافته بود . بادی دریک خانواده ماهیگیر بسر میبرد و شریک زندگی بسیار محقر آنان بود . پولی که بارت برایش گذاشته بود برای گذران این زندگی ساده کاملاً کفایت میکرد .

بارت صمیمانه جریان زندگی گذشته خودش را در لائوس برای زنش حکایت کرد ، و برای اینکه متلاعده کند گفت :

– بالاخره بی‌زن که نمیشود زندگی کرد . اینجا رسم براین است که همه مردهای مجرد فرانسوی یک «کونگائی» در خانه خوبیشان داشته باشند .

– کونگائی ؟

– بله . این لقب بومی دخترانی است که سمت معشوقه رسمی را دارند . مال من یک دخترک مالزی بود .

چهره الودی در هم رفت . پرسید :
— خوشگل بود ؟

— خیلی . وانگهی تو خودت او را می بینی . گمان
میکنم هنوز هم آنجا باشد .

— اوه ، بارت . امیدوارم که ...

— مگر عقلت کم شده ؟ حالا دیگر چطور میتوانم
غیر از تو کسی را دوست داشته باشم ؟

بارت زنش را در برابر چشم همه مشتریهای کافه‌ای
در شهر سایگون که این گفتگو در آن صورت میگرفت
بوسید . هیچیک از آنها از این بابت تعجب نکردند ولی همه
از این متعجب بودند که چطور بارت پیش از پایان دوره
مرخصی قانونی خود برگشته است . تا آنجا که بیاد داشتند ،
هیچوقت چنین چیزی ندیده بودند !

بارت و زنش از سریعترین راه که در عین حال
خیلی طولانی است ، به لائوس بازگشتند . قسمت مهمی از
مسیرشان جاده قدیمی بسیار زیبای کنار دریاست که مسلماً
از «کوت دازور» فرانسه و «ریویرا» زیباتر و شاعرانه تر
است . بقیه مسیر آنها نیمی با اتوبوس و نیمی با راه آهن و
قدرتی هم با قایق طی شد . در همه راه ، الودی بی اختیار
فریاد میزد :

— اوه ، چه قشنگ است . بعد ازین چه جای خوبی
زندگی میکنیم .

در مستعمرات ، همیشه خبر تازه خیلی زود بهمه جا
میرسد . معلوم نیست بادی از کجا ورود بارت را بو برد

بود که توانسته بود هنگام رسیدن کشتی کوچک مسافری روی رودخانه که بارت و زنش را بدانجا میآورد، خودش را به کناره برساند. بارت اندام موزون و ورزیده او را در پارچهای آبی رنگ و چسبان دید که چون مجسمهای خوش تراش در بالای پلکان ایستاده بود. وقتی که بارت و زنش گذشتند، دخترک مالزی چنین نشان داد که آنها را ندیده است.

ولی الودی که با هوش زفانه خود جریان را
حدس زده بود، از شوهرش پرسید:
— این همان دختر است؟
کمر کچی با تاراحتی جواب داد:
— بله.
— راست میگفتی که خیلی خوشگل است.

در دوران زندگی تازه بارت، بادی خودش را بكلی از او کنار گرفت و همچنان بزندگانی محقرانه و ساده خود ادامه داد. با آنکه خیلی ها طالبیش بودند نه شوهر کرد، نه رفیق گرفت. هر وقت که این دو نفر در رهگذر بطور تصادف باهم روبرو میشدند، دخترک عمدتاً راه خودش را کمی تغییر میداد که مجبور بسخن گفتن با بارت نشود.

این تنها بارت، برای دختر زیبائی که اینقدر خواهان و مشتری داشت، بنظر بارت عجیب میآمد. پس این دختر تا بدین حد خاطره اورا درد نگاهداشته بود؟ تا بدین حد دوستش میداشت؟ بارت بیش از آنکه از این-

بابت نگران باشد، در خود احساس غرور میکرد، همیشه بدو گفته بودند که بادی نام یکی از الهه های بومی است که کارش جادو کردن مردان و بطلسم انداختن آنهاست. ولی این بادی اورا طلس نکرده بود. واگر هم کرده بود، معلوم میشد که این الهه، الهه خوش قلبی است. به حال، هرچه بود مال گذشته بود، و حالا دیگر این بادی، چه الهه و چه شیطان نمیتوانست زن کوچولوی خوشگل او را از دستش بگیرد.

راستی که الودی هم خوشگل بود، هم کدبانو، هم خوش قلب. از روز اول ازین ناراحت بود که چطور مردان فرانسوی، که غالباً همکاران و دوستان شوهرش بودند، میتوانند زنان بومی را مثل حیوانات خرید و فروش کنند. مخصوصاً از رفتار لواور ناراضی بود، لواور که کاروبارش روزبروز بهتر میشد، و حالا پول فراوانی داشت و برای خودش آدمی بود، در غیاب بارت خواسته بود دوباره بادی را بتنزد خویش بیاورد و صاحب او شود، اما دخترک صریحاً بدو پاسخ منفی داده بود.

الودی حرفی نمیزد، ولی یکبار، بی آنکه چیزی بشوهرش بگوید یک پسر بومی را که در خدمت او و شوهرش بود مأمور کرد که درباره گذران زندگی بادی تحقیق کند و ببیند که احتیاج بپول دارد یا نه، روز بعد پسرک از قول بادی ازاو تشکر کرد، و گفت که احتیاجی بپول ندارد.

یکسال از زندگانی سعادت‌آمیز آقا و خانم بارت

در لائوس میگنست که ناگهان الودی بیمار شد . تصادفاً این بیماری او درست موقعی شروع شد که بارت مجبور بود برای مدت سه روز به «پاک موئونگ» برود و باتفاق یکی از همکاران خود بحسابها رسیدگی کند . ولی نمی - دانست در غیاب خودش چه کسی را مأمور پرستاری زنش کند ، پسرک بومی که بعجه بود ، شعور حسابی نداشت ، آشپز چینی هم غیر از آشپزی هیچ نمیفهمید .
الودی که متوجه این ناراحتی شوهرش بود ،

گفت :

- چرا دخترک مالزی را اینجا نمیآوری ؟
- دختر مالزی ؟ مگر دیوانه شده ای ؟
- چرا نمیآوری ؟ خودت گفتی که این دختر ، وقتی که تو ناخوش بودی خیلی خوب پرستاریت را می - کرد .
- ولی راضی نمیشود پرستاری ترا بکند .
- از کجا معلوم است ؟ ...

الودی راست میگفت . بادی پیشنهاد بارت را قبول کرد ، و در تمام مدتی که پرستاری الودی را میکرد ، هیچ پرستاری از حیث دلسوزی و صمیمیت بپای او نمی - رسید . در همه دوره غیبت بارت ، روز و شب ، وی بربالین الودی نشسته بود و مراقب بود که بیمار در حال تب روپوشش را کنار نزند و احتیاج به چیزی نداشته باشد . دوا و غذایش را مرتب بدو میداده ، ولی مخصوصاً جوشانده های محلی او که از گیاههای بومی تهیه میشد ، حال بیمار را جاآورد .

وقتی که الودی خوب شد، بادی خدا حافظی کرد
و بخانه خودش برگشت.

زندگی زن و شوهر مثل پیش ادامه یافت، ولی
حالا دیگر الودی تنها نبود. یک دوست صمیمی داشت.
تا وقتیکه بارت درخانه بود، هیچوقت بادی پا از درخانه
او بدرون نمیگذاشت، ولی هر وقت که او درسر کار
خودش بود یا بشکار میرفت. این دو زن باهم بودند و
دائماً گفتگو و درد دل میکردند. در اوائل این گفتگو
مشکل بود، زیرا بادی بسختی فرانسه حرف میزد، اما معنی
حرفهای الودی را خیلی خوب میفهمید، و هر وقت که
وی از سرزمین خودش در کنار رودگارون حرف میزد،
با دقت تمام بدوجوش میداد.

الودی نیز از صحبت کردن دخترک و بخصوص
آهنگ موزیکال زبان هندوچینی خیلی لذت میبرد و
مخصوصاً حرکات ظریف و جذاب این دختر ملاکائی که
وی سعی میکرد آنها را جانشین کلماتی کند که نمیدانست،
او را مجدوب میکرد.

یک شب، الودی هنگام بوسیدن شوهرش، مدتی
با دیدگان بسته پوست او را بوکرد، بارت که بی اختیار
یاد نوازشهای بادی افتاده بود پرسید:

- این کار را از کجا یاد گرفته‌ای؟
- الودی سرخ شد و جواب داد:
- از تماشای بومی‌ها ...

در هفته های بعد ، صمیمیت الودی و بادی روز
بروز زیادتر شد ، ولی بارت همیشه بیرون ازین ماجرا بود .
و در این جریان بود که یک روز او را برای کار مهمی
مریوط با مور قاچاق ، بدفتر فرماندار کل در شهر « لوانک
پرابانک » احضار کردند ، به زنش گفت :

— سفر من دست کم ده روز طول میکشد . میترسم
حوالهات از تنهائی سر برود .

— نه . نگران مباش ، من اینجا خیلی راحت هستم .
وقتی که بارت حرکت کرد ، الودی فوراً بسراخ
بادی رفت و اورا بخانه خود آورد . بدوم گفت :

— این روزها که شوهرم نیست ، همینجا بمان .
باهم غذا میخوریم و حرف میزنیم . خیلی خوش میگذرد .
در دو روز اول دائمًا بادی بخواهش دوستش
وطن اصلی خود و زندگی مردم آنرا برای الودی شرح
داد . روز سوم ، کمی پیش از ظهر ، یک کشتی کوچک
در رودخانه تزدیک خانه بارت ایستاد و لوادر از آن پیاده
شد . به الودی گفت :

— سفر خیلی خسته کننده ای بود . اجازه میدهید
امشب را در خانه شما بمانیم ؟

در مستعمرات ، میهمان نوازی وظیفه ایست که از
آن تخطی نمیتوان کرد . الودی نیز چاره ای جز قبول
خواهش او نداشت . « لوادر » بدیدن بادی لبخندی زد و
پیش خود گفت :

— حالا دیگر بارت دو ترکه سوار میکند . هم
بادی چیز خیلی خوبی است و هم زنش . به بارت بد
نمیگذرد .

ولی در سرمیز غذا یقین کرد که مدام بارت از تجدید روابط شوهرش با بادی بکلی بیخبر است . با خودش گفت :

— حیف که این زن با این خوشگلی ، بمن اعتنائی نمیکند ، ولی شاید ... اگر چشم باز کند و جریان را بفهمد ، تغییر عقیده بدهد . زنی که بخیانت شوهرش پی بیرد ، برای انتقام از او همه کار میکند .

اما این نقشه او نگرفت ، زیرا در اولین اشاره او ، مدام بارت طوری برشش خنده دید که لواور سپر انداخت . برای اینکه خودش را از تنگ و تا نیندازد ، او نیز خنده دار و گفت :

این «بارت» بد ذات ، هم از طرف زن و هم از طرف معشوقه شانس دارد . چطور است گیلاسی بسلامتی او بخوریم ؟ اتفاقاً دوبطری شراب خوب «بردو» همراه دارم .

الودی هیچ وقت نفهمید که محتوى بطریها چه بود ، ولی بمحض خوردن گیلاس اولی ، حس کرد که در رکهایش گرمی خاصی مثل حرارت شعله آتش دوید و قدرت اراده اش بکلی از میان رفت ، بطوریکه از آن لحظه بیتاب و توان و دست و پا بسته در اختیار میهمانش بود . وی که متوجه این حالت بود ، با اضطرابی ساختگی پرسید :

— چطور شده ؟ ناراحتید ؟

از جای برخاست و بکنار او رفت و تکمه های پیراهنش را گشود ، اما درست در این موقع ، دو دست ورزیده اورا از پشت سر بکناری پرتاپ کرد .

لواور برگشت و بادی را روی خود دید ،
فریاد زد :

— گمشو ، و گرنه ...

دست بلند کرد که سیلی آبداری بدو بزند ، اما
بادی بچالاکی با آخر اطاق گریخت و خنجری را که زیر
تشک پنهان کرده بود از آنجا بیرون کشید . لواور که
دیگر جرئت پیش آمدن نداشت . گفت :

— چرا حماقت میکنی ؟ این زن جای ترا پیش
بارت گرفته . بگذار انتقام ترا بگیرم .

— نه . برو . اگر نروی ، میزنم .

لواور فهمید که دخترک راست میگوید ، عقب عقب
بیرون رفت و بادی در را پشت سرش قفل کرد .

دیر وقت ، لواور در خانه را زد و اثاثیه اش را
خواست ، بادی همدا آنها را از پنجه به بیرون افکند . صبح
بود که حال الودی جا آمد ، بادی بسادگی بدو گفت :

— این مرد خیال بدی برای شما داشت . ولی
خاطر جمع باشید که دیگر برنمیگردد .

اثر داروئی که لواور به الودی خورانده بود
مدت زیادی ادامه نیافت ، چهل و هشت ساعت بعد حال
الودی کاملاً جا آمده بود . وقتی که با بادی صحبت میکرد
با همان نشاط همیشگی خود گفت :

— پنج روز بیشتر به برگشتن شوهرم نمانده .

— دلتان میخواهد پیشبازش بروید ؟

— پیشبازش ؟ چطور ؟

— خانواده‌ای که من پیششان هستم ، خودشان
قایقی دارند ، واگر من بخواهم حاضرند یکی دو روز آنرا
بمن بدھند . خودم هم قایقرانی بلدم .

— چه فکر خوبی ! آشپز را هم با خودمان می‌بریم .
کی گفته اسم تو اسم یک شیطان است ؟ تو فرشته من هستی !
بادی لبخندی زد و گفت :

— قایق کوچک است و جای سه نفر ندارد ...
وانگهی من می‌توانم آشپزی کنم که احتیاجی به بردن آشپز
نداشته باشیم .

روز بعد ، الودی و بادی با قایق حرکت کردند .
الودی از فکر ملاقات ناگهانی شوهرش و غافلگیر کردن
او پیش‌اپیش از خوشحالی می‌خندید . فکر می‌کرد که در
اولین دیدار شوهرش ، بدو بگوید که چطور بادی او را
از بیشراحتی نجات داده است .

وسط قایق ، روی روی دخترک مالزی نشسته بود و
گاه گاه نستش را در آب فرمی‌برد و قطره‌های آنرا پیش
برهنه دخترک می‌پاشید . ساعت دلپذیری بود که خورشید
مه‌های غلیظ بامدادی را بلعیده ، ولی هنوز فرصت گرم
کردن هوا و جوشاندن آب و کباب کردن زمین و درختها
را نیافته است .

از وقت حرکت آنها ، جریان آب حرکت قایق را
خیلی آسان کرده بود . مکونگ کمتر از هر وقت دیگر
گل آلود و زرد بود ، و حتی گاه بگاه چنان صاف می‌شد که
دیدار کف رودخانه بخوبی امکان داشت . تردیک ظهر

بود که بقسمتی از رودخانه که مرکز گردابهای معروف آن بود، تزدیک شدند. این همان گردابهایی بود که بارت در اولین روز گفتگوی خوش با الودی، در کنار گارون، از آنها بتفصیل صحبت کرده بود.

بادی جایش را عوض کرد و این بار در جلو قایق چندک زد و عصای چوب بامبو را محکم بسمت جلو گرفت که بتواند هر لحظه وضع تخته سنگ‌ها و صخره‌های کف رودخانه را امتحان کند. با ملایمت گفت:

— نترسید.

— نه. نمیترسم. خیلی هم خوشم میآید.

هردو نفر در گوشه‌ای، آرام میان تخته سنگها، غذا خوردند، والودی بیاد نداشت که هیچ وقت با این اشتها غذا خورده باشد. سپس، در سنگینی هوای بعد از ظهر دوباره برآه افتادند. از کناره دو گرداب گذشتند، ولی این بار مدام بارت حتی توجهی هم بدین گردابها نمیکرد.

در حدود ساعت پنج، یک گرداب چهارمی، اما سرکش‌تر و شرورتر از آنهای دیگر پیدا شد. دو طرف رودخانه درینجا دودیواره سیاه سنگی و عمودی بود که ناگهان بصورت زاویه‌ای قائمه پیچ میخورد. و امواج گل آلوده رودخانه درین مسیر باریک سرعتی زیاد پیسدا میکرد. بادی مثل باردیگری که با گرداب برخورده کرده بودند، در جلو قایق نشست، اما الودی از گرما در حال چرت‌زن بود.

قایق مثل تیری که از چله‌کمان بدر آمده باشد.

در حرکت بود . موقعی که فقط دو متر میان قایق و صخره سیاه فاصله بود ، بادی بعجله عصای چوب بامبومی خودش را پیش آورد ، اما چوب لغزید و قایق با شدت تمام بصرخه کوفته شد . یک لحظه موج خروشان آنرا بلند کرد و بر جای نگاه داشت . بادی فوراً بروی شکم خواهید و دست بدولبه قایق گرفت ، ولی درین موقع آب با فشار بداخل قایق ریخت و آنرا بزرگ آورد ، چندبار قایق و مسافرینش بشدت تمام بدور خود چرخیدند . وبعد در دل گرداب فرو رفتند . تا یکی دو ثانیه ، بلوز سفید هادام بارت در وسط امواج جوشان پیدا بود ، سپس قایق و دو سرنشینش ناپدید شدند .

در شصت متر فاصله از آنجا ، در محلی که رودخانه آرامتر میشود ، لکه سیاهی سر از آب بیرون آورد . بادی همچنان در کف قایق خفته و دو دستش را محکم بلبه آن گرفته بود ، زیرا از قدیم میدانست که در چنین مواردی تنها راه نجات اینست که خود را بهر قیمت هست از قایق جدا نکند ، و چون قایق چوبی بهر صورت از آب بیرون میآید احتمال نجات سرنشین آن ، در صورتیکه وی بتواند مدتی کافی در سینه هوا نگاه دارد . خیلی زیاد است . وقتی که بارت از نوانک پر ابانک برگشت ، هنوز جسد الودی پیدا نشده بود .

مأمور گمرک که این ماجرا را برای من نقل کرد ، یقین داشت که این واقعه تصادفی نبوده ، بلکه بطور عمدى

بdest بادی صورت گرفته است . گفتم :
- ولی ممکن بود زندگی خودش را هم درین راه
بگذارد .

- بلى . اما يك زردپوست ، همیشه ترجیح میدهد
که بمیرد و با تحمل بار توهینی که ... انتقامش را نگرفته
باشد زندگی نکند . بادی میدانست که این بهترین انتقام
او از تنها مردی است که وی واقعاً دوستش داشته بود ، و
مدتی خیال کرده بود که او نیز واقعاً دوستش دارد .

- درین صورت چرا نگذاشت لواور ، در آن شب
کار خودش را بکند ؟ چه انتقامی بهتر از این که شرافت
بارت بکمک او لکهدار میشد ؟ و درین میان احتیاجی بنابود
کردن الودی هم نبود .

گمرکچی جواب داد :

- شاید . ولی این انتقام «او» نبود ، و آنچه برای
بادی مهم بود ، این بود که خودش انتقام گرفته باشد .



کابوْس

از :

فedor داستایوسکی

Fedor Dostoevski

اسیر یک نوع سستی و کرخی عجیب بودم ، اما در خواب نبودم . هر وقت که چشم بهم میرفت ، لحظه‌ای بعد ، از وحشت کابوسهایی که برآغم می‌آمدند ، دوباره آنرا می‌کشودم اضطرابم دقیقه بدقيقه زیادتر می‌شد . میخواستم فریاد بزنم ، اما صدا از گلویم بیرون نمی‌آمد . اواسط شب ، صدای باز شدن در را شنیدم ، یادم نیست چه مدت گذشت ، فقط میدانم وقتی که چشم باز کردم ، پدرم را در برابر خود دیدم . بنظرم بصورت وحشت - آوری پریده رنگ آمد . روی یک صندلی در کنار در اطاق نشسته بود و پیدا بود که بفکر عمیقی فرو رفته است . خاموشی هراس انگیزی در اطاق ، که نور شمعدانی با شمعی نیمسوخته بوضعی غم انگیز بر آن میتابت حکمفرما بود .

مدتی دراز بپدرم نگاه کردم ، سر در دست گرفته و آرنجهاش را بر روی زانو نهاده بود و هیچ

حرکتی نمیکرد . چند بار خواستم صدایش کنم ، اما نتوانستم هیچ حرفی بر زبان آورم سستی عجیبی مرا فلجه کرده بود . عاقبت پدرم از حال کوفتگی خود بیرون آمد ، سرش را بلند کرد و از صندلی برخاست . تا چند دقیقه در وسط اطاق ماند ؛ ناگهان تختخواب مادرم نزدیک شد و بدقت گوش داد و یقین کرد که او خوابیده است ، آنوقت بطرف صندوقی که ویولونش در آن بود رفت . صندوق را باز کرد و جعبه سیاه را از آن بیرون آورد و روی میز گذاشت . سپس نگاهی بپیرامون خویش انداخت . نگاهش مبهم بود و حالت گریزنده‌ای داشت که پیش از آن در او ندیده بودم . ویولونش را برداشت اما دوباره آن را در جایش گذاشت و در را بست . متوجه قفسه شد که درش باز بود ، آهسته بسمت آن رفت و گیلاسی را پر از شراب کرد و لاجر عه سرکشید برای بار سوم ویولونرا برداشت و باز آنرا بر روی میز گذاشت و بسمت تختخواب مادرم رفت . از وحشت خشک شده بودم ، و بدقت مراقب بودم که بیینم چه روی خواهد داد .

پدرم مدتی دراز بیحرکت ماند و گوش داد .

سپس لحاف را کنار زد و نوک انگشتتش را بر صورت مادرم نهاد ، و من بی اختیار لرزیدم . بعد پدرم دوباره خم شد و این دفعه سرش را کنار سر مادرم گذاشت . وقتی که سر برداشت لبخندی ناراحت در چهره پریشانش پدیدار بود . آهسته و با احتیاط لحاف را روی مادرم کشید و سر و پاهایش را پوشانید . . من همچنان میلرزیدم ، زیرا وحشتی کشنده سر اپایم را فرا گرفته

بود . از حال مادرم ترس داشتم . این خواب سنگین او را میترسانید ، و با نگرانی بدن او را که در زیر چین‌های لحاف بیحرکت و کشیده بود نگاه میکردم ... فکر وحشت‌آوری بر ذهنم راه یافته بود .

پدرم ، بعد از اتمام این کارهای مقدماتی ، بسمت قفسه برگشت و بقیه شرابها را خورد وقتی که بمیز تردیک میشد ، مثل مستها تلو تلو میخورد ، و تشخیص خطوط پریشان صورتش دشوار بود .

آنوقت ویولونش را که پیش از آن دیده بودم برداشت اما درین لحظه ، من انتظار چیزی خوفناک و مرموز را داشتم ...

بشنیدن اولین صدای ویولن به خویش لرزیدم . پدرم مشغول نواختن شده بود ؛ آهنگی که مینواخت آهنگی مقطع بود ، زیرا وی لحظه بلحظه دست از زدن بر میداشت و مثل این بود که میخواسته چیزی فراموش شده را بیاد بیاورد . بالاخره با حرکتی بردآلود ، آرشه را بروی میز گذاشت و نگاهی عجیب بروی تختخواب افکند . نمیدانم از این بابت چه ناراحتی خاصی داشت . یکبار دیگر تردیک مادرم رفت ... و من که از وحشت یخ کرده بودم جزء حركاتش را دنبال میکردم ، دوباره دستهایش را روی لحاف گرداند ، و باز همان فکر خوفناک مثل برق از خاطرم گذشت . از خودم میپرسیدم که چرا مادرم بخوابی بدین سنگینی فرورفته ، و چرا وقتی که پدرم دست بصورت او گذاشته بود بیدار نشده است ؟

آنوقت دیدم که وی همه لباسهای ما ، حتی پالتو کهنه مادرم و نیمتنه مستعمل و پیراهن خواب را جمع کرد ، ولی دامن مرا که برداشته بود روی لحاف مادرم انداخت . مادرم همچنان بیحرکت خوابیده بود ، و پدرم بعد از اتمام این کارها بنظرم آرامتر آمد . دیگر چیزی مانع کارش نبود ، با این وصف مثل این بود که باز هم از چیزی ناراحت است . شمعدانرا جا بجا کرد و خودش بسمت در چرخید تا دیگر تختخواب را نبیند . ویولونش را برداشت و با حرکتی نومیدانه آرشه را بر سیم‌های آن کشید و موزیک از نو شروع شد .

اما ، این آهنگ موسیقی نبود . نه ، آهنگ موسیقی از آن قبیل که بعداً شنیدم نبود .. این صدایها ، از ویولونی بیرون نمیآمد . فقط صدائی موحش بود که در اطاق تاریک ما هیغزید . آیا بیماری حواس مرا منحرف کرده بود ؟ آیا حساسیت من ، براثر دیدار منظرهای که شاهد آن بودم دچار اختلال شده بود ، و آیا من آماده حوادث مخفی شده بودم که میبایست بعداً اضطراب مرا همیشگی کنند ؟ نمیدانم ، ولی یقین دارم که صدای ناله ما ، صدای فریادهای انسانی ، صدای گریهای دردآلود ؛ صدای غم و نومیدی را از تارهای ویولون شنیدم . و عاقبت با خاموش شدن آخرین طنین هایی که گوئی موحشترین آثار درد و تلخترین آثار تیره‌روزی و شکنجه‌های اضطراب در آن نهفته بود ، همه این حالات بصورت احساس رنجی ناگفتنی درآمد . دیگر طاقتمن تمام شده بود . سرایا میلرزیدم ، و قطرهای

اشک از دیدگانم روان بود؛ با فریاد خشن و ناگهانی
بچه‌ای که نست و پایش را گم کرده باشد، خودم را
بسمت پدر انداختم و بازو بگردش افکندم. پدرم فریادی
کشید و ویولون از دستش افتاد.

این حرکت من او را مبهوت کرده بود. باطراف
خود مینگریست و گوئی در جستجوی چیزی بود
ناگهان ویولونش را برداشت و بطرف من بلند کرد ...
بطوریکه اگر لحظه‌ای دیگر میگذشت، مرا جا بجا کشته
بود فریاد زدم :

— پدرجان! پدرجان!

بشنیدن صدای من چون برگ درخت بخویش
لرزید و دو قدم به عقب برداشت، و در حالیکه شانه‌های
مرا گرفته و بلندم کرده بود فریاد زد:

— آه! توئی؟ نه، هنوز همه‌چیز از دست نرفته.
تو برای من هیمانی.

دوباره ناله‌کنان گفتم:

— پدرجان ترا بخدا مرا مترسان. خیلی میترسم!
اشکهای من در او سخت اثر کرد. مرا با آرامی
برزمین گذاشت و لحظه‌ای خاموش بمن نگریست، گوئی
تازه هوش و حواسش را بازیافته و مرا شناخته بود.
ناگهان، مثل اینکه فکر موحشی او را بتشنع درآورده
باشد، قطرات اشک از دیدگان بهت زده‌اش سرازیر شد.
بسمت من خم شد و خیره خیره بمن نگریست. وحشت‌زده
گفتم:

— پدرجان، اینطور بمن نگاه مکن پدر، بیا از

اینچا برویم ! هرچه زودتر برویم ! فرار کنیم . فرار کنیم !
 – بلی ، بیا فرار کنیم ! درست وقت فرار است .
 بیا ، بیا ؛ تتوچکا !

حرکاتش طوری هیجان آمیز بود که گوئی تازه فهمیده است چه باید بکند . با نگاه همه اطاق را با حال بی‌تکلیفی و شتابزدگی از نظر میگذرانید . وقتی که روسی و کلاه خانه مادرم را بزمین افتاده دید ، آنها را برداشت و در جیب خود گذاشت . مثل این بود که مشغول جمع آوری لوازم سفر است ، و بدین‌منظور آنچه را که ممکن است مورد احتیاج او باشد جمع میکند .

لباسم را پوشیده بودم و داشتم لباسهایم را یکی یکی بر میداشتم . پدرم پرسید :

– همه‌اش همین است ؟ همین است ؟ چیزی جا نگذاشته‌ای ؟ خوب ... زودباش . زودباش با عجله همه لباسهایم را در یک بسته پیچیدم و روسی سیاهی روی سرم انداختم و با پدرم بسمت درا طاق رفتم . ناگهان بفکرم رسید که تابلوئی را که بدیوار آویخته بود بردارم . پدرم با اینکار موافقت کرد . پیدا بود که آرام شده است . با صدای آهسته حرف میزد و اصرار داشت که عجله کنم . اما تابلو خیلی بالا نصب شده بود . من و او یک صندلی آوردم و چهارپایه‌ای رویش گذاشتم و با اشکال بسیار بالای چهارپایه رفتم تا بالآخره توانستم تابلو را از میخ جدا کنیم . حالا دیگر کاملاً آماده حرکت بودم پدرم دست مرا گرفت ، ولی موقعی که در آستانه درا طاق بودم ، ناگهان ایستاد و مدتی مدید پیشانی خود را هالش داد تا

چیزی فراموش شده را بیاد بیاورد . مثل اینکه عاقبت این
چیز بیادش آمد . کلید هائی را که زیر بالش مادرم بود
برداشت و یا عجله در درون چند اشکاف و جعبه اطاق
مفلوک ما بکاوش پرداخت ، و بالاخره با پولی که در یکی
از کشوها پیدا کرده بود برگشت . آهسته بمن گفت :

— بیا ، این پول را بگیر و نگاهدار . مواطن باش

گم نکنی ! میشنوی ؟

سکه ها را در دست من گذاشت ، بعد از دستم
گرفت و در یقه ام جای داد ، وقتی که پول روی سینه ام
لغزید از سردی آن لرزیدم . بنظرم آمد که در آنوقت
برای اولین بار با مفهوم واقعی پول آشنا شدم . حالا دیگر
آماده رفتن بودیم اما یکبار دیگر پدرم مرا بر جای نگاه
داشت ، و گفت :

— تتوچکا ! یک چیزی یادم رفته ! اما نمیدانم
چیست . یادم نمیآید ... اوه ، چرا ، فهمیدم . یادم آمد .
بیا اینجا ، تتوچکا !

مرا بگوشه ای از اطاق که تصاویر حضرت عیسی
و مریم را در آنجا گذاشته بودند برد و بزانو نشانید و گفت :

— بچه جان ، دعا کن . بدرگاه خدا دعا کن .

حالت خیلی بهتر میشود .

با دست به تصاویر مقدس اشاره کرد و با حالتی
عجبی بمن نگریست ، واژ نو با صدائی آهسته و مثل اینکه
التماس میکنند ، گفت :

— بله . وقتی که دعا بکنی حالت بهتر میشود .
دعایت را بکن .

زانو بزرگین زم و ستها را باوحشت و نومیدی
بر هم نهادم ، و چند لحظه درین حال ماندم . بعض گلویم را
میفسرد و خفهام میکرد . همه افکارم ، همه احساساتم در
دعائی که میخواندم متخرک شده بود . اما اندکی بعد
دوباره ترس بر روح غلبه جست و زبان و فکرم را فلجه
کرد . از جای برخاستم . دیگر نمیخواستم پیش پدرم بروم
میترسیدم ! میخواستم همانجا بمانم . بالاخره توانستم
آنچه را که در دل داشتم بزبان بیاورم . اشکریزان گفتم :
- پدر ... پس مادرم چه میشود ؟ . تکلیف او
چیست ، کجاست ؟ مامان کجاست ؟
توانستم حرفم را تمام کنم ، داشتم از بعض خفه
میشدم .

او نیز با دیدگانی پر از اشک بمن مینگریست .
دستم را گرفت و بطرف تختخواب برد ، و آهسته آهسته
لباس‌های را که روی آن انداخته بود ، و بعد لحاف را ،
برداشت .

آه ، خدایا ! مادرم مرده بود ! مرده و تنش یخزده
و کبود رنگ شده بود ! ... خودم را بروی قلب او انداختم ،
درآغوشش گرفتم . اما پدرم مرا واداشت که زانو بزرگین
نهم آنوقت زیر لب گفت : بچه جان ، با او خداحافظی
اکن . با او وداع بکن !

پدرم هم در مقابل جسد سرفود آورد ... رنگش
بوضعی مووحش پریده بود ، اما لباش با حرکتی ملايم
تکان میخورد . مثل این بود که میخواهد چیزی بگوید .
بالاخره با دستی لرزان جسد را نشان داد و فریاد زد :

— تتوچکا ، یادت باشد که من درین میان مقص
نیستم . من مقص نیستم . ها ! یادت باشد ، تتوچکا ! من
مقصر نیستم !

وحشت زده و التماس کنان ، گفتم :

— پدر ، برویم . وقت رفتن است .

— بلی . حالا دیگر وقت رفتن است . چند سال
است که وقت رفتن است .

دست هرا محکم در دست خود گرفت و با عجله
بطرف در رفت . فریادزد : حالا دیگر برآه بیفتحیم ! خدا را
شکر ! خدا را شکر ! حالا دیگر همه چیز تمام شد !

از پلکان پائین رفتیم . در بان که نیمه خواب و
نیمه بیدار بود ، در بروی ما گشود و با اوقات گلخی بما
نگاه کرد . پدر من جلو جلو از در بیرون رفت . مثل این
بود که میترسد سؤالی از او بشود . من در دنبالش در کوچه
برآه افتادم و آنقدر رفتیم تا سنگفرش کنار رودخانه
رسیدیم .

برف که هنوز هم بصورت ذراتی ریز میبارید
سنگفرش را در زیر خود پوشانیده بود . هوا خیلی سرد
بود ، و من احساس میکردم که تا مغز استخوانم بین زده
است . دامن لباس پدرم را گرفته بودم و بدنبالش میدویدم
پدرم ویولونش را زیر بازو داشت و لحظه بلحظه میایستاد
تا جعبه ویولون را که میلغزید نگاه دارد .

یکربع ساعت راه رفتم . بالاخره پنجم بست
پیامرو رفت و روی دیواره کوتاه لبه رودخانه نشست .
زیر پای ما سوراخی بود که قبل از میان بینهای باز کرده

بودند . هیچ آدمیز ادی در آن حدود نبود .

خدایا ! چقدر احساس ناگهانی خودم را در آن لحظه خوب بیاد دارم . آنچه سالها آرزوی من بود عاقبت عملی شده بود . بالاخره خانه محقرمان را ترک گفته بودیم . اما ، آیا واقعاً همین بود که سالها نر پی آن بودم ؟ همین بود آنچه قوهٔ تخیل بچگانهٔ مرا بخود مشغول کرده بود ؟ این بود آن سعادتی که در دنبالش بودم و با گرمی واشتیاقی بالاتر از آنچه سن من اقتضا داشت آرزویش را میکردم ؟

اما در آن لحظه خاطرهٔ مادرم بیش از احساس دیگری مرا ناراحت داشت . با خود فکر میکردم : « چرا اورا تنها گذاشتیم و آمدیم ؟ » من و پدرم نعش اورا مثل یک صندلی یا میز بیصرف بحال خود گذاشته بودیم ، و این بود آنچه مرا بیش از هر چیز رنج میداد .

بالاخره در برابر رنج اضطراب خودم طاقت خودداری نیاوردم و گریه کنان گفتم :

— پدر جان ... پدر جان ! ... چرا مادرم را گذاشتیم و آمدیم ؟ چرا اورا ترک کردیم ؛ پدر ، بیا بخانه بر گردیم . یکنفر را صدا کنیم که پیش او بماند .

با این حرف من پدرم تکانی خورد و از جای برخاست . مثل این بود که قفر تازه‌ای بذهنش آمده و تردیدش را بکلی برطرف کرده است ، فریاد زد :

— بلى ، بلى ، تتوچکا ، باید بر گردیم . مادرت در آنجا تک و تنهاست و سر ما اذیتش میکند ! پیش او برو . تاریک نیست ، یک شمع در اطاق است . نرس یکنفر بگو که مواظب او باشد ، بعد باینجا بر گرد . تو تنها برو و من

منتظرت میمانم . جائی نمیروم !

بسمت خانه دویدم ، اما هنوز پا روی پیاده ره
نگذاشته بودم که مالش شدیدی در قلب خود احساس
کردم ... برگشتم و پدرم را دیدم که دوان دوان در جهت
دیگر میرفت . مرا چنین موقعی تنها و بیکس گذاشته
بود و میرفت .

با تمام نیروئی که داشتم فریاد زدم و عاقبت ،
وحشت زده ، در دنبالش دویدم .

آنقدر دویدم که نفس بند آمد . پدرم دم بدم
قدمهایش را تندتر میکرد ، و دیگر تردیک بود که بکلی
گمش کنم . در راه کلاهش را دیدم که روی زمین افتاده
بود کلاه را برداشتم و باز دوان دوان بدنبالش رفتم . اما
دیگر طاقت رفتن نداشتم زانویم بی اختیار میلرزید و تا
میشد . از فرط هیجان و اضطراب از خود بی خود شده بودم .
خودم را در یکی از کابوسهای میباftم که شبحی دنبال میکرد ، و چون در خواب قدرت دویدن نداشتم خودم را
مأیوسانه برمین میانداختم .

احساسات در آلوده‌ای روح مرا دستخوش خود
کرده بود ، بدیدن او که اینطور ، بی بالاپوش و بی کلاه
فرار میکرد تا از من ، از بچه عزیزش دورتر شود ، دلم
بحالش میسوخت . میخواستم باو برسم تا فقط یکبار دیگر
اورا بیوسم ، باو بگویم که از جانب من هیچ ترسی نداشته
باشد ، خیالش را راحت کنم ، آرامش کنم ، قول بدhem که
اگر بخواهد دیگر بدنبالش نروم و تک و تنها پیش مادرم
برگردم . اورا دیدم که در سر پیچ کوچه‌ای پیچید و

همچنان دوان دوان براه خود رفت . وقتی که من نیز سر پیج رسیدم و چرخیدم ، او دور شده بود . خیلی دور شده بود .

در این لحظه ، دیگر طاقتمن با آخر رسید ، از روی بیچارگی ، گریه کردم و فریاد زدم . یادم میآید که در حین دویدن بدو نفر رهگذر تنہ زده بودم و این دو نفر بدیدن این حالت من درمیان پیامرو ایستاده بودند .

یکبار دیگر فریاد زدم :

— پدر جان ! پدر جان !

اما این آخرین حرف من بود . بعد از آن درست در برابر در خانه‌ای لغزیدم و برزمین خوردم . حس کردم که خون روی صورتم جاریست . و لحظه‌ای بعد ... دیگر نفهمیم چه شد .



از دفتر خاطرات یک بیوان

از :

گوگول

Nikolai Gogol

پنجم دسامبر

امروزه مدت صبح را مشغول خواندن روز نامه‌ها بودم . در اسپانیا واقعی عجیب و غریبی روی میدهد ... حتی من نتوانستم درست از همه آن توطئه هائی که در جریان است سردربیاورم . مینویسند که سلطنت در این کشور دچار وضع دشواری شده ، زیرا مقامات عالیرتبه کشور هنوز نتوانسته‌اند در باره جانشین سلطان مرحوم توافق نظر پیدا کنند ، وهمه اغتشاشها از همینجا سرچشمه گرفته است .

بنظرم خیلی عجیب می‌آید . شایع است که باید خانمی بر تخت بنشینند . ولی یک خانم که نمیتواند بتخت بنشیندنه ، یکزن بهیچ قیمت‌نباشد بتخت بنشیند . می‌گویند: وقتی که سلطانی در کار نباشد چاره‌ای بجزاین نیست . اما ، ممکن نیست که سلطانی در کار نباشد . قطعاً هست ، منتها خودش را در یک جائی پنهان کرده است . حتی شاید در

خود اسپانیا باشد، و فقط بعلل خانوادگی، یا شاید هم از ترس کشورهای همسایه، مثل فرانسه یا ممالک دیگر، رونشان نمیدهد. شاید هم جهات دیگری در کار باشد.

سال ۲۰۰۰، چهل و سوم آوریل

امروز، روز بزرگترین پیروزیهاست، اسپانیا بالآخره صاحب سلطان و فرمانروائی شد، سلطانی را که دنبالش میگشتند پیدا کردند، و آن، هنم.

فقط امروز خودم بدین موضوع پی بردم اقرار میکنم که این حقیقت دریک آن، مثل برقی که بعد خشید، بمن الهام شد. هنوز نمیفهمم که چطور تا با امروز خودم را فقط مأمور بایگانی میدانستم.

چطور چنین فکر ناچیز و جنون آمیزی بکله من آمده بود . جای شکرش باقی است که در آنوقت من خیال میکردم با یگان اداره هستم کسی بفکر زندانی کردنم در یک دارالمحاجنین نیفتاد . اما حالا دیگر همه چیز برایم کاملاً روشن و واضح است ، در صورتیکه پیش ازین ، نمیدانم چرا ، مثل این بود که در نظر من پردهای از مد همه چیز را در میان خود گرفته است .

خیال میکنم علت همه این اشکالات این باشد که مردم عقیده دارند مغز آدم برعکله است. اصلاً اینطور نیست. مغز ما را همیشه بادی که از سمت دریای خزر میوزد برای ما میآورد.

پیش از همه، به «ماورا» خبر دادم که من فرمانروای اسپانیا هستم. وقتی شنید که چنین کسی برابر

اوست نزدیک بود از فرط وحشت قالب تهی کند ، ضعیفه
احمق تا این سن و سال سلطان اسپانیا را ندیده بود .

سعی کردم آرامش کنم ، و با حرفهای مرحمت
آمیز بدو بفهمانم که لطف من همچنان شامل حال اوست ،
وازینگه گاهی چکمه هایم را خوب تمیز نکرده است
ناراحت نیستم . آخر این بیچاره ها آدمهای کوچکی
هستند ، و با آنها از مطالب مهم حرف نمیتوان زد .

«ماورا» ترسید ، زیرا خیال کرده که همه سلاطین
اسپانیا شبیه فیلیپ دوم هستند ... اما من بدو حالی کردم
که میان من و فیلیپ دوم هیچ شباhtی نیست ، و من حتی
یک نفر مأمور شکنجه نیز ندارم .

امروز دیگر به وزارتخانه نرفتم . مرده شو
وزارتخانه را ببرد ! نه ، رفقا ، دیگر کلاه سر من نمیرود .
بعد ازین به کس دیگری بگوئید که از کاغذ های بیمعنی
اداره رونوشت بردارد .

هشتاد و ششم ماه «مارتوبر»
در ساعت میان روز و شب

امروز فرستاده اداره بدیدار من آمد ، و بمن
گفت که بوزارتخانه بروم . حالا بیش از سه هفته است که
من با آنجا نرفته ام .

اما مردم خیلی بی انصافند ، همیشه وقت را از
روی هفته میسنجدند ، کار کار جهوده است ، برای اینکه
خاخام آنها باید روزهای معینی غسل کند .

با این وجود ، برای اینکه قدری شوخی کرده
باشم بوزارتخانه رفتم . رئیس دفتر توقع داشت که بدو

سلام کنم و از غیبت خودم معذرت بخواهم ، اما من با
حالی بی اعتنای که نه خشم زیاد در آن پیدا بود و نه حسن
نیت زیاد ، بدو نگاه کردم و مثل اینکه هیچکس را ندیده ام
پشت میز همیشگی خودم نشستم .

نظری سطحی باوراًق و پرونده های اداری
انداختم و فکر کردم : « اگر میدانستید چه کسی میان
شما نشسته است ! خدایا ، اگر خبر داشتید چه جار و جنجالی
بپا میشد ! اول همه ، رئیس دفتر از جا بلند میشد همان طور
که حالا جلو مدیر اداره تعظیم میکند ، در مقابل من تا
بزمین سر خم میگرد ». .

چند کاغذ روی میز گذاشتند ، تا خلاصه ای از
آنها تهیه کنم . اما من دست بهیچکدام نزدم . چند لحظه
بعد ، جوش و خروشی در همه اطاق پیدا شد ، زیرا خبر
ورود رئیس را داده بودند . عده ای از کارمندان با شتاب
bastقبال او دویدند تا او متوجه جان شاری ایشان بشود ،
اما من از جایم تکان نخوردم . وقتی که او از اطاق مارد
میشد ، همه تکمه های کتشان را بستند و با ادب ایستادند .
من ، هیچ حرکتی نکردم .

کدام رئیس ؟ یعنی من ، کسی مثل من ، دربرابر
او بلزم ؟ دربرابر یک رئیس اداره ؟ یک نفر که در مقابل
من ارزشی بیشتر از چوب پنبه دربطری ندارد ؟

چیزی که بیش از همه مایه تفریح من شد ، وقتی
بود که کاغذی را روی میز گذاشتند تا زیرش را امضاء
کنم ، خیال میگردند که در پای ورقه امضا خواهم کرد :
«فلان ، مامور بایگانی». اما من ، درآنجائی از ورقه که

بیش از همه بچشم میخورد، و معمولاً جای امضای رئیس اداره است، با خطی واضح نوشتم: «فریدیناند هشتم».

مادرید، سی ام «فبروار»

با این ترتیب ، حالا من در اسپانیا هستم ! ولی
این کار چنان ناگهانی و سریع اتفاق افتاد که هنوز از این
نقل و انتقال احساس گیجی میکنم .

امروز صبح نمایندگان مجلس اسپانیا بحضور من آمدند و من با آنها در کالسکه نشستم و برآه افتادیم . سرعت فوق العاده سفر بنظرم عجیب آمد ، زیرا سفر ما چنان تند صورت گرفت که در فاصله نیمساعت بمراز اسپانیا رسیدیم . اما ، خیلی هم تعجب ندارد ، برای اینکه حالا سفر برآه آهن و کشتی های سریع السیر بخاری صورت میگیرد .

چه مملکت عجیبی است اسپانیا ! وقتی که باولین اطاق آن وارد شدیم ، آدمهای زیادی را دیدم که سرهای همه را از ته تراشیده بودند . حدس زدم که این ها باید یا مقامات عالیer تبه کشوری و یا سربازها باشند ، زیرا اینها سرشار را میتراشند . طرز رفتار صدراعظم که دست مرا گرفته بود و همراه میبرد بنظرم خیلی عجیب آمد . مرا باطاق کوچکی انداخت و گفت : « همینجا بمان ، ویادت باشد که دیگر اسم خودت را فردیناند هشتم نگذاری ، و گرنه پوستت را میکنم » .

ماه ژانویه، که در آن سال بعد از فوریه آمد
تا حالا، از کار این اسپانیا سر بر نیاوردہ ام.

آداب و رسوم ملی و مقررات در باری همه عجیب و غریبند.
نمیفهمم . نمیفهمم هیچ چیز از آنها نمیفهمم . امروز هر
قدر فریاد زدم که نمیخواهم کشیش باشم ، باز سرم را
تراشیدند .

اما ، وقتی که آب سرد روی سرم ریختند ، دیگر
اصلاً تفهمیدم چه شد . هیچوقت نردنی جهمنی تر از این
نکشیده‌ام . تزدیک بود از فرط نردن هار بشوم ، بطوریکه
چندین نفر گردن کلفت بزحمت میتوانستند نگاهم دارند .
معنی این رسم عجیب وزشت را نمیفهمم . هر چه
هست این تشریفات ، خیلی احمقانه و بیمعنی است ، ونمی-
دانم چرا فرمانروایان پیش از من این سنت وحشیانه را
تاکنون ملغی نکردند .

فکر میکنم که شاید بدست مامورین انگلیزیسیون
(دیوان تفتیش عقاید) افتاده‌ام ، و درین صورت احتمال
میدهم که آن کس که من اورا بجای صدراعظم گرفته
بودم ، رئیس این دیوان باشد . اما ، نمیتوانم بفهمم که
چطور ممکن است یک سلطان مقتدر را هم در معرض
شکنجه‌های انگلیزیسیون قرار دهند . شاید گناه 'ین کار
با فرانسه و با کابینه «پولینیاک» باشد .

اوہ ! این پولینیاک رذل قسم خورده که مرا تا آخر
عمر اذیت کند ، و من هیچوقت از دستش خواب راحت
نداشته باشم . اما ، درین مورد میدانم که همین کار هم
در اصل زیر سـ انگلیسها است . در هرجا که سروصدائی
هست ، انگلیس گوش خوابانده است . و همه میدافتد که
هر وقت انگلیس اتفیه بکشد ، فرانسه عطسه میکند .

سی و چهارم شهر فوریه، سنه ۳۴۹

نه. طاقت تحمل این وضع را ندارم، خدایا، این
چه بلائی است که دائماً سرم میآورند؟ بیآنکه حرفم را
 بشونند، بیآنکه بیینند، بیآنکه گوش بده و فریادم
 بدھند، آب سرد روی سرم میریزند. مگر با آنها چه کرده‌ام؟
 چرا اینطور اذیتم میکنند؟ از من بدمعت چه میخواهند؟
 مگر من چه میتوانم با آنها بدهم؟ من که آه دربساط ندارم!
 احساس ناتوانی عجیبی میکنم. قدرت تحمل این
 شکنجه‌ها را ندارم. سرم مثل کوره آتش میسوزد، و هر
 چه هست در اطرافم چرخ میزند. نجاتم دهید! ازینجا
 دورم کنید!

شما را بخدا بمن اسبهائی بدھید که سرعت طوفان
 داشته باشند. کالسکه چی، سوارشو! زنگهای کالسکه،
 بصدای برباید! اسبها، پرواز کنید و مرا ازین دنیا بیرون
 ببرید! دورتر ببرید، دورتر ببرید، تا دیگر هیچ چیز،
 هیچ چیز نبینم!

او! آسمان دربرابرم دود میکند. از دور ستاره
 کوچکی میدرخشد. جنگل با درختان سیاهش بسرعت از
 زیر پایم میگذرد و ابرهای خاکستری زیر پایم را میپوشانند.
 در مه غلیظ، آهنگ شیرین بگوشم میرسد. حالا یکطرفم
 دریا و طرف دیگرم ایتالیاست... وحالا دیگر، دهکده‌های
 روسیه پیدا شده‌اند. راستی آیا این خانه من است که در آن
 دوردست پیدا است؟ آیا این مادر من است که کنار آن پنجره
 ایستاده است؟

مادر جان، پسر بیچاره‌ات را دریاب! یک قطره
کوچک از اشک خودت را برسر بیمارش بچکان. ببین
چطور عذابش میدهند. این آدم بینوا را که همه ترکش
کرده‌اند، درآغوش خودت بگیر! دیگر در این دنیا جائی
برای او نیست. همه سر در دنبالش گذاشته‌اند. همه آزارش
میدهند... مادر جان، بحال پسر بیچاره بیمارت ترحم کن!
اما، راستی خبر دارید که زیر دماغ پاشای الجزیره حال
درشتی است؟



مِرگ فرماز

از :

ادگار آلن پو

Edgar Allan Poe

«مرگ قرمز» مدتی دراز مردم این سرزمین را بدست نیستی سپرده بود. هرگز طاعونی، در گذشته، تا بدین اندازه شوم و مرگبار دیده نشده بود. وجه مشخص این مرض خون و قرمزی و زشتی بود: اول دردهای شدید همراه با سرگیجهای ناگهانی پیدا میشد، سپس، بدن عرق فراوان میکرد و بعد جزء جزء دستگاه آن از هم میریخت و متلاشی میشد.

پیدایش لکه‌های ارغوانی در روی بدن و مخصوصاً در چهره قربانی این مرض، او را از جامعهٔ بشری طرد میکرد و راه هرگونه اظهار توجه و علاقه را از جانب دیگران بروی وی میبست. حملهٔ مرض، پیشرفت آن، نتیجهٔ بیماری، همه اینها کار نیمساعت بیشتر نبود.

اما پرس «پروسپر و» هم بیباک و هم هوشمند و فهمیده بود. وقتی که قلمرو او تقریباً نیمی از جمعیت خود را از دست داد، وی هزار تن از دوستان قوی و سالم

و خوش مشرب خود را از میان شوالیه‌ها و خانه‌ای در باری انتخاب کرد و همراه آنها بدیر دور افتاده و مستحکمی پناه برد.

این دیر ساختمان وسیع و مجللی بود که بدست شاهزاده‌ای با سلیقه، بصورتی با شکوه اما عجیب و غریب برپا شده بود. دیواری ضخیم و مرتفع کمر بند وار آفرا در میان گرفته بود روی دیوار جای دروازه‌های آهنین کار گذاشته بودند. در باریان پرس، پس از ورود بدین دیر کوره‌ها و تنورهای آنرا بکار انداختند و با کمک چکشهای سنگین همه درها را از داخل لحیم کردند تا بدین وسیله از هر گونه حمله بیماران از جانب بیرون، از هر شور و هیجان جنون‌آمیزی از جانب درون جلوگیری کرده باشند. خواربار و مایحتاج زندگی بطور وفور در دیر گردآوری شده بود، و با این اقدامات احتیاطی، دیر نشینان میتوانستند خود را از هر گونه سرایت مرض در امان دانند و طاعون را نادیده گیرند. سرنوشت آنها که در بیرون از دیر بودند بایشان مربوط نبود، زیرا که در چنین حال «وانفسا» دیوانگی بود که کسی بفکر دیگران باشد. پرس، همه وسائل تفریح را بر دیر گردآورده بود: دلچک‌ها، مطریها، رقصان، نوازنده‌گان، و نماینده‌گان همه انواع هنر بفراآنی جزو همراهان او بودند، و شراب بیحساب نیز در خمخانه دیر انباشته شده بود. در درون، هم امنیت و اطمینان خاطر بود، هم تمام این وسائل خوشی، و در بیرون، همه‌جا قلمرو «مرگ قرمز» بود.

اواخر ماه پنجم یا ششم زندگی اینان در این دیر

بود که پرس «پروسپرو» تصمیم گرفت مجلس بال بسیار باشکوهی برای همراهان خویش ترتیب دهد. در این موقع بلای طاعون در بیرون بمنتهای شدت خود رسیده بود.

بزم باشکوه و هوسرانگیزی بود. ولی قبل از گذارید تالار هائی را که این بزم در آنها صورت میگرفت برایتان توصیف کنم، تعداد آنها، بر رویهم بهفت تالار بالغ میشد، که همه آنها وضعی شاهانه داشتند. در بسیاری از کاخها این ردیف سالن‌ها بخط مستقیم در دنبال یکدیگر ساخته شده‌اند، بطوریکه چون همه درها گشوده باشد، بیننده میتواند تا آخرین تالار را با یک نظر دربرابر خویش بنگرد. اما در اینجا وضع تالار‌ها بکلی فرق داشت، و طبعاً از سلیقه عجیب و غریب دوک غیرازین انتظار نمی‌رفت. این تالارها را بطوری بی‌نظم و ترتیب ساخته بودند که در آن واحد بیننده غیر ازیکی از آنها را در برابر نظر نداشت. وقتی که بیست یا سی یاراد پیش میرفتند، ناگهان جهت عوض میشد، و در این مسیر تازه منظره جدیدی بنظر میرسید. در دو سمت راست و چپ، و در وسط هر دیوار، پنجره بلند و باریکی بسبک گوتیک بسمت راهروی که دو طرفش بسته بود و مارپیچ وار همه طول و همه پیچ و خمهای عمارت قرار داشت گشوده میشد. هر پنجره دارای شیشه‌های رنگینی بود که رنگ آنها متناسب با رنگ کلی تالاری که این پنجره‌ها در آن قرار داشت انتخاب شده بود. مثلاً تالاری که در منتها ایله شرقی بنا بود رنگ آبی داشت، و پنجره‌های آن نیز همه بر رنگ آبی تیره بودند تالار دومین بطور کلی رنگ ارغوانی داشت،

و شیشه‌های پنجره‌های آن را نیز ارغوانی گرفته بودند. تالار سومین و پنجمین های آن یکسره سبز رنگ و تالار چهارمی و پنجمین هایش یکدست نارنجی بودند تالار پنجمی سفید و تالار ششمی بنفش بود.

ولی تالار هفتمنی، از صدر تا ذیل، در زیر پرده‌های مخملین سیاه رنگی که سقف و دیوارها را پوشیده و بر روی فرشی سنگین از مخمل سیاه فروافتاده بودند پنهان بود. اما فقط درین یک تالار، رنگ پنجره‌ها با رنگ بقیه تالار توافق نداشت، زیرا که شیشه‌های آنها رنگ قرمز تیره و درست همانگ خون داشتند.

در هیچیک ازین هفت تالار، در میان زمین‌های زرین گوناگونی که بفراوانی در هر گوش و کنار دیده میشد یا از دیوارها فروآویخته بود، قندیلی یا شمعدانی دیده نمیشد. نه چراغی بود، نه شمعی، و نه در هر هفت تالار نور دیگری ازین قبیل بود. بجای آنها، دوراهرو بلند و باریکی که چون کمربندی این تالارها را در میان گرفته بود، در مقابل در هر یک از پنجره‌ها میز سه‌پایه بزرگی بود که مشعلی پرنور بر روی آن نهاده بودند. و اشعه آن از پشت شیشه‌های رنگین پنجره بدرون تالار میتابفت و آن را با نوری خیره کننده روشن میکرد، و بدین ترتیب در هر تالار منظره جالب و عجیب پدید میآمد. اما در تالار غربی، یعنی در اطاق سیاه، نور مشعل که از خلال پنجره‌های خونین فام بر روی پرده‌های سیاه میتابفت شومی و حشت‌آوری داشت و بچهره کسانیکه بی‌احتیاطانه وارد این تالار میشدند رنگی چنان عجیب

میداد که عده خیلی کم از رقادان جرئت قدم گذاشتن در درون چهار دیواری سحرآمیز این تالار را داشتند.

در همین تالار بود که ساعت دیواری بسیار بزرگی از آبنوس بدیواره غربی نصب شده بود. پاندول این ساعت با صدای تیک تاک خفه و سنگین و یکنواختی در نوسان بود؛ و هر وقت که عقربک دقیقه شمار یک دور صفحه را پیاپیان میرسانید و موقع زنگ ساعت فرامیرسید. از حنجره برنجین چرخهای ساعت صدائی صاف و پر طینی و عمیق و بسیار خوش آهنگ بر میخاست. اما این صدا چنان آهنگی خاص و قوی داشت که در سر هر ساعت نوازندگان ارکستر مجبور میشدند لحظه‌ای چند دست از موسیقی خود بردارند تا گوش بموزیک ساعت دیواری دهند. در این موقع، آنهائی که مشغول رقص بودند نیز بنامهار دست از رقص بر میداشتند و تشویشی زود گفر همه حاضرین را که غرق نشاط بودند فرامیگرفت، در همه مدتی که ضربات ساعت ادامه داشت خوب پیدا بود که آنها که عصبی‌تر بودند مثل گچ سفید میشدند، و آنها که سنسنیان بیشتر بود و تسلط زیادتری بر خود داشتند چنانکه بفکر یا رؤیایی عجیب فرورفته باشند بی اختیار دست پیشانی خویش میبرندند. اما، همینکه طینی زنگ ساعت خاموش میشد، دوباره شادمانی ملایمی همه جمع را فرا میگرفت؛ نوازندگان بهم مینگریستند و بناراحتی عصبی و دیوانگی موقعی خویش میخندیدند، و آهسته بهم می‌گفتند که در نوبت آینده دیگر اینطور تحت تأثیر ضربهای ساعت دیواری قرار نخواهند گرفت؛ و بعد، پس از گریز

شصت دقیقه‌ای که شامل سه هزار و ششصد ثانیه ساعت پایان یافته میشد، ساعت دیواری ضربت‌های تازه‌ای میزد، از نو همین پریشانی، همان لرزش و همان رؤیا برآنان حکمفرما میگشت.

اما، با وجود همه این ناراحتی‌ها، بزم بزمی باشکوه و پرنشاط بود. دوک سلیقه‌ای خاص و عالی درباره رنگها و تأثیرات آنها داشت. با آنچه مد وعادت ازین لحظ اقتضا میکرد اهمیتی نمیدارد. طرحهای او تهورآمیز و پر حرارت بود و نظریاتش درین باره شکوه و جلالی وحشی داشت. خیلی کسان بودند که در صورت قضاوت او را آدمی دیوانه میشمردند. ولی درباریان وی خوب احساس میکردند که او دیوانه نیست. منتها میباشد اور از تردیک دید و صدایش را شنید و دست بدوزد تا یقین حاصل شود که وی دیوانه نیست.

بمناسبت این جشن بزرگ، پرس خودش بر قسمت عمده‌ای از آرایش تالارهای هفتگانه نظارت کرده بود، و در لباسهای مبدل شرکت کنندگان در مجلس بال نیز سلیقه خود او دخالت بسیار داشت و امیدی نبود که این سلیقه او سلیقه‌ای غیر عادی است. بسیاری از چهره‌ها و آرایشها، صورتی ناماؤوس و واقعاً عجیب و غریب داشتند. اشکالی بودند که از جنون، و از حیوانات مخوف و خیالی حکایت میکردند. بر رویهم ترکیبی عجیب بود زیبائی، از بی‌آزرمی، از غرابت، از وحشت‌انگیزی، و بخصوص از زشتی و ناراحت‌کنندگی مثل این بود که در تالارهای هفتگانه، همه حاضرین با لباسها و ماسکهای

عجب و غریب خود کابوس های جانداری هستند که بر اه
افتاده اند و این کابوسها در هر سمت و هر طرف پیچ و تاب
می خوردند و رنگهای اطاقها را بخود میگرفتند، گوئی از
پاهای خود صدای موسیقی برمیآوردند و آهنگهای عجیب
ارکستر طنین قدمهای آنان بود.

و در این ضمن ، در فواصل منظم ، زنگ ساعت
آبنوس دیواری تالار محمل سیاه در سراسر تالارها
طنین انداز میشد . و هر بار ، برای چند لحظه همه رفت و
آمد ها متوقف میماند . همه صدایها بجز صدای ساعت
دیواری خاموش میشد . کابوسها ، مثل آنکه فلنج شده و
پیخ زده باشند ، بیحرکت بر جای خویش میمانند . اما
با خاموش شدن طنین آخرین ضربت ساعت ، که لحظه ای
بیش بطول نمیانجامید دوباره شادی ملایمی که کسی قدرت
جلوگیری از آنرا نداشت بر تالارها حکمفرما میشد . و
موزیک از نوآغاز نواختن میکرد ، و رؤیاهای جاندار
دوباره زنده میشدند ، و در گوش و کنارها با نشاطتر از
پیش بیچ و تاب درمیآمدند ، و رنگ پنجره هارا که
اشعةً مشعلها از پشت آنها میتابفت بهتر منعکس میکردند .
اما در آخرین اطاق غربی ، در تالار هفتمین ، کم کم رفت و
آمد همه نقابداران موقوف شده بود ، زیرا که تدریجاً
پاسی از شب گذشته بود و نوری قرمزتر از همیشه از ورای
پنجره های خون فام بدرون تالار میتابفت و انعکاس آن
بر روی پرده های سیاه بیش از هر وقت دیگر احساس شوم
وموحشی پدید میآورد؛ بخصوص آن که صدای ضربتهای
ساعت دیواری ، در گوش کسی که اشتباهآ پا در این تالار

میگذاشت خفهتر و سنگینتر وقوی تر از صدائی بود که ازین ضربتها بگوش نقابدارانی که در تالار های دور و تردیک دیگر سرگرم رقص بودند میرسید.

دراین تالارهای دیگر ، آدم لول میزد ، و قلب زندگی برآنها با گرمی تمام نرپش بود . وجشن با حرارت تب آلویه خود همچنان ادامه داشت تا آنکه عاقبت ساعت دیواری نصف شب را اعلام داشت . و دراین موقع ، بطوری که گفتم ، صدای موسیقی خاموش شد و همه آنهائی که مشغول رقص بودند بر جای ایستادند و در همه جا ، مثل دفعات پیش ، سکوت و بیحرکتی وحشت آمیزی حکمفرما گردید . اما ، این بار ساعت میبايست دوازده ضربت پشت سر هم بزند ، و بدین ترتیب وقت زیادتری برای آن بود که افکاری مبهم در ذهن کسانیکه در جمع این میهمانان اهل فکر کردن بودند رسوخ کند . و شاید بهمین جهت بود که چند نفر از میان این عده ، پیش از آنکه آخرین طنین های ضربت دوازدهمین جای خود را بسکوت سپارد ، توanstند بحضور نقابداری که تا آنوقت ، هیچکس متوجه وجود وی نشده بود پی ببرند . خبر ورود ناگهانی این نقابدار سرعت وبصورت نجوا از گوشی بگوشی رسید و اندکی بعد از همه جمع زمزمهای حاکی از تعجب و نارضایتی ، و تدریجاً وحشت و اتزجار و نفرت برخاست .

دریک جمع عجیب و موحش و کابوس مانند ، نظیر آنچه شرح دادم ، قطعاً بروز منظرهای بسیار خارق العاده لازم بود تا چنین فراحتی و اضطرابی را در ذهن حاضرین پدید آورد . البته دراین بزم شبانه بحضورین در

انتخاب لباس و نقاب و در همه حرکاتشان آزادی تقریبا نامحدود داده شده بود ، اما آن کسی که مورد نظر بود ، از این حد نیز پا را فراتر گذاشت و از لحاظ وضع عجیب و غریب خود از مقررات کلی که پرس در مورد قالارها و حضار رعایت کرده بود جلوتر رفته بود . در دل کسانی که بسیار هم بی خیال باشند قاره ای هست که در برابر هیجانهای شدید آرام نمیماند . حتی در ترد آنهایی که زندگی و مرگ را بدیده بی اعتمادی مینگرند هیچیک را بازیچه ای بیش نمیپندازند . چیزهایی هست که همیشه نمیتوان با آنها بازی کرد . بهمین جهت بود که در آن موقع ، همه حاضرین از سلیقه نامطبوع این مردمنشاس و از روش و لباس ناپسندش سخت احساس ناراحتی کردند . این ناشناس ، قدی بلند و اندامی استخوانی و بی گوشت داشت و سر اپا در کتفی پوشیده بود . نقابی که بر چهره خود داشت چنان خوب قیافه جسد مرده ای را مجسم میکرد که حتی با دقیق ترین چشمها نیز تشخیص آنکه این نقابی است که وی بر روی دارد امکان نداشت . با اینهمه ، شاید که اگر مشخصات این لباس و ماسک منحصر بهمین بود ، حاضرین این شوخی ناخوشایند را ، بفرض آن هم که مورد قبولشان نبود تحمل میکردند . ولی ناشناس بهمین نیز اکتفا نکرده ، بلکه خود را درست بصورت نماینده و مظہر کامل «مرگ قرمز» درآورده بود . لباس او پر از لکه های خونین بود ، ویشانی پهنه و نیز بقیه اعضاء صورتش با تیرگی مرگ آسای خود رنگ ارغوانی خاص طاعون زدها را درآمیخته داشتند .

وقتی که چشم پرنس پرسپروبر این قیافه مرده آسا افتاد ، که صاحب آن ، با حرکتی آهسته و موقر و سنگین میان حاضرین گردش میکرد . نخست چهره اش از وحشت با انژجاری شدید درهم رفت ، ولی لحظه ای نگذشت که پیشانی او را رنگ آتشین خشم فرا گرفت . با صدائی زنگدار خطاب بهرباریانی که نزدیک او بودند فریاد زد :

— کیست که با این شوخی ناهنجار وزشت خودش بما دشنام میدهد ؟ او را بگیرید و نقابش را بردارید ، تا معلوم شود که در سپیده دم چه کسی را باید بر بالای برج بدار بیاویزیم !

پرنس ، در وقت گفتن این کلام ، در تالار شرقی یعنی تالار آبی بود . کلمات او با وضوح تمام در هر هفت تالار طنین انداخت ، زیرا که شاهزاده مردی قوی بود و صدائی آمرانه داشت ، و موزیک نیز قبلاً با اشاره دست او خاموش شده بود .

پرنس ، با دسته ای از درباریان نزدیکش که رنگ همه از ترس سفید شده بود در تالار آبی ایستاده بود . وقتی که او حرف میزد ، میان این عده حرکت ملایمی بطرف جلو و درجهت ناشناس پدید آمد ، که در آن لحظه تقریباً در دسترس ایشان بود ، ولی اکنون خودش را از چنگ آنها بدرآورده بود و باقیمهای شمرده و پروقار مستقیماً بجانب پرنس میرفت . گستاخی عجیب نقاددار چنان هراسی ناگفتنی در دل همه حاضرین پدید آورده بود که هیچکس دست بطرف او دراز نکرد ، بطوریکه وی چند لحظه بعد بد و قدمی پرنس رسید و در ضمن آنکه همه حضار با

حرکتی هم آهنگ و بی اختیار از وسط تالار بطرف دیوارها عقب میرفتند، نقابدار راه خود را بدون توقف ادامه داد و با همان حرکت آرام و شمرده و پروقاری که مختص او بود، از تالار آبی بتالار ارغوانی، واختالار ارغوانی بتالار سبز، واژ سبز بنارنجی، واژ نارنجی بسفید، و از سفید به بنفس رفت، و در همه این مدت هیچکس جرئت جلوگیری ازاو را نیافت.

اما درین وقت، پرنس که از زبونی زودگذر خود احساس خشم و شرمندگی شدید میکرد، با شتاب بدنبال ناشناس دوید و در پی او از هرشش تالار گشت اما هیچکس او را همراهی نکرد، زیرا که ناگهان وحشتی کشنه همه را فراگرفته بود. پرنس خنجری بر هنره در دست داشت، و در سه چهار قدمی شبح ناشناس که عقب نشینی میکرد خنجر را بطرف او بلند کرد، اما درست درین لحظه ناشناس که با آخر تالار سیاه رسیده بود ناگهان چرخی زد و برگشت و رو در روی پرنس که در دنبالش بود با استاد و بلا فاصله فریادی سهمگین در تالار طنین انداخت، و خنجر که در نور مشعل می درخشید بر روی فرش سیاه درافتاد، و پرنس پروسپر و نیز یک ثانیه بعد بر زمین افتاد. همه دریافتند که پرنس مرده است.

آنوقت، باشها متی ناشی از یأس و از خشم، جمع حاضرین که همه نقاب بر روداشتند با یک حرکت بدرون تالار سیاه بورش بر دند، و ناشناس را که چون مجسمه ای خشک و بی حرکت در سایه ساعت آبنوس دیواری ایستاده بود در چنگ گرفتند، ولی ناگهان همه خود را اسیر

وحشت و هراسی یافتند که نامی بر آن نمیتوان نهاد ، زیرا که در زیر کفن و در زیر نقاب مرده آسانی که اینان باشد تمام در چنگال خود گرفته بودند ، هیچ بدنش ، هیچ عضو قابل لمسی وجود نداشت .

آنوقت حمه در یافتند که « مرگ قرمز » در میان آنهاست . وی چون دزدان فیمehسب ، دزدانه ویخبر بمیان آنها آمده بود . و همه مدعوین یکایک در تالارهای بزم و پایکوبی بر زمین افتادند ، و هر کدام با عرقی خونین که سراپایشان را پوشانیده بود ، در همان وضعی که نومیدانه بر زمین افتاده بودند جان سپردند . و همراه با زندگانی آخرین نفر این جمع خوشحالان ، زندگانی ساعت آبنوس دیواری نیز پایان پذیرفت ، شعله‌های همه مشعلها خاموش شدند . و آنوقت ظلمت ، و ویرانی ، و « مرگ قرمز » همه چیز را درین کاخ در قلمرو نامحدود قدرت و حکومت خویش درآورد .



شیخ

از :

ادگار آلن پو

Edgar Allan Poe

شما که این نوشته مرا میخوانید ، هنوز در جمع زندگانید ، اما ، من که اینها را مینویسم ، دیرزمانی است که رهسپار دیار ظلمت شده‌ام . بسیار حادث عجیب روی خواهند داد ، و بسیار معماهای پنهان فاش خواهند شد ، و بسیار قرنها خواهند گذشت تا روزی این یادداشتها بنظر کسان برسند . و آنوقت هم با خواندن آنها ، عده‌ای اصلاً این حرفها را باور نخواهند کرد ، عده‌ای در قبول آنها تردید خواهند داشت ، فقط عده کمی حاضر خواهند شد درباره مضمون این مطالبی که اکنون من با میله‌ای آهنین براین لوحه‌ها می‌نویسم ، فکر کنند .

سالی که گذشت ، سالی پروحشت بود ، پس از احساساتی شدیدتر از وحشت بود ، که برای آنها نامی در روی زمین وضع نگرده‌اند .

در آن سال وقایع عجیبی روی داد و آیات بسیار بروز کرد ، واژه‌ جانب ، در روی زمین و در دریا ،

«طاعون» موحش بالهای سیاهش را بر هم‌جا گسترد. آنهائی که میتوانستند آینده را در ستاره‌ها بخوانند خبر داشتند که در آسمانها آثار نحوضت و بدیختی نقش بسته است. و برای من، که نام «اوئیوس» است و یونانی هستم، ویکی از آن کسانم که میتوانم در ستاره‌ها بخوانم، مسلم بود که ما بپایان دوره هفتصد و نواد و چهار ساله‌ای رسیده‌ایم که در آن سیاره مشتری در برج حمل، با حلقة مرگبار زحل مقارن میشود. واگر اشتباه نکنم، وضع بلاخیز افلاک، نه تنها نفوذ خود را بر روی کره مادی زمین گسترد بود، بلکه بر روی ارواح و افکار واندیشه‌های مردمان نیز اثر بخشیده بود.

آنشب، ما هفت نفر در قسمت عقب کاخی باشکوه، و در شهری تیره و مرموز بنام «پتو لمائیس» بر گردانگرد قدحی از شراب ارغوانی جزیره «خیوس» نشسته بودیم، تالار ما مدخلی بجز یک در بلند برنجین نداشت، و این در بدلست «کورینوس» صنعتگر معروف ساخته شده و با استادی بسیار ریزه کاری شده بود، واژ جانب درون بسته میشد. پرده های سیاهی این تالار غمانگیز را پوشانیده بود و ما را از دیدار ماه و ستار گان که آثار نحوضت در آنها هویدا بود، واژ دیدار کوچه‌های بی‌آمدورفت باز میداشت. اما احساس قلبی ما که از واقعه‌ای شوم خبر میداد، و خاطره بلای موحش بهمین آسانی از ذهن ما دور نمیشد.

در پیرامون ما، در کتار ما، چیزهایی بود که نمیتوانم آنها را بطور مشخص وصف کنم، — چیزهایی مادی و روحی، — سنگینی خاصی در فضنا، احساسی از

خفگی و از اضطراب، و بالاتر از همه. طرز زندگی موحش و رنج بار اشخاص عصبی، در آن موقع که حواسشان سخت در حال بیداری و کشیدگی است، ولی قوه ادراک و تعقلشان خفته و خاموش است.

سنگینی عجیبی ما را در زیر خود گرفته بود و خوردهان میکرد. این سنگینی بر اعضای تن ما، و بر اثاثیه اطاق، بر ساغرهای شرابی که در برابر مان بود، سایه افکنده بود، و چنین مینمود که همه چیز در این سنگینی و تاویکی، در این وحشت ناگفتنی محو و غرقه شده است، همه چیز، بجز شعله های هفت چراغدان آهنین که بزم ما را روشن میکرد. شعله های هفت چراغدان، که بصورت رشته های باریکی از نور، بر اطراف گستردۀ شده و در جای خود ثابت بود و فروغی بیرونگ و بیحرکت میپراکند؛ و در روی میز آبنوس مدوری که ما پیرامونش نشسته بودیم، و نور این چراغدانها آنرا بصورت آئینه ای درآورده بود، هر یک از حاضرین با نگاه چهره بیرونگ خود و برق شوم و پراضطرابی که در دیدگان تیره رفقایش میدرخشید نگاه میکرد. با این همه، ما سعی میکردیم بقهوهه بخندیم، و شادی ما شادی آدمهای حملهای بود، با بانگ بلند ترانه – های «آنا کرئون»^۱ را که از بیخبری و جنون حکایت میکرد میخواندیم، و جام های گران بر میکشیدیم، هر چند که رنگ ارغوانی شراب ما را بیاد رنگ خون می‌انداخت. زیرا که در تالار ما هفت نفر تنها نبودیم، یکنفر هشتمین نیز با ما بود، و این نفر هشتمین «زوئیلوس» تازه

^۱ Anacreon بزرگترین شاعر غزل‌رای یونان کهنه که در قرن پنجم پیش از میلاد مییعنی میزیست.

جوان بود ، که مرده بود ، وجسدش در گوشه‌ای بر زمین بود . این جسد روح ناپیدا و شیطان مجلس ما بود . حیف که او درین سرخوشی ما سهمی نداشت . اما چهره او که از تشنج درد پیش از مرگ در هم فشرده شده بود ، و دیدگانش که مرگ توانسته بود جز نیمی از آتشی را که طاعون در آنها برافروخته شده بود خاموش کند . بنظر مان زنده می‌آمد ، و گوئی با همه آن علاوه‌ای که مردگان می‌توانند برای شرکت در شادمانی زندگانی که در آستانه مرگند نشان دهند شریک سرمستی ما بود . من که «اوینیوس» هستم ، با آنکه چشمان اینمرده را میدیدم که بمن دوخته شده بود ، سعی میکردم تلخی حالت این نگاهها را درک نکنم با سماحت لجوجانه‌ای با آئینه آبنوسی مینگریستم و با صدائی بلند و پرطنین ، ترانه‌های «تئوس» شاعر را میخواندم . اما اندک اندک آواز پر موجم فروکش کرد ، و انعکاسهای آن که دور از من میان پرده‌های سیاه تالار میغلطید ضعیفتر و نامشخصتر شد ، و بالاخره بکلی از میان رفت . و آنوقت بود که از پس این پرده‌های سیاه که آوازه ما در برخورد با آنها خاموش شده بود ، سایه‌ای ظلمانی و مبهم ، نظیر آنچه ماه از کناره افق در دنبال آدمی بر زمین میافکند ، برخاست ؛ اما این سایه ، نه از آن انسانی بود ، نه از خدائی ، نه از هیچ موجودی که تا با مرور شناخته شده باشد . و این سایه لحظه‌ای میان پرده‌ها لرزید ، و بعد بر جای ایستاد و بر روی دربرنجین تالار ثابت ماند . اما حدود آن همچنان مبهم ویشکل و نامشخص بود ؟ نه سایه آدمی بود ، نه سایه خدائی ، نه از یک

خدای یونانی بود ، نه ازیک خدای کلدانی ، نه از هیچیک از خدایان مصری . و سایه بروی در بزرگ مفرغین وزیر گیلوئی تالار ایستاده بود ، و هیچ حرکتی نمیکرد ، و یا هیچ حرفی نمیزد ، ولی لحظه بلحظه ثابت‌تر و تیره‌تر می‌شد ، و همچنان بیحرکت بود . و دری که سایه بروی آن جای گرفته بود ، درست محاذی با پایی زوئیلوس تازه‌جوان بود که مرده بود ، و نعشش در کف اطاق بود . اما ما ، ماهفت رفیق ، وقتی که شیع را دیدیم که از پرده‌های سیاه بیرون آمد ، جرئت نکردیم از رو برویدان نگاه کنیم ، همه نظر بزیر انداخته بودیم و همچنان با عماق آئینه آبنوسی می‌نگریستیم . وبالاخره من که «اوینیوس» هستم ، سکوت را شکستم و چند کلمه با صدای آهسته بر زبان آوردم ، و از سایه پرسیدم که جایش کجاست و اسمش چیست . و سایه جواب داد :

— من «شیع» هستم ، و خانه‌ام در کنار دخمه‌های زیرزمینی «پتو لمائیس» است و این دخمه‌ها تردیک آن دشتهای تیره دوزخی است که تر عه ناپاک «کارن» را در میان گرفته‌اند .

آنوقت ما هفت نفر ، همه از وحشت از جای برخاستیم ، و بخود لرزیدیم ، و هراسان بهم نگریستیم ؛ زیرا که طنین صدای «شیع» طنین صدای یک نفر نبود ، طنین صدای آدمهای بیماری بود که متفقاً حرف بزنند ، و این صدا ، که آهنگهای مقطعش در تغییر بود در گوش ما آهنگ آشنا و مأنوس هزاران دوست ما را داشت که همه مرده بودند .

دَسْرُ بِولُون

از :

هوفمان

E. Th. W. Hoffmann

در آن موقع من در برلن بودم ، خیلی جوان بودم ، زیرا شاتزده سال بیشتر نداشم ، واژ صمیم قلب ، با همه هیجان و حرارتی که طبیعت بیک جوان شاتزده ساله ، بخصوص بمن داده است ، در راه پیشرفت هنر مکار میگردم . «هاآک» ، استاد عالیقدر و سختگیر من هر روز بیش از روز پیش از کار من اظهار رضایت میگرد . مخصوصاً قدرت مرا در کشیدن آرشه ویولون و لطافت آهنگهایی که در لحظات حساس از آن برمیآوردم ، من ستد . دیری نگذشت که با توصیه وی مرا در ارکستر «اوپرا» و در کنسرت‌هایی که بطور خصوصی در حضور پادشاه داده میشد شرکت دادند . در آنجا بود که غالباً استاد خودم را باکسانی از قبیل «روپور» و «ریتر» استادان بزرگی ازین قبیل ، درباره کنسرت‌های مجللی که بارون ب... برای میهمانان خود ترتیب میداد مشغول گفتگو مییافتم . بازون این کنسرتها را چنان خوب و بانوی مرتب میگرد

که حتی خود اعلیحضرت نیز گاه و بیگاه برای شنیدن آنها سرزده بخانه وی میآمد. مذاکرات اینان غالباً در پیرامون قطعات موسیقی عالی استادان فراموش شده دور میزد که شنیدن آنها جز در خانه بارون، امکان نداشت، زیرا بارون صاحب عالیترین کلکسیون قطعات کمیاب موسیقی قدیم وجودید بود، و هر وقت که صحبت ازین قطعات بمیان میآمد، استاد من و دوستان هنرمندش درباره پذیرائی شاهانه و میهمان نوازی فوق العاده وی، وبخصوص سادگی و بیتكلفی باور نکردند او در برخورد با هنرمندان واستادان فن دادسخن میدادند، و همیشه درین باره هم عقیده بودند که باید بارون را بحق درخششده ترین ستاره آسمان هنر و موسیقی اروپای شمالی دانست.

همه این سخنان حس کنجکاوی مرا سخت بر میانگیخت، مخصوصاً وقتی که این عده در وسط گفتگوی خود به مدیگر تردیک میشدند، بصورت نجوى، در گوش یکدیگر صحبت‌هایی می‌کردند که برای من مجھول بود، ولی در ضمن آنها گاه بگاه نامی از بارون بمیان میآمد، و کلماتی که گفته می‌شد جسته گریخته بگوش من هم نمی‌رسید، بمن میفهمانید که موضوع مطالعات مربوط به موزیک و درس‌های موسیقی در میان است.

درین لحظات، بخصوص متوجه لبخند مر موزی میشدم که لبان «دوپور» را از هم میگشود. اما در این گفتگوها تقریباً همیشه استاد مرآ مورد شوخی و «متلک» قرار میدادند، و وی نیز چندان از خود دفاع نمی‌کرد، تا وقتیکه ویولون خود را برای کوک کردن روی زانو

میگذاشت و بتنظیم کوکهای آن میپرداخت و خنده کنان
میگفت :

– هرچه میخواهند بگویند . بارون مرد بسیار
خوبی است .

بالآخره طاقت تحمل این رمز و معما را نیاوردم ،
و با اینکه خطر آن در میان بود که استادم بکلی عنز مرا
بخواهد ، ازاو تقاضا کرد که مرا بیارون معرفی کند و
وقتیکه بکنسرت‌های او میرود مرا هم همراه ببرد . «هاک»
سر اپای مرد بدققت برانداز کرد و حس کرد که تردیدک
است باران ناسزا و اعتراض بر سرم بیارد . اما ناگهان سختی
قیافه و نگاه او بدل بلبخندی ملاطفت آمیز شد ، و وی
گفت :

– بسیار خوب ، شاید هم حق با تو باشد ، زیرا که
در خانه بارون خیلی چیزهای خوب میتوان آموخت .
این بار که ببینم درباره تو با وی صحبت می‌کنم ، و خیال
میکنم که حاضر بپذیرفتن تو شود ، زیرا بارون اصولا
بتشویق هنرمندان جوان علاقمند است .

چند روز بعد ، وقتی که با «هاک» مشغول
نواختن قطعهٔ موسیقی بسیار دشواری بودم قطعه را بپایان
رسانیده بودم ، وی ناگهان ویولون را از دست من گرفت
و گفت :

کارل ، امشب لباسهای نو خودت را بپوش
وجورابهای ابریشمی بپا کن و بعد سراغ من بیا تاباهم
بدیدن بارون برویم ، خوشبختانه امشب عده زیادی در
خانه او مهمان نیستند ، واين فرصت خوبی است که ترا

آنطور که باید بد و معرفی کنم .

قلب من از خوشحالی بتپش درآمد ، زیرا :
بی آنکه علت آنرا بدانم ، امیدوار بودم که درخانه بارون ،
چیزی ندیده و نشنیده بیاموزم . سرشب بخدمت استادم
رفتم و با او وارد خانه بارون شدم . بارون قدی متوسط
داشت ، و نسبتاً مسن بود ، ولباسی بسبک فرانسوی با حاشیه
دو زیبهای رنگین بر تن داشت . وقتیکه وارد سالن شدیم ،
به استقبال ما آمد و دست استادم را بگرمی فشد . هیچوقت
آن درجه احترام قلبی و صمیمانه ایرا که بدیدن او احساس
گردم در مقابل یک شخصیت بزرگ احساس نکرده بودم ،
و هیچوقت هم دیدار آدم مهمی بدین اندازه درمن حسن
اثر نباخشیده بود . در چهره بارون حالت صداقت و خوبی
قلبی و بی تکلفی خاصی هویدا بود ، و در عین حال در
چشمای او برق تیره ای که همیشه نشان وجود آرتیستی
است که غرق در هنر خویش است میدرخشد . اولین
برخورد با او برای من چنان مطبوع بود که همه شرم و
حجب شانزده سالگی من در برابر او از میان رفت .

وی با صدائی گرم پرسید :

— استاد هاک ، احوالتان چطور است ؟ کار
کنسروتوی را سر فرصت انجام داده اید ؟

— بارون ، درین باره فردا صحبت میکنیم .

این بار بارون متوجه من شد ، و گفت :

— آه . بنظرم این همان پسر چوان با استعدادی
است که درباره او با من صحبت کرده بودید ؟
چشمانم را از خجالت پائین انداختم و احساس

کردم که صور تم سرخ شده است . « هاک » مرا بدو معرفی کرد و شرحی از قریحه و ذوق فراوانم گفت و بخصوص اظهار داشت که در کار خود ترقی سریعی کرده‌ام و خیلی خوب پیشرفت می‌کنم .

این بار بارون مستقیماً بطرف من برگشت و گفت :

— پسر جان ؟ پس تو رشته ویولن را در رشته های موسیقی انتخاب کرده‌ای . اما فکر کرده‌ای که ویولون سخن ترین و حساس ترین آلات موسیقی است که تاکنون ابداع شده است ؟ میدانی که این دستگاه با همه کوچکی و سادگی ظاهری خود ، عالیترین و هوس‌انگیز ترین گنجینه‌های آهنگها و نواهای را که طبیعت بوجود آورده است در خود پنهان دارد ، واين سیمها و چوبها ، مجموعه عجیب و کاملی هستند که جز عده بسیار کمی از مردمان که مورد لطف و محبت خاص آسمان قرار داشته باشند باعجاز آنها پی نمیتوانند برد ؟ آیا در زوایای روح و فکر خود ، احساس می‌کنی ، از زبان دلت بطور مشخص می‌شنوی که تو از زمرة این عده کسانی باشی که می‌توانند راه به عمق این راز ببرند ؟ خیلی‌ها دیگر ، پیش از تو ، همین اشتباه را کرده‌اند . فکر کرده‌اند که از هنر و استعداد خدائی و مرمزی که درین مورد لازم است برخوردارند ، و این خطأ همه عمرشان را بیهوده تلف کرده و بر باد داده است ؟ پسر جان . دلم نمی‌خواهد تو که جوان با استعداد و خوش قریحه‌ای هستی از این دسته بدختها باشی ، باین جهت است که جداً توصیه می‌کنم که درین باره دقت و مطالعه زیادتری بکنی .

سپس لختی بمن نگاه کرد و گفت :

— خوب . حالا یک قطعه برای من بزن تا من بتو بگوییم که وضعیت از چه قرار است ، و قول بدی که نصیحت مرا بشنوی ؛ البته ممکن است با قبول نصیحت من بسر تو همان بیاید که بسر « کارل اشتاتمیتس » آمد . او نیز فکر میکرد که یک روز با ویولون خودش معجزه ها خواهد کرد . ولی من حقیقت را بدو گفتم ، واو ویولون و آرشد را همانجا در بخاری انداخت و راحت شد ، و بسراغ پیانو رفت ، و حالا خیلی هم پیشرفت کرده است ، زیرا از روی پیانو میتوانست انگشتهای درشت خودش را هر طور بخواهد بکار بیندازد . حال منتظر شنیدن آهنگ هستم .

از این خطابه بارون هاج وواج ماندم و تا چند لحظه دست و پایم را گم کردم . حرفهای بارون درمن اثری عمیق بخشیده بود ، و از فکر اینکه ممکن است راهی را انتخاب کرده باشم که شاید برای آن زاده نشده ام ، سخت پریشان و مأیوس شده بودم . دسته نوازنده گانی که در خانه بارون بودند آماده نواختن سه قطعه « کوارتنی » تازه « هاییدن » میشدند که آنوقت تازه ساخته شده بود و خیلی مدد بود . استاد من ویولونش را از جعبه بیرون کشید تا آنرا کوک کند ، ولی بارون گوش های خود را با دو دست گرفت و چنانکه از خود بیخود شده باشد ، فریاد زد :

— هاک ! ترا بخدا این صداهای گوش خراش را از ویولون خود در نیاور . چطور میتوانی لطف آهنگ های خودت را با این سرو صدا ها از میان ببری و خراب کنی ؟

اتفاقاً ویولون استاد من ، یکی از عالیترین و کاملترین ویولون هائی بود که من در تمام عمر خویش دیده یا صدایش را شنیده‌ام . یک «استرادیوواریوس» کمیاب و اصل بود ، وهیچ‌چیز برای اونامطلوب‌تر از آن که کسی قدر این ویولون را چنانکه باید نداند یا آن را مورد ملامت قرار دهد .

بدین جهت چندان تعجب نکردم ازینکه دیدم استاد پس از این حرف بارون ، ویولون را با آرامی در جلدش جای داد و در جعبه را بست . یقیناً خبر داشت که چه خواهد شد ، زیرا هنوز کلید جعبه را از قفل بیرون نکشیده بود که بارون ، که لحظه‌ای پیش از آن سالن بیرون رفته بود ، باز گشت و باحتیاط تمام ، چنانکه کودکی نوزاد را نقل مکان دهند ، جعبه‌ای را که در محمل قرمز رنگ و زر دوزی شده‌ای پیچیده شده بود همراه آورد .

بارون رو باستاد من کرد و گفت :

– استاد عزیز ، دلم میخواهد امروز کاری برای شما کرده باشم که برای هیچکس نکرده‌ام . این ویولون که می‌بینید زیباترین و قدیمی‌ترین ویولون های من است . یک «گرامولوی» اصل است و در مقابل ویولون های ساخت گرامولو ، ویولون های شاگردش «استرادیوواریوس» بازیچه‌ای بیش نیست . «تارتینی» حاضر نبود که جز با ویولون «گرامولو» بنواختن قطعه‌ای پردازد . لطفاً حضور قلب کامل پیدا کنید تا گرامولوی من تمام آن گنجینه‌ای که در دل دارد ، بشما عرضه کند .

آنگاه بارون جعبه را گشود و چشم من به ویولونی
 بشکل خاص و غیر عادی افتاد که از قدمت آن حکایت
 میکرد و در کنار این ویولن، در درون جعبه، عجیب‌ترین
 آرشه‌ای که تاکنون دیده‌ام جای داشت. این آرشه، بجای
 اینکه مستقیم باشد، شکلی منحنی داشت و مثل این بود
 که بیشتر برای پرتاب کردن تیر ساخته شده است تا برای
 آنکه صدائی از سیمهای ویولون بیرون آورد.

بارون ویولون را باحتیاط و دقیقی که بنظر بسیار
 مبالغه آمیز می‌آمد از جعبه بیرون آورد و آنرا بدست استاد
 من داد، و استاد من نیز آنرا باهمان دقت و احتیاط مبالغه
 آمیز ازاو گرفت.

بارون دوستانه دست بر شانه او زد و باخنده

گفت:

— ولی استاد، آرشه را بشما نمیدهم، زیرا شما
 با طرز بکار بردن آن آشنا نیستید. بهمین جهت است که
 تا آخر عمر خود، بحد کمال این فن دست نخواهید یافت.

آنوقت بارون آرشه را بدست گرفت و تا مقابل
 چشم خود بالا برد، و مثل اینکه بچیز مقدسی نگاه کند
 بدقت بدان نگریست و بالحنی پرهیجان گفت:

— این آرشه فقط بکار هنرمند جاودان و فناناً پذیری
 چون «تارتینی» می‌آمد. بعد از او، در تمام ربع مسکون
 بجز دو نفر از شاگردان او کسی نیست که سعادت تکرار
 آهنگهای پنجه گرم و قوی و نافذ او را بهنگام نواختن
 با این آرشه، داشته باشد. یکی ازین دونفر «نارдинی»
 است که حالا پیر مردی هفتاد ساله است و دیگر از قدرت

سابق او جز در اعماق روح، چیزی باقی نمانده است. و آن نفر دیگر، آقایان، من خودم هستم. بنابراین امروز فقط منم، من تنها هستم، که فن ویولون زدن را، بصورت حقيقی و واقعی آن، زنده نگاه داشتهام؛ ولی خیال نکنید درین باره تنگ نظری میکنم. خیر، من تمام کوشش خود را بکار میبرم تا این هنر خدائی را که «تاریخی» خلاق آن بسود، هر قدر ممکن است بیشتر توسعه دهم.

استادم گفت: ولی...

اما بارون حرفش را برید و گفت: آقایان، شروع بکار کنیم.

استادان «کوارتنی» های هایدن را میزبردستین عجیبی، که واقعاً مظهر حذکمال بود نواختند... بارون نشسته و چشمها را بسته بود و روی صندلی خود با حرکتی نویسانی جلو و عقب میرفت. ناگهان از جای برخاسته و بنازندگان تزدیک شد. نگاهی به آنان افکنید و با بخوبی در چشم کشید، سپس قدمی بعقب برداشت و آرام آرام تا بکنار صندلی خویش واپس رفت و دوباره در آنجا نشست. شلدر میان دو دست خود گرفت و نقش زنان نالهای کرد. نهیله صدائی خفه گفت:

— خدایا! آهنگ تاریخی را میشتم، همسایه آهنگ روشن و آسمانی و باورنکردنی تاریخی را میشینوهد برای خدا در همینجا بمانید و پیشتر نمیروید. دارید آهنگ تاریخی را میزند، ولی خیال میکنم خودتان هم به او میتوکد کاری آن پی نبردهاید. یکبار دیگر بخواهش: میکنم در

همینجا متوقف شوید، این تکه را دوباره بزنید.
 استادان لبخند زنان این قسمت از آهنگ را با
 ضربت های شدید آرشه از سرناواختند و بارون در حالیکه
 مثل بچه ها گریه می کرد، بدقت گوش داد. وقتی که
 «کوارتنی» تمام شد، فریاد زد:

- این «هایدن» بشر نیست. فرشته است! مستقیماً
 نست بروح آدمی میبرد و آنرا مرتعش میکند. اما درنوشتن
 قطعات مخصوص ویولون، خودش نمیداند چکار می کند.
 شاید هم هیچوقت باین فکر نیفتاده؛ زیرا اگر متوجه بود،
 قطعاتی بدان حد کمال می ساخت که فقط تاریخی در عالم
 نواختن میتوانست بدان دست یابد، و درین صورت شما امکان
 نواختن چنین قطعاتی را نداشتید.

این بار نوبت من بود که چند قطعه از قطعاتی را
 که استادم نت های آنها را در پیش روی من گذاشته بود
 بنوازم. بارون از جای برخاست و کنار من ایستاد و نظر
 به نت های من دوخت.

خودتان فکر میکنید که من هنگام شروع قطعه،
 با داشتن نقادی چنین سختگیر در کنار خود، چه حالی
 داشتم، و بچه نگرانی و ترسی دچار بودم. ولی اندکی
 نگذشت که یک «الکروی» قوی مرا بکلی مستغرق خود
 کرد و از فکر آنچه در اطرافم میگذشت بکلی بیرونم برد،
 بطوريکه وجود بارون را فراموش کردم، و توانستم در
 حد امکان و توانائی خودم، آزادی عمل و اختیار کامل
 داشته باشم و همه استعداد و نیروی خویش را بگار اندازم.
 وقتیکه قطعه را بپایان رسانیدم، بارون پدرانه

دست بر شانه من زد ، و لبخند زنان گفت :

— پسر جان ، بکار ویولون ادامه بده ولی هنوز از فن کشیدن آرشه چیزی نمیدانی ، و قطعاً علتش اینست که تا با مرور استاد خوبی نداشته‌ای .

سپس برای شام خوردن با طاق مجاور رفتیم . در روی میز بقدرتی غذا زیاد بود که از حساب دست و دل بازی صاحبخانه گذشته و به ولخرجی و اسراف رسیده بود . استادان با استهای کامل غذا خوردند و در ضمن شام ، طبعاً گفتگو که پیوسته گرم‌تر میشد ، فقط در پیرامون موسیقی دور میزد . بارون در ضمن صحبت داد سخن داد و نشان داد که در عالم موسیقی فوق العاده متبحر و زبردست است . طرز قضاوت و اظهار نظر استادانه او حاکی از آن بود که وی نه تنها «آماتور» بسیار وارد و مطلعی است ، بلکه هنرمندی کار کشته و مسلط و پر از ذوق و ابتکار است . مخصوصاً از تصاویری که وی از غالب ویولونیست‌ها در نظر ما مجسم میکرد تعجب کردم ، زیرا در هر یک ازین تجسم‌ها قدرت تخیل فوق العاده نهفته بود .

میگفت : کورلی راه را برای دیگران باز کرد .

قطعات اورا جز با طریقه‌ای که تاریخی مینواخت نمیشود اجرا کرد . و با آسانی میتوان درک کرد که وی بتمام اهمیت و عظمت نقش ویولون درین مورد پی برده است ، «پونیانی» نوازنده‌ای قابل قبول است ، ولی هنر مهمی ندارد . آهنگش قوی است ، اما در «آپوجیانتی» ها ملايم و سست میشود . از این «جیانینی» چه تعریف‌ها برای من کرده بودند . وقتی که کار او را سی سال پیش ، در پاریس

دیدم ، یاد ویولون زدن آدمهائی افتادم که در خواب راه میروند . شنیدن ویولون او هم آدم را یادخواب میانداخت ، منتها خوابین که به کابوس شیشه‌تر بود . چند تا از « سونات » های خودم را برای اونواختم ، و متوجه خطای خودش شد . خواست از من درس بگیرد . و من قبول کردم و خیلی چیزها بدو دادم ، اما او آنقدر با طریقه خاص خودش خو گرفته بود که قدرت اصلاح خودرا نداشت . تازه وقت این کار هم برای او گذشته بود ، زیرا در آن موقع هفتاد و پیکسال داشت . بارون مدت زیادی بدین ترتیب به گفتگو ادامه داد و درباره پیش از بیست نفر دیگر از هنرمندان گذشته فن موسیقی سخن گفت :

من از گفته های او غرق تعجب بودم و درجه اطلاع وی از طرز کار موسیقیدانها و هنر و قریحه آنان بحیرتم افکنده بود . با بیصری تمام در انتظار موقعی بودم که از ترد او بیاز گردیم و من بتوانم از استادم بپرسم که آیا واقعاً راست است که بارون اولین ویولون زن عصر ماست ، و آیا راستی او ، استاد من ، از وی درس میگیرد ؟

وقتی که بالاخره نتوانستم این سؤال را از استادم بکنم ، وی اعتراف کرد بارون بدو درس ویولون مبدهد ، و گفت که خوب است من هم یکی ازین روزها ، پیش از ظهر به ملاقات بارون بروم و ازاو باصرار تقاضا کنم که یعنی هم درس ویولون بدهد و با پندتا و راهنماییهای خود مفتخرم کند . ولی استاد ، تمام سؤوالات مرا درباره درجه توئانائی و هنرمندی بارون بیجواب گذاشت و مثبت یا منفی نظری نداد ، و فقط تأکید کرد که اگر گوش بر اهنمائی او

بدهم خیلی استفاده خواهم برد .

در طول این گفتگو ، لبخند خاص و مرموزی که پیوسته بر لبان « هاک » جای داشت ، از نظر من پنهان نماد .

روز بعد بدیدن بارون رفتم و با تواضع و خشوع تمام بدو عرض ارادت و احترام کردم ، و گفتم که فرط علاوه‌ای که به نرم دارم و اشتیاقی که برای تکمیل و پیشرفت خویش در این فن مقدس احساس می‌کنم مرا وادار باین مزاحمت کرده است . بارون مدتی با نظر تعجب ، خیره خیره در من نگریست و بعد ، اندک اندک در قیافه‌اش اثر حسن نظر و علاقه بزرگوارانه‌ای پیدا شد ، با هیجان تمام گفت :

— پسر جان ، پسر جان ، تو با این مراجعه خودت بمن ، بمن که تنها ویولون زن بزرگی هستم که از سلسله استادان واقعی فن ویولون باقی مانده‌ام ، نشان میدهی که روح‌آیک هنرمند حقیقی هستی . دلم می‌خواست که میتوانستم تقاضای ترا بپذیرم و راهنمائیت کنم . ولی وقت کو ؟ از کجا فرصت برای این کار پیدا کنم ؟

... استاد توهاک مدت زیادی از وقت مرا می‌گیرد تا او را باطرز نواختن صحیح آشنا کنم . و تازه ، این ویولون زن جوان که پیدا شده ، این « دوران » که دلش می‌خواهد بهمین زودیها توجه و احترام همه را به هنرنمایی خود جلب کند ، و متوجه شده است که تا یک دوره لازم برای آموختن فن واقعی ویولون در زیر نظر من نگذراند کاری از پیش نخواهد برد ، روزی چندین ساعت مرا از

کارم بیکار میکند. اما – صبر کن فکر کنم – آها! از ظهر تا شب – یا بهتر، در حین ناهار – بلى، بلى، در موقع غذا من یکساعت وقت آزاد دارم، پسر جان، بیین چقدر باستعداد تو اعتقاد دارم، و چطور علاقمند بپیشافت کارت هستم. فردا درست سر ظهر بدیدن من بیا، از ظهر تاساعت یک باتو ویولون میزنم. بعد از یک «دوران» میآید و تا عصر میماند.

فردا ظهر، همانطور که حدس میزند، با دلی پر از امید بخانه بارون شتافتم، مرا با خوش روئی پذیرفت، ولی اجازه نداد که از ویولونی که با خود برده بودم حتی یک آهنگ بیرون بکشم. در عوض خوش ویولون قدیمی و کهنه‌ای را که ساخت «آتونیو آماتی» بود بدهست من داد. تا آنروز هیچوقت با چنین ویولونی کار نکرده بودم. آهنگ آسمانی و دلپذیر یکه از سیمهای این ویولون بیرون میآمد مرا از خود بیخود کرد مدقی دراز پیاپی بنواختن آن پرداختم، و آهنگها و نواهای موزون را چون موجی خروشان که پیوسته بالاتر وبالاتر رود، بلندتر کردم، تا اندک اندک شدت آنها آرام گرفت و تبدیل به زمزمهای نظیر زمزمه آرام امواج دریا پس از پایان طوفان شد. خیال میکنم هیچوقت تا آن موقع این اندازه هنرنمائی نکرده بودم، و درین اولین برخورد هنری با بارون، شاید در تحت تأثیر وضع جدیدی که برایم پیش آمده بود، و خوبی ویولونی که در دست داشتم، طوری ویولون زدم که بعد از آن هم تا آخر عمرم از عهدۀ تکرار آن بر نیامدم. وقتی که آهنگ بیان میرسید، مغرورانه نگاهی

به بارون کردم ، ولی وی سرش را بعلامت نارضایتی تکان دادو بالاخره ، پس از پایان قطعه ، گفت :

– پسر جان : این جور ویولون زدن را فراموش کن ، بکلی فراموش کن ، اولاً تو آرشه را بشکل خیلی بدی دردست میگیری . آرشه را این جور باید گرفت : و خودش نوع خاصی از گرفتن آرشه را که بگفته وی « روش تاریخی » بود بمن نشان داد .

اول کار ، فکر کردم که با این جور گرفتن آرشه ، اصلاً نخواهم توانست صدائی از ویولون بیرون بیاورم . ولی با تعجب تمام در موقع تجدید نوختن آن آهنگی که قبلاً زده بودم ، متوجه شدم که با این طریقه تازه هم بهتر و هم آسان‌تر میتوانم زد .

بارون که این رضایت مرا دید ، گفت :
– خوب ، پسر جان . حالا شروع بدرس خود کنیم . مهمترین کار اینست که سعی کنی صدا را بیشترین مدتی که امکان دارد نگاه داری ، و در کشیدن آرشه صرفه‌جوئی کنی . میفهمی ؟ آرشه برای ویولون حکم نفس را برای آوازه‌خوان دارد .

طبق دستور او عمل کردم ، و از نتیجه‌ای که بدست آوردم سخت خوشحال شدم ، زیرا صدائی که بدین – ترتیب بدست آمد صدائی قویتر و پرطنین‌تر بود . یکنوع « پیانیسیمو » بود که تبدیل به « فورتیسیمو » می‌شد ، و من آنرا تدریجاً ، با ضربتهای ملايم آرشه پائین آوردم تا بکلی ملايم شد .

بارون با لحنی رضایت آمیز ، فریاد زد :

– می بینی ، پسرجان ؟ تو استعداد کامل برای اجرای قسمتهای زیبا و مشکل قطعات را داری ، وجهش های خوب می کنی . اما با این ترتیب نخواهی توانست طنین صدا را به آنصورت که لازم است حفظ کنی . بگذار خودم یادت بدهم که با یک ویولون چکارها می شود کرد .

ویولون را از دست من گرفت و آرشه را درست در قسمت پائین آن گذاشت . اما ، اینجا دیگر من قدرت تشریح و تعزیز کافی برای توصیف آنچه ازین کار تیجه شد ندارم . آرشه لرزان باشدت به سیمه های ویولون کشیده شد و آنها را طوری بسوت زدن ، به نالیین ، به فریاد زدن و اداشت که قویترین اعصاب را از فرط ناراحتی متشرع می کرد . مثل این بود که پیرزنی ، که عینک کلفتی بر روی بینی داشته باشد ، تودماغی آهنگی را زمزمه کند یا آن را بصورتی که در زمان جوانی خودش میشنیده است بیاد بیاورد . و بارون در همان هنگام که این قطعه را مینواخت با حال جذبه و خلوصی ملکوتی با آسمان می نگریست . وقتی که بالاخره دست از کشیدن آرشه لعنتی بر روی سیمهها برداشت ، در چشمانش برق لذت درخشید و با هیجانی فراوان فریاد زد :

– اینست آهنگ واقعی ویولون ! شنیدی ؟ این بود

آن طنین ویولون که شایسته هنرمندان بزرگ است .

هیچ وقت خودم را در چنین وضع حساسی نیافته بودم . دیوانهوار احتیاج بخندیدن داشتم ، اما دیدار حلال متانت و وقاری که در قیافه این پیر مرد محترم و سنگین

بود ، مخصوصاً توجه بخلوص وجذبه عجیبی که در این لحظه در سرآپایش احساس می‌شد ، مرا ازاین خنده باز میداشت . اصلاً تمام این صحنه در من اثر یک شوخی و شیطانی را داشت ، بطوری که قلبم سخت می‌تپید ، و قدرت آن را که کلامی بربازی آورم نداشت .

بارون گفت :

— پسرجان . می‌بینی چطور این آهنگ تا اعماق روح و قلب تو نفوذ کرده ؟ هیچوقت فکر نمی‌کردی که ممکن است در دستگاهی بدین حقارت ، با چهار دانه سیم و یک کاسه چوبی ، نیروئی این اندازه آسمانی و سحرآمیز جای داشته باشد . بیا ، پسرجان ؛ بیا یک گیلاس ازاین شراب خوب بنوش تا حالت جایاید . هر کسی دیگر هم بجای تو ، با شنیدن این چنین آهنگی ، همینطور می‌شود .

گیلاسی از شراب جزیره « مادر » برای من پر کرد که من آنرا تا آخر نوشیدم ، و بیسکویتی را هم که بارون از روی میز برداشته و بمن داده بود همراه آن خوردم ، بالاخره ساعت دیواری یک بعد از ظهر را اعلام داشت و بارون گفت :

— امروز دیگر بس است . برو پسرجان ، و زودتر بر گرد تا درس تازه‌ای بتو بدhem . راستی ، این راهم بگیر . بارون دست بجیب برد و یک سکه « دو کای » طلای هلندی بمن داد . آنوقت پدرانه دستی به پشتم زد و با من خداحافظی کرد .

در هینجان و شگفتی فراوان خودم ، یکسره بطرف خانه استادم دویدم ، و همه جریان را برایش حکایت کردم .

بجهقهه خندید و گفت :

— حالا فهمیدی که ترتیب کار ما با بارون و درسهای ویولونی که بما میدهد چطور است. حالا او ترا بچشم یک کارآموز مبتدی مینگرد، و برای هر درسی یک دوکا بیشتر بتو نمیدهد. ولی وقتیکه بعقیده خودش پیشرفت کرده باشی، حقوقت را اضافه خواهد کرد. مثلا من، در حال حاضر برای هر درسی یک «لوئی» طلا میگیرم، و خیال میکنم که «دوران» دو «دوکا» بگیرد.

بعد گفتم : ولی استاد، من خیال میکنم فریب دادن این پیرمرد محترم و بزرگوار برای بیرون کشیدن لوئی ها و دوکاهای او کار خوبی نباشد.

استاد جواب داد :

— ولی فراموش مکن که تمام لذت و سعادت بارون در دادن درس های ویولون است، و اگر من و سایر استادان فن موسیقی پندها و راهنماییهای او را در این باره رد کنیم، وی در محافل موسیقی، که در آن نظریات او را صائب و قطعی میشمارند، آبرویمان را خواهد برد و هزار ایراد بکارمان خواهد گرفت. وانگهی، از موضوع ویولون زدن خودش گذشته، اطلاعات او در رشتہ تئوری موسیقی بسیار عالی است، و تذکرات و انتقاداتش از هر جهت با حقیقت ورق میدهد. بنابراین غالباً بمقابلات او برو، و بی آنکه گوش به حرفهای بیمعنی عادی او بدھی، سعی کن از نظریات منطقی و عالی که وی در موقع گفتگو از فلسفه هنر بر زبان میآورد، حد اعلای استفاده را ببری. بقین دارم از این بابت نتیجه رضایت بخش خواهی گرفت.

پند استاد خودم را بکار بستم و از آن روز ، غالباً
بین ظهر و یکساعت بعد از ظهر را درخانه بارون گذرانیدم
بارهایا منتهای اشکال توانستم از قوه خنده خود جلو گیری
کنم ؛ درین موقع بارون آرشه مخصوص خودش را
برمیداشت و آنرا با طرزی عجیب و غریب برپشت ویولون
میکشید ، و درست در هنگامی که صدائی ناراحت کننده
و گوش خراش از آن بیرون میآورد ، ادعا میکرد که به
اوج هنر تاریخی رسیده است ، و او تنها کس در روی
زمین است که قدرت اجرای چنین قطعه‌ای را دارد . ولی
هر بار ، بعد از اینکه ویولون را زمین میگذاشت و درباره
موسیقی و قطعات مختلف و اصول علمی آن با من بگفتگو
میپرداخت ، بی اختیار در خود احساس هیجان و شیفتگی
قوق العاده میکردم ، زیرا وی با چنان سلط و مهارتی
درین باره سخن میگفت و اطلاعاتش چنان عمیق و فراوان
بود ، که این بزرگواری و لطف او در سخن گفتن با من ،
قلب را از حقشناسی عمیقی آکنده میکرد . از آن پس ،
غالباً هر وقت که در کنسرت‌ها ویولون میزدم . و اتفاق
میافتاد که کار من با کف زدن حاضرین مواجه میشد ،
بارون لبخند زنان به اطراف خود مینگریست و بکسانی
که در کنارش نشسته بودند میگفت :

- این جوان پیشرفت خود را مرهون من است .

البته خودش قریحه داشت ، ولی من این قریحه اورا تربیت
کردم . من ، شاگردی «تاریخی» بزرگ !

و من ، همچنان در پیش او درس موسیقی
میگرفتم ، و همچنان برای هر درس ، یک ، و بعد ها دو
«دوکا» بذخیره ام اضافه میشد .

راه کوئستمان

از :

توماس مان

Thomas Mann

راه قبرستان در تمام مسیر خود ، تا بگورستان ، درست از پهلوی جاده شوشه میگذشت . در آنطرف دیگر جاده ، اول خانه ها و عمارت نوساز بیرون شهر بود که ساختمان برخی از آنها هنوز تمام نشده بود ، سپس نوبت مزارع میرسید ، خود جاده شوشه نیز محصور در درختهای کهنسال بود ، یک طرف این جاده سنگفرش بود ، و یک طرفش نبود . اما راه قبرستان را شن ریزی کرده بودند ، و بدین ترتیب حرکت در آن مطبوعتر بود . یک گودال تنگ و خشک و پراز گیاهان پر گل وحشی ، این دو جاده را در تمام طول آنها از هم جدا میکرد .

اوآخر بهار بود ، و تقریباً تابستان آمده بود . طبیعت همچنان لبخند میزد .

آسمان آبی خدا پوشیده از تکمه های کوچک ابر های درهم فشرده بود که گوشه و کناره اهائی بسفیدی برف داشتند . پرندگان در میان شاخ و برگ های درختان

جیر جیر میکردن ، و نسیم هلایمی در مزرعه‌ها میوزید .
 یک گاری که از دهکده همسایه میآمد آهسته
 آهسته از جاده شوشه بطرف شهر میرفت . نیمی از آن روی
 قسمت سنگفرش شده جاده ، و نیم دیگرش روی قسمت
 فرش نشده بود ، گاری‌چی پاهایش را از طرف مالبند
 آویخته بود و ترانه ایرا با آهنگی غلط سوت میزد . سگ
 کوچک زردی که در قسمت عقب گاری نشسته و پشت بدو
 کرده بود ، واژ نوک پوزه باریکش با حالتی بسیار جدی
 و متفکرانه جاده را که در عقب سرش میگریخت تماشا
 میکرد . این سگ حیوان بینظیری بود که باندازه هم وزن
 خودش طلا میارزید و بسیار خوش قیافه و دیدنی بود ،
 متأسفانه وی در این داستان ما هیچ نقشی ندارد ، و ناچار
 باید ماهم بیش از این بکار او گاری نداشته باشیم .

یک جوخه سرباز که از سرباز خانه نزدیک
 میآمدند و آواز میخواندند ، از آنجا گذشت . یک گاری
 دومی نیز ، که این بار از شهر میآمد آرام آرام بسمت
 دهکده مجاور در حرکت بود . این گاری دومی ، سگ
 نداشت ، و گاری‌چی آنهم در خواب بود ، و بدین ترتیب
 چیزی گفتنی نداشت . دو راهگنر که یکی گوژپشت و
 دیگری بسیار بسیار گردن کلفت بود ، و هر دو کفشهایشان
 را با رسماً نیز پشت خود آویخته بودند و پا بر هنده راه
 میرفتند ، متلکی بگاری‌چی گفتند و رد شدند . رفت و آمد
 در این جاده نبود ، و در نتیجه نه شلوغ میشد ، نه حادثه
 بدی اتفاق میافتاد .

در جاده قبرستان ، فقط یکنفر رهگنر در حرکت

بود . سر بزیر انداخته بود و عصائی سیاه رنگ در نسبت داشت و آهسته راه میرفت اسمش « پیپسام » بود . اسم کاملش را بخواهید ، « لو بگوت پیپسام » ، بود ، و اسم دیگری هم نداشت . این اسم را از آنجهت بادقت تمام درینجا مینویسیم که بعداز آن وی درین مورد رفتاری خاص و عجیب از خود نشان داد .

لباس سیاهی برتن داشت ، زیرا بسته گور عزیزانی که مرده بودند میرفت . کلاه رسمی و نیمتنهای که از کهنگی برق میزد ، و شلواری کوتاه و تنگ و دستکشهای سیاه و وصله داری داشت گردن باریک و بلند و خشک شده اش ، از میان یقه ای آهاری و کمی ریش ریش بیرون آمده بود ، که حتی در گوشهاش اثر سائیدگی پیدا بود . اما وقتی که این شخص سر بلند میکرد تا ببیند که با گورستان چقدر فاصله دارد (و این کار را هم بکرات میکرد) قیافه عجیب او طوری بود که بدین زودیها از خاطر فراموش نمیشد .

صورتی بیمو ورنگ پریده داشت ، اما از وسط گونه های فرو رفته اش بینی بزرگ سرخ رنگی برآمده بود که با جوشهای فراوان خود بدو نیمرخی غیر عادی و نامتناسب میداد . مثل این بود که در زمینه صورت او ، این بینی یک بینی مصنوعی کارناوال بود واژ شوخی غمانگیزی حکایت میکرد . دهان بزرگش را بسته نگاه داشته بود ، و هر وقت که ببالا نگاه میکرد ابروهای پوشت سیاهش را که با تارهای سپید آمیخته بود تا زیر لبه کلاهش بالا میبرد ، بطور خلاصه ، قیافه او قیافه ای بود که

ممکن است اول بنظر نامأнос و زشت بیاید ، ولی تدریجاً انس و محبت خاصی در بیننده پدید میآورد .

سرووضع « لوگوت پیپسام » هیچ نشاطی در خود نداشت ، و طبعاً با این بامداد دلپذیر جور در نمیآمد ، زیرا در آن اندوه مبالغه آمیزی نهفته بود که حتی برای مردی که بر سر گور عزیزان خود می‌رود زیاد بود . ولی کسی که میتوانست در روح او بخواند ، متوجه میشد که این اندوه او بی‌دلیل نیست .

- چه دلیلی ؟ میگوئید کمی ناراحت بود ؟ ...
چقدر مشکل است آدم مفهوم این چیزها را بگسانی بخوشحالی شما بقبولاند ، پس کمی بدبخت بود ؟ ... کمی کوفته بود ؟ ... راستش را بخواهید همه اینها بود ، اما نه یک خورده ، خیلی ! بحدی اعلای ممکن ، و اغراق نیست اگر گفته شود که روحیه و وضع بسیار بدی داشت .

اولاً ، در شرابخوری افراط میکرد . ثانیاً ؛ مدت‌ها بود که زنش مرده بود واو بکلی تنها و بیکس و بیغمخوار بود ؛ و دیگر یکنفر هم در دنیا نبود که بدو محبتی داشته باشد . شش ماه پیش ، زنش در موقع وضع حمل مرده بود . بچه‌ای که در این موقع بدنیا آمد ، سومین بچه آنها بود ، واو نیز همان وقت تولد مرد . دو بچه دیگر که پیش از او بدنیا آمده بودند ، نیز مرده بودند . یکی از دیفتری مرده بود ، یکی دیگر بیجهت ، شاید هم از ضعف طبیعی مرده بود .

تازه همه بدبختی او همین نبود . کمی بعداز مرگ زن و بچه سومش ، شغل خودرا نیز از دست داده بود .

عنرش را بصورت بسیار زننده‌ای خواسته بودند ، و همه این ناملایمات مرض باده‌خواری را شدیدتر میکرد . سابقاً تا حدی ، کم یا بیش در برابر این جنون میخوارگی مقاومت میکرد ، و فقط گاه بگاه اختیار خودرا از دست میداد . اما از وقتی که زن و بچه‌هاش مردند ، واو خودش را بی‌پناه و بی‌پشتیبان و محروم از همه روابط اجتماعی و بکلی تنها دید ، دیگر قدرت پایداریش درین‌باره تمام شد و هر گونه مقاومت معنوی او از میان رفت . تا آنوقت دریک شرکت بیمه ، با حقوق ماهی نود مارک رونوشت‌نویسی میکرد . اما براثر بی‌احتیاطی چندین‌بار خبطهای بزرگی کرد و بعنوان یک عضو غیرقابل اعتماد عنرش را خواستند .

علوم است که این عوامل هیچکدام روحیه پیسام را تقویت نمیکرد ، و وی بعد ازین محکوم به بدبختی و سقوط کامل بود . بعدها شما در خواهید یافت که بدبختی عزت نفس و غرور آدم را خورد میکند – معهذا بدئیست که از هم‌اکنون ذهستان درین‌باره روشن شود ، زیرا که این حقیقت ، از حقایق وحشت‌آور زندگی است . در عالم بدبختی هیچ فایده ندارد که آدم باطنآ به بیگناهی خودش ایمان داشته باشد ، برای اینکه غالباً خود او ، بمناسبت بدی قسمت خود از خویش نفرت دارد . اما این نفرت از خویش ، و تسلیم به پستی و فساد همیشه باهم دوش بدوش میروند و تشریک مساعی میکنند . در مورد پیسام نیز همینطور شده بود . به‌باده‌پناه میبرد ، برای اینکه احترامی را که سابقاً بخود داشت از دست داده بود ، و مرحله بمرحله این احترام را بیشتر از دست میداد ، زیرا

شکست های مکرر او در مواردی که حسن نیت کامل بخرج داده بود، مثل موریانه اعتماداً ورا بخودش میخورد و از میان میبرد.

همیشه در قفسه‌اش یک بطری پراز مایعی زرد رنگ، و زهر آگین، پراز مایعی شوم داشت که بارها زیانش را میگزید تا بدان تزدیک نشود، اما هر دفعه در مقابل وسوسه درون تسليم میشد. آدم دلش نمیخواهد این چیزها را حکایت کند، ولی دانستن شان عبرت‌انگیز است.

اکنون وی عصای سیاهش را پیشاپیش خود حرکت میداد و در جاده قبرستان پیش میرفت. نسیم ملايم برینی بزرگش میخورد، اما او این تماس را احساس نمیکند. ابروها را بالاکشیده بود و دنیا را با نگاهی بیفروغ و پرده‌دار مینگریست، خودش را بینوا واز دست رفته احساس میکرد.

ناگهان، از پشت سر خود صدائی شنید گوشش را تیز کرد؛ از فاصله‌ای دور، صدای سائیده شدن چیزی بزمین میآمد و این صدا بسرعت بدو تزدیک میشد. رو بر گردانید و از تعجب بر جا ایستاد... صدا از دوچرخه‌ای بود که چرخهای لاستیکیش در روی شنها خش کنان میغلطید و پیش میآمد. اول حرکت آن بسیار سریع بود، ولی بعد، برای گذشتن از کنار پیسام که در وسط جاده ایستاده بود کند شد.

دوچرخه سوار جوانی بود که با بیخیالی بر اه خود میرفت. هیچ ادعائی نداشت که اورا از زمرة بزرگان و نیرومندان روی زمین بشمارند، زیرا دوچرخه‌اش از

مارک ارزان قیمتی بود که سردستی ساخته شده بود و بیش از دویست مارک نمی‌آرزید وی با این دوچرخه از ده بیرون آمده بود تا پازنان از طبیعت زیبایی خدا استفاده کند و چرخی بدور دهکده بزند. پیراهنی رنگی بتن داشت که روی آن نیمتنه‌ای خاکستری پوشیده بود.

کفش او اسپر و کلاهش کاسکت کوچکی با چهار خانه‌های قهوه‌ای بود که نوکش تکمه‌ای داشت و دیدن آن بیننده را بخنده می‌انداخت، اما از زیر کاسکت حلقه زیبا و پرپشتی از موهای بور بیرون آمده و بر روی پیشانی او تاب خورده بود. دیدگانی آبی و براق داشت، و گوئی سراپای او زندگی مجسم بود که بقالب جوانی درآمده بود. چندین بار زنگ زد، اما پی‌سام از جا تکان نخورد. با دیدگان بیفروغ خود خیره به «زندگی» نگاه می‌کرد.

«زندگی» نگاهی خشم‌آمیز بدو افکند و آهسته از کنارش رد شد، و آنوقت پی‌سام نیز با تأثی برآ افتاد. فقط وقت رد شدن دوچرخه، شمرده شمرده گفت:

— شماره ۹۷۰۷.

و دوباره لبهاش را بهم فشد و نگاه بزمین انداخت؛ اما احساس می‌کرد که نگاه «زندگی» با بهت و حیرت بدو دوخته شده است. وی چرخی زده و برگشته بود، واکنون با کندی بسیار حرکت می‌کرد. وقتی که بکنار پی‌سام رسید پرسید:

— چه گفتید؟

— نمره شما را بیاد سپردم. چیز مهمی نیست

فقط باید این نمره را بپلیس بگوییم.

این بار «زندگی» حرکت خودرا بازهم آهسته‌تر کرد، بطوری که مجبور بود دستهٔ دوچرخه را دائمًا باین طرف و آنطرف بگرداند تا تعادل خویش را نگاه دارد.
پرسید:

— به پلیس بگوئید؟

پیپسام که پنج یا شش قدم با او فاصله داشت،
جواب داد:

— البته.

«زندگی» از دوچرخه بروی زمین جست و
پرسید:

— برای چه؟

با کنجکاوی سراپایی پیپسام را برانداز میکرد.
وی گفت:

— خودتان میدانید برای چه.

— نه، نمیدانم.

— باید بدانید!

— میگوییم که نمیدانم، و علاقه‌ای هم بدانستن
ندارم.

بعد ازین حرف دوچرخه‌اش را پیش از سوار
شدن دوباره امتحان کرد که برآه بیفتند، پیپسام گفت:

— به پلیس خبر میدهم، برای اینکه شما باید در
جادهٔ شوسهٔ حرکت کنید، نه در اینجا، اینجا راه قبرستان
است.

«زندگی» که بعداز سوار شدن از نو برگشته

بود ، ایستاد و با لبخند از اوقات تلخی واز بیحوصلگی گفت :

— ولی ، آقاجان ، همه این خطهای که در زمین می‌بینید جای دوچرخه‌های است که ازینجا گذشته‌اند . همه ازین جاده رد می‌شوند .

— بمن مربوط نیست . من نمره شمارا پلیس میدهم .

این بار جوان کمی دور خیز کرد ، و بعد با یک جست روی زین دوچرخه نشست و برآه افتاد تا با سرعتی که مقتضی سن و سال او بود برآه خودش ادامه دهد . پیپام با صدائی بلند و لرزان فریاد زد : اگر باز هم مشغول دوچرخه سواری در جاده قبرستان باشید ، حتماً نمره شمارا به پلیس میدهم . اما «زندگی» بدین حرف او اعتنای نکرد . شاید هم آنرا نشنید ، زیرا با سرعتی که پیوسته بیشتر می‌شد از او دور شده بود .

اگر درین لحظه قیافه پیپام را میدیدید ، وحشت می‌کردید . لبهاش را بسختی می‌گزید ، و در زیر ابروan بالا رفته‌اش ، با نگاهی بعثت آمیز و دیوانه آسا به دوچرخه که در حرکت بود مینگریست . ناگهان ، وقتیکه دوچرخه حرکتش را آهسته کرده بود ، فاصله میان خودش و آنرا دوان دوان طی کرد و محکم زین آن را چسبید و در حالی که لبانش را با نیروئی فوق بشری بهم می‌فرشد ، بشدت تمام مشغول تکان دادن آن بین طرف و آن طرف شد . از دور ، کسی نمی‌توانست بفهمد که وی از راه بد جنسی قصد زمین زدن دوچرخه سوار را داشت یا

میخواست خودش ترک او بنشیند و او نیز درین فضای آزاد طبیعت خدا گردشی بکند . دوچرخه مدتی زیاد طاقت ادامه این وضع را نیافت و بالاخره متوقف شد و افتاد .

آنوقت «زندگی» از کوره نر رفت . یک پا بر زمین گذاشت و دست راستش را بسمت لوبگوت پیپسام دراز کرد و چنان مشتی بوسط سینه اش کوبید که او تلو تلو خوران چند قدم عقب رفت . جوان با صدائی پر از تهدید گفت :

– آقاجان . نکند مست باشی . اگر یکبار دیگر مرا با این حرکات نگاه داری دنده هایت را خورد میکنم . فهمیدی ؟

دوباره پشت به پیپسام کرد و کاسکتش را با اوقات تلخی به سرش فشار داد و بروی زین پرید . این بار هم با همه هیجانی که داشت در این حرکت اشتباه نکرد و با یک جست از عقب روی زین نشست . پیپسام پشت او را دید که با سرعتی فراوان دور میشد .

برجای خود ماند و نفس زنان «زندگی» را دید که دور میشد ... دوچرخه بر زمین نیفتاد و کمترین اتفاقی برایش روی نداد و لاستیکهاش نیز پنجر نشد . حتی قلوه سنگی هم بر سر راهش نیامد . نرم و لغزان برآه خود رفت . آنوقت پیپسام بفریاد کشیدن و دشنام دادن پرداخت . حتی میتوان گفت که مشغول غرض شد ، زیرا صدایش در این موقع هیچ چیز انسانی در خود نداشت . فریاد زد : – نباید دورتر از این بروی . باید روی جاده

شوسه حرکت کنی ، نه در راه قبرستان ، ازینجا رفتن قدغن است . میشنوی ؟ ... باید فوراً پائین بیانی واژ آن جاده بروی .

دوباره فریاد زد :

— شکایت میکنم . نمرهات را میدهم . عرضحال میدهم ... الهی زمین بخوری ! جابجا بمیری ! الهی نقش زمین بشوی که خودم لگت کنم ... الهی که ... منظره جالبی بود: مردی از خشم کف بر لب آورد و بود و فریاد میزد و قیافه اش از فرط هیجان ورم کرده بود ، و با حرکت دست و پا و عربدهای دیوانهوار سنتهای غضبش را نشان میداد ، اما مدتی بود دوچرخه و دوچرخه سوار دور شده بودند واو همچنان در وسط جاده ایستاده بود و فریاد میکشید .

— بایست ! بایست ! دارد در جاده قبرستان دوچرخه سواری می کند ... پسره جعلق ... رذل ، حیوان ! خیال کرده ای هر کار بخواهی می توانی بکنی ؟ ... خودم چشمهاست را درمیآورم . پوست را مثل سگ زنده زنده میکنم ... پسره بی سرو پا ... چلقوز ... بی پدر و مادر ... بیشور ! باید همین حالا پیاده شوی ، فوراً پیاده شوی . هیچکس نیست این پسره را پائین بکشد ؟ هیچکس نیست باو حالی کند که جاده قبرستان جای گردش و دوچرخه سواری نیست ؟ آخر یکنفر بیاید و این نیم وجی را پائین بیاورد ... الهی این دوچرخه سواری سرت را بخورد . آن چشمها آبی خیرهات از کاسه دربیاید . الهی بزمین گرم بخوری ...

آنوقت یک سلسله فحشهاي آب نكشide دیگری پرداخت که نمی‌توانم آنها را برایتان نقل کنم . همه بدو بیراهه‌هائی را که از اول زندگی در چنته آورده بود نثار او کرد، و درین ضمن تشنج عصبی بدن او لحظه‌بلحظه شدیدتر می‌شد . چند پسر بچه که از جاده شوشه می‌گذشتند، سبد و زنبیلی را که در دست داشتند زیر بغل گرفتند و از گودال میان شوشه و راه قبرستان گذشتند و گرداند او که مشغول عربده کشیدن بود جمع شدند تا با کنجکاوی بچهره درهم رفته او نگاه کنند، چند عمله که در خانه‌های نیمه کاره کنار جاده شوشه کار می‌کردند یا برای ناهار دست از کار برداشته بودند از دور متوجه این جریان شدند و بدین جمع پیوستند . اما غضب پیسام فروکش نکرده بود و بعکس دم بدم زیادتر می‌شد . دیوانه‌وار فریاد میزد و دست و پا تکان میداد و ناسزا می‌گفت و دور خودش می‌گشت وزانواش خم می‌شد ، اما بلاfacله چنانکه گوئی فرنی ناپیدا در آن کار گذاشته بودند ، دوباره راست می‌شد تا این‌بار بیشتر فریاد بکشد . حتی یک لحظه از عربده کشیدن باز نمی‌ایستاد، بطوری پیاپی دشمنامهای رنگارنگ میداد که باشکال فرصت نفس کشیدن داشت . صورتش سخت ورم کرده و پیش سینه پیراهنش از جلیقه بیرون آمده بود . مدت زیادی که موضوع دوچرخه سوار را کنار گذاشته بود واز کلیات حرف میزد که با این مورد خاص هیچ ربطی نداشت . از همه زندگی خود ، بدیختی های خود ، خطاهای خود حرف میزد و همه این حرفها را با کفر گوئی در می‌آمیخت . فریاد میزد :

— همه جمع شوید ! همه بشنوید ! همه با این چشم
های فضولتان بمن نگاه کنید . بگذارید حرفهایم را بزنم
تا شما بی سرو پاها همه عمر تان بفهمید دنیا چه خبر است ...
بریش من می خندید ؟ ها ؟ ... لابد می گوئید « باز مست
کرده ... » مست کرده ام . بله ، مست مست کرده ام ! تا چشم
همه شما کور شود ! اصلا همین حالا هم که دارم حرف
میز نم مستم . این فضولیها بشما نیامده . مگر روز قیامت
است که من باید حساب پس بدhem ؟ یکروز میشود که
خدا گناهان همه مارا ، حتی گناهان شما بی شورهای خاک
برسر را سبک و سنگین کند . یک روز میشود که عیسای
مسیح از بالای ابرها برای قضاوت بیاید . اما قضاوت او
درست است . مثل کار قاضی های احمق ما نیست . آنوقت
او شمارا ، همه شمارا ، مثل زباله بجهنم خواهد ریخت ...

حالا دیگر وی نقطه مرکزی دائره ای شده بود که
از جمعی کثیر و بهم فشرده تشکیل میشد . بعضی از این
اشخاص می خندیدند و برخی ابرو درهم کشیده بودند و
بدو نگاه میکردند ، از خانه های نیمه ساز اطراف ، عمله ها
و آهک کارهای دیگری بآنجا آمده و جمع شده بودند .
یک گاریچی گاریش را کنار جاده شوشه نگهداشت و همچنان
شلاق بدت از گودال گذشت و پشت جمعیت ایستاده بود .
یکدسته سر باز که از آنجا می گذشتند بدقت بدین وضع نگاه
کردند و خندیدند . اسب گاری ازین سرو صدا ناراحت
شد و دمش را میان پاها یش فشار داد و شیوه ای کشید .
لوبگوت پیپسام یکبار دیگر ، با صدائی بلندتر از
هر بار ، فریاد زد :

- پسره جعلق ، باید از دوچرخه پائین بیائی .
اینجا راه قبرستان است .

آنوقت چرخی زد و باست خود دائره‌ای هوانی در فضا ترسیم کرد و برزمین در غلطید . مثل تکه سنگ سیاه و هیجانی در میان حلقه‌ای که تماشاچیان پدید آورده بودند افتاد . کلاه سیاهش که برزمین پرتاب شده بود یکی دوبار چرخ خورد و بالاخره مثل صاحبش بیحرکت ماند .

دوتا از عمله‌ها روی او خم شدند و با سادگی صنفی خود درباره حال وی بگفتگو پرداختند . سپس یکی از آن دو بتاخت بطرف جاده شوسه براه افتاد . بقیه حاضرین سعی کردند هر طور شده پیرمرد بیحرکت را بهوش بیاورند ؛ یکنفر مشتی آب از قمه‌ای که همراه داشت بصورش ریخت . دیگری چند قطره عرق در کف دست خود چکانید و شقیقه‌های وی را با آن مالش داد . اما ، هیچکدام از این کارها اثری نکرد .

اندکی بعد ، صدای بوق ممتدي از جاده شوسد بگوش رسید ، و آمبولانسی که میگشت در آنجا ایستاد . در دو طرفش دو صلیب قرمز بزرگ نقاشی شده بود . دو نفر ، که لباس متحددالشكل بهداری داشتند از آن پائین آمدند ، یکی از آنها پیشتر آمبولانس رفت و در عقب آنرا باز کرد تا از آن برانکاری بیرون بیاورد ، دیگری با یک جست بروی جاده قبرستان پرید واز میان جمعیتی که حلقه زده بود راه باز کرد و با کمک یکی از عمله‌ها آقای پیپسام را بسمت آمبولانس برد .

اورا، مثل نانی که در تنور بگذارند، با برانکار در داخل آمبولانس جای دادند و در آنرا بستند، و بعد دونفر مأمور بهداری بر جای اولی خود نشستند. همه این جریان خیلی منظم و دقیق و طبق مقررات صورت گرفت. اما این بار «لوبگوت پیپسام» نتوانست ببیند که چطور، اینها برخلاف آن پسره جعلق دوچرخه سوار، مقررات را کاملاً رعایت کرده بودند.

نتوانست ببیند، زیرا درین دم اورا، از جاده شوشه، بطرف راهی می‌بردند که بقبرستان منتهی می‌شد.



دليوانه

از :

گی دو مویاسان

Guy de Maupassant

خدايا ! خدايا ! آخر حاضر شدم آن جرياني
را که برای من روی داد بنویسم ! اما ، چطور بنویسم ؟
چطور جرئت چنین کاري را بکنم ؟ اين جريان آنقدر
عجب و غريب ، آنقدر توضيح ناپذير و غير قابل درك
است ، آنقدر جنون آميز است که نوشتنش کار دشواری
است ! اگر از آنچه ديدم مطمئن نبودم ، اگر اطمینان
نداشتم که مشاعرم دچار خللی نشده و در آنچه نقل ميکنم
اشتباهی روی نداده است ، ودر رشته اين مشهودات شکاف
پر نشهائي نیست ، در آن صورت شک نیست که خودم را
آدمی مالیخولیائی و دستخوش اوهام میشمردم . تازه ، از
کجا معلوم که اینطور نباشد ؟

امروز من در تیمارستان هستم . اما خودم ، با
پای خود ، از روی احتیاط و از روی ترس بدینجا
آمدیام . فقط يك نفر هست که از داستان من آگاه است ،
و او پزشك تیمارستان است . منتها ، حالا من خودم قصد

نوشتن این داستان را دارم . چرا اینکار را میکنم ؟ نمیدانم ! خیال میکنم برای آنست که خودم را از دست این راز پنهانی خلاص کنم ، زیرا که این راز را مثل کابوسی تحمل ناپذیر دائماً در درون خود احساس میکنم .

اینست ماجرای من :

من از آنوقت که بیاد دارم آدمی گوشه‌گیر و خیالاتی بوده‌ام . یک نوع فیلسوف منزوی و خوش قلب و قانع بوده‌ام که هیچ اعتراضی بمردمان و هیچ شکایت و عقده‌ای از آسمان ندارد . از اول حضور دیگران مایه ناراحتی من بوده ، بدین جهت لاینقطع تنها زندگی کرده‌ام . خیال نمیکنم بتوانم این حالت را برای شما توصیف کنم . بطور کلی از دیدن مردمان ، از صحبت با دوستان و غذا خوردن با آنها مضایقه ندارم ، اما همه آنها ، حتی خودمانی ترینشان وقتیکه مدتی دراز بامن باشند ، خسته و ناراحتم میکنند و اعصابم را آزار میدهند ، بطوریکه میل روزافرونی احساس میکنم که آنها را از خودم دور کنم ، یا آنکه خودم بروم و تنها بمانم .

این میل ، فقط احتیاجی نیست ، الزامی است که در برابر آن هیچگونه مقاومتی نمیتوانم بکنم . اگر بنا شود که حضور اشخاصی که با آنها هستم ادامه یابد ، اگر مجبور باشم مدتی مديدة نه فقط بگفتگو های آنان گوش کنم ، بلکه این گفتگو هارا بشنوم ، شک ندارم که برایم حادثه ناگواری روی خواهد داد . چه حادثه‌ای ؟ درست نمیدانم . شاید دچار حمله قلبی شوم . شاید سکته کنم .

این تنهاً بقدرتی مورد علاقه من است که
نمیتوانم حتی وجود کسانی را در همسایگی خودم ، در
زیر بام خانه خودم تحمل کنم . قدرت اقامت در پاریس
را ندارم ، زیرا در آنجا دائما در حال احتضار هستم . هم
روحا میمیرم ، وهم جسم واعصاب خودم را در تماس
با این جمعیت بیشماری که در پیرامون من لول میزنند
و زندگی میکنند در شکنجه میبینم ، حتی در آن وقت
که این مردم در خواب باشند . اوه ! این خواب دیگران
برای من از حرف زدن آنها ناراحت کننده‌تر است . و تا
وقتیکه بدانم ، احساس کنم که در پشت دیواری کسانی
هستند که موقتا دوران منظم زوال قدرت عقل را که
خواب نام دارد میگذرانند ، قدرت استراحت ندارم .

چرا اینطور هستم ؟ شاید علت آن خیلی ساده
باشد ؛ من از هر آنچه در خودم میگذرد خیلی زود خسته
میشوم و بسیار کسان هستند که عیناً وضع مرا دارند .

ما ، مردم روی زمین ، اصولاً بدو طبقه تقسیم
میشویم ؛ آنهایی که بوجود دیگران احتیاج دارند ، تا
بوسیله آنها مشغول یا سرگرم شوند و یا استراحت کنند ،
و تنها برای آنها مثل بالا رفتن از کوهی سخت و پر
برف یا عبور از بیابانهای بی‌آب و علف مایه آزار و
فرسودگی و از پا در افتادگی است ، و آنهایی که بالعکس
حضور دیگران فرسوده و ناراحت و کسلشان میکند ، و
بالعکس تنها بدانان آرامش و راحتی میبخشد و امکان
و نشان میدهد که آزادانه خود را بدست رؤیا و خیال
خویش سپارند .

بطور کلی؛ درین مورد پای یک امر عادی روانشناسی در کار است: یکدسته برای زندگی برونسی آفریده شده‌اند، دسته دیگر برای زندگی درونی من شخصاً از طبقه‌ای هستم که قدرت دید خارج از وجودم خیلی کوتاه است وزود بیان میرسد، و همینکه بحدنهائی خود رسید در تمام وجود و ادراک خودم ناراحتی تحمل ناپذیری احساس میکنم.

نتیجه این حالت روحی این شده که من غالباً به اشیاء بیجان وابستگی فراوانی احساس کرده‌ام و میکنم، بطوریکه این اشیاء برای من اهمیتی معادل با افراد بشری پیدا میکنند، و در نتیجه خانه من برایم دنیائی شده، یعنی دنیائی شده بود، که من در آن زندگانی گوشه‌گیرانه ولی پر فعالیتی را در میان اشیاء و موبلاها و خردۀ ریزهایی که دیدارشان برای من باندازه دیدار چهره‌های آدمی جالب است میگذراندم اندک اندک خانه‌ام را ازین اشیاء مختلف آکنده و با آنها آراسته بودم، و در درون این خانه خودم را راضی و خشنود و خوشبخت مییافتم، درست مثل آنکه در میان بازوan زنی باشم که دوستش دارم و نوازشهاي او برایم بصورت احتیاجی آرامش بخش و شیرین درآمده باشد.

این خانه بدستور خودم، در میان باغی زیبا، ماخته بودند که میان عمارت و جاده فاصله بود.

◦ ◦ ◦ ◦ ◦

با خوشحالی بخانه‌ام باز میگشتم. سری پر از جملات خوش‌آهنگ و نگاهی مجنوب مشهوداتی دلپذیر

داشتم . شبی تاریک ، خیلی تاریک بود . چنان تاریک بود که جاده بزرگ را بزحمت تشخیص میدارم ، و چند بار تردیک بود بدرون گودالها بیفتم . عاقبت عمارت خانه خویم را بصورت تلی سیاه رنگ در وسط باغ دیدم ، و نمیدانم چرا از فکر اینکه وارد آن شوم ناراحتی عجیبی در خود احساس کردم و ناچار از سرعت حرکتم کاستم . هوا بسیار لطیف بود ، اما درختان باغ بنظرم گوری آمدند که خانه من در میان آن دفن شده بود .

نرده باغ را گشودم و در طول خیابان پر درختی که بسمت عمارت میرفت و شاخه‌های درهم رفته درختان دو طرف ، آنرا بصورت تونلی در آورده بودند که جایجا از کنار چمنهائی که در آنها تپه‌های گل در میان سایه نیمرنگ شکل لکه‌هائی بیضی شکل را بارنگهای نامشخص پدید میآوردند میگذشت .

وقتیکه بعمارت نزدیک شدم ، اضطراب عجیبی مرا فرا گرفت . ایستادم ، ولی هیچ صدائی نمیآمد . حتی نسیمی هم در میان شاخ و برگها نمیوزید . با خود گفتم : « چرا اینطور ناراحت شده‌ام ؟ آیا یک احساس شوم غریزی بود که مرا فرا گرفته بود ؟ از آن احساسهای مرموز باطنی بود که پیش از مواجهه با آنچه توجیهی برایش نمیتوان کرد ، بهایشان حکمفرما میشود ؟ شاید ...

◦ ◦ ◦ ◦ ◦

مدتی دراز در آنجا ماندم ، زیرا نمی‌توانستم تصمیمی بگیرم . قدرت تفکر و ادراکم کاملاً بحال خود

بود ، اما اضطرابی دیوانهوار در خویش احساس میکردم . منتظر ماندم و همچنان گوش به صدائی داشتم که پیوسته زیادتر میشد و گاه بگاه شدتی خاص پیدا میکرد که آنرا بصورت غرشی از تنگ حوصلگی ، از خشم ، از عصیانی مرموز در میآورد .

ناگهان از ضعف خودم خجالت کشیدم ، دسته کلیدم را از جیب بیرون آوردم واز میان آنها کلید در عمارت را جدا کردم و در قفل گذاشتم . بوبار چرخاندم و در را بشدت باز کردم ، بطوری که لنگه در با فشار بدیوار خورد .

صدای در مثل شلیک تفنگی باطراف پیچیده و بدین صدای انفجار از بالا تا پائین عمارت ، غوغای گوش خراشی پاسخ داد . این غریبو چنان ناگهانی ، چنان موحش و کرکننده بود که بی اختیار چند قدم واپس رفتم و با آنکه کار من کار لفوی بود ، هفت تیرم را از جیب بیرون کشیدم .

مدت کوتاهی در این حال منتظر ماندم . درین موقع صدای راه رفتن عجیب و غریبی را روی پله‌های پلکان خانه و روی کف اطاقها و روی فرش‌ها میشنیدم . ولی این راه رفتن ، راه رفتن کفشهای پای آدمی نبود ، حرکت چوبها و میله‌های آهنی بود که مثل بهم خوردن سنجهای فلزی صدا میکرد . و ناگهان در آستانه در اطاق خودم ، صندلی راحتی و بزرگ خودم را که وقت مطالعه بر روی آن مینشستم دیدم که تلو تلو خوران بیرون آمد و یکراست بطرف باغ رفت . سپس صندلیهای تالار

پذیرائی من و بعد کانایپه من مثل تمساحی بر روی پاهای
کوتاه خود خزیدند و در دنبال آن بیاغ رفتند. و بعد از آن
همه صندلیهای دیگر، با جست و خیزهای آهووار و سپس
علیها و چهار پایه‌ها با حرکتی خرگوش مانند بدانها
پیوستند.

اوه! چه لحظه پرهیجانی! پشت انبوهی از
درختان پنهان شدم و در آنجا چندک زدم و با دقت بدین
رژه عجیب صندلیها و مبلها نگریستم، زیرا که همه آنها
با قتضای هیکل و وزن خود آهسته یا تند، زنجیروار در
دنبال یکدیگر در حرکت بودند. پیانوی من، پیانوی
بزرگ من با حرکتی چون چهار نعل اسبی دیوانه براه
خود میرفت واز درونش زمزمه موزیکی بگوش میرسید.
اشیاء خیلی کوچک، از قبیل ما هوت پاکنها و بلورها
و گیلاسها، که تابش نور ماه حالتی چون کرمهای
شب تاب بدانها داده بود، همچون مورچه‌هایی در روی
شنهای باغ میلغزیدند. پارچه‌ها و پرده‌ها چون خرچنگهای
دریائی بر زمین گسترده بودند و با حرکتی نا محسوس
پیش میرفتد. در دنبال آنها میز تحریر خودم را که
یک اثر هنری نفیس قرن گذشته بود و حاوی تمام
نامه‌هایی بود که تاکنون دریافت داشته‌ام، و همه ماجراهی
عاشقانه زندگی من، ماجرائی که از آن رنج بسیار بردم
در آنها جمع آمده است، و همچنین حاوی عکس‌های مختلف
بود؛ در حرکت دیدم.

ناگهان، دیگر احساس ترس نکردم. خودم را
بر روی میز انداختم و چنانکه یقه دزدی را بگیرند یا

زنی را که فرار میکند دنبال کنند چنگ در آن زدم ،
اما میز با حرکتی مقاومت ناپذیر رو بجلو میرفت و من
با وجود خشم و تلاش فراوان خود ، حتی توانستم از سرعت
پیشرفت آن بکاهم ، و عاقبت هم در کشمکش با این نیروی
موحش برزمین افتادم . آنوقت میز مرا بر روی شنها
غلطاند و مقداری همراه خود کشید ، و تدریجاً سایر
اثاثه نیز که در دنبال آن روان بودند داشتند از روی
من میگذشتند تا لگد مالم کنند و پاهایم را مجروح سازند ،
بالاخره دست از میز برداشتم ، ولی بقیه مبلها ، مثل دسته
سواره نظامی که از روی سربازی برزمین افتاده بگذرند
از روی من گذشتند و رفتند .

◦ ◦ ◦ ◦ ◦ ◦

دوان دوان بجاف شهر گریختم ، و فقط در
کوچهها ، در برخورد با عابرینی که دیر وقت بخانه
باز میگشتند توانستم خونسردی خودم را بازگیرم . به
مهما نخانهای که صاحبش با من آشنا بود بروم تا شب را
در آنجا بسر برم . و وقتیکه بدانجا رفتم ، لحاف را تا
روی چشمانم بالا کشیدم . اما تا صبح چشم بهم نرفت ، و با
دلی پر طیش در انتظار صبح ماندم . گفته بودم که بمحض
آنکه صبح شد نوکران مرا خبر کنند . ساعت هفت صبح
پیشخدمت مخصوص من انگشت بر در اطاقم زد . و در
قیافه اش فوراً آثار پریشانی دیده میشد . با وحشت
گفت :

— آقا ، دیشب اتفاق خیلی بدی افتاده است .

— چه اتفاقی ؟

— دزد بخانه آقا زده وهرچه را بوده ، اول تا آخر برده . حتی یک میخ هم باقی نگذاشته است . از شنیدن این خبر خوش آمد چرا ؟ خودم هم نمیدانم . براعصاب خودم کاملا مسلط بودم ، و یقین داشتم که میتوانم همه جریان شب گذشته را پنهان نگاه دارم و از آنچه دیده بودم بهیچ کس چیزی نگویم ، میتوانم این موضوع را چون راز موحشی در سینه خودم مدفون کنم و آنرا از همه پوشیده دارم .

جواب دادم :

— پس دزدها همانهای بوده‌اند که کلیدهای مرا نیز دزدیده‌اند . باید فوراً پلیس را خبر کرد . شما بروید ، من هم لباس میپوشم و تا چند لحظه دیگر میآیم .

رسیدگی بدین جریان پنج ماه طول کشید ، و بکشف هیچ برگه‌ای منتهی نشد کمترین اثری از اشیاء مسروقه ، و کمترین نشانی از دزدان اثاثه من بدست نیامد . اگر من آنچه را که میدانستم گفته بودم . اگر گفته بودم . بی‌تردید بعض زندانی کردن دزدان ، مرا ، کسی را که توانسته بود چنین واقعه‌ای را ببیند زندانی میکرددند .

اما . من حرف تردم . حرف تردم ، و خانه‌ام را هم از نو مبله‌نکردم . چه‌فایده داشت که اینکار را بکنم ، و دوباره همان جریان تکرار شود . دیگر نمیخواستم پا بدان خانه بگذارم .. و پا بدان نگذاشتم . اصلاً دیگر چشم بدبین خانه نیفتاد .

پاریس رفتم و در مهمانخانه‌ای مسکن گرفتم ،
و درباره وضع عصبی خودم که از آن شب کذائی سخت
ناراحتمن کرده بود بچندین پزشک مراجعه کردم همه بمن
توصیه کردند که بمسافرت بروم ، و من هم همین کار
را کردم .

◦ ◦ ◦ ◦ ◦ ◦

یکروز ، در حدود ساعت چهار بعد از ظهر ،
وقت گذشتن از کوچه عجیب و غریبی که جوئی بسیاهی
مرکب بنام « آب ربك » در آن جریان دارد ، توجه
من که یکسره معطوف به مشکل عجیب و قدیمی خانه‌ها
بود ، ناگهان بردیف دکانهای سمساری جلب شد که
پشت سرهم قرار داشتند .. علاقه‌دارین من به خرده‌ریزهای
خانه در این محله خودفروش‌ها دوباره زنده شد . مرتبا
از دکانی بدکانی میرفتم ، و فاصله هر دو دکان روی رو
را با دو قدم تنداشت . در روی پله‌های مرکب از چهار تخته
پوسیده که بر روی جوی تهوع آور « آب ربك » اندادخته
بودند طی میکردم .

خدایا ! ناگهان سخت تکان خوردم ، زیرا یکی
از زیباترین قفسه‌های خودم را در کنار کوچه‌ای پوشیده
از اشیاء مختلف سمساری دیدم که گوئی مدخل یک
گورستان زیرزمینی اثاثه قدیمی بود . سراپا لرزان بدان
نژدیک شدم ، اما چنان میلرزیدم که جرئت دست زدن
بدانرا نداشتم هر بار دست پیش می‌بردم ، اما نیمه راه
دچار تردید میشدم . معهذا مسلم بود که این قفسه من
است همان قفسه دوره لونی هیجدهم است که در نوع

خودش منحصر بفرد بود، و هر کس که یکبار آن را دیده بود فوراً میتوانست این قفسه را بشناسد. نظری بدورتر، بگوشه و کنارهای تاریک این مغازه افکندم و سه تا از صندلی‌های راحتی خودم را دیدم که رویشان قالیچه انداخته بودند، سپس، دورتر از آن، دو میز خودم را که مال دوره هانری دوم بودند و چنان‌کمیاب بودند که از پاریس برای دیدنشان میآمدند، دیدم.

فکر کنید، که در آنوقت چه حالی داشتم!

با دشواری تمام، مثل زمین‌گیرها، در حالی که از فرط هیجان درحال احتضار بودم پیش رفتم، زیرا که من روح‌آدم شجاعی هستم، همانطور پیش میرفتم که شوالیه‌ای در دوران قرون وسطی واردخانه جادوگری میشد. قدم بقدم، همه آنچه را که مال خودم بود، چهلچراغها، کتابها، تابلوها، پرده‌ها، سلاحها، همه، همه اثناء خودم را باستانی میز تحریری که نامه‌هایم در آن بود در آنجا دیدم فقط این میز را در آن میان ندیدم.

تا آخر مغازه تاریک رفتم واز آنجا روانه طبقات بالاتر شدم اما در همه این مسیر تنها بودم. چندبار صدا زدم، و هیچ جوابی نشنیدم، تنها بودم و هیچکس در این خانه وسیعی که همچون لاپیرنتی پیچ در پیچ بود نبود.

کم کم شب شده بود، و من مجبور شدم در تاریکی روی یکی از صندلی‌های خودم بنشیم، زیرا که

نمیخواستم از آنجا بروم . گاه بگاه فریاد میزدم : « یکنفر
اینجا بیاید ! »

یقیناً یکساعت بیشتر در آنجا بودم ، که بالاخره
صدای پای سبک و شمرده‌ای را شنیدم . اما نمیدانم این
صدا از کدام طرف میآمد ، تردیک بود فرار کنم ، اما
خودم را جمع کردم و دوباره صدا زدم ، واین‌بار نور
شمی را در اطاق مجاور دیدم . صدائی گفت :

— کیست ؟

جواب دادم :

— یکنفر مشتری .

— باین دیری که بدکان کسی نباید رفت .

گفتم :

— یکساعت بیشتر است که منظر شما هستم .

— ممکن بود بروید و فردا بیاید .

— فردا من باید از این‌شهر بروم .

جرئت جلو رفتن نداشتم ، واوهم نمیآمد . شمع
اطاق همچنان روشن بود و نور آن به قالیچه‌ای که نقش
دو فرشته را در بالای میدان پیکاری داشت میتابید . این
قالیچه نیز مال من بود .

گفتم :

— بالاخره می‌آئید ؟

جواب داد :

— همین‌جا منتظر تان هستم .

از جای برخاستم و بسمت او رفتم .

در وسط اطاق بزرگی ، مردی کوچک اندام ،
خیلی کوچک و خیلی چاق ایستاده بود هم چاقی و هم
زشتی عجیبی داشت .

ریشی کوسه داشت که از تعداد بسیار کمی از
موهای زردرنگ تشکیل میشد ، و در روی سر حتی یک
تار مو نداشت . بکلی طاس بود . وقتی که شمعدان را با
دست خودش بالا گرفته بود تا مرا ببیند ، کله او بنظر
من در این اطاق بزرگ پر از اثاثه قدیمی بنظرم بشکل
ماه کوچکی آمد . چهره اش پر چین و پف کرده بود و
چشمانش از فرط ریزی دیده نمیشد .

درباره قیمت سه چیز که مال خودم بود مدتی
چانه زدم و بعد نقداً پولشان را که مبلغ زیادی میشد
پرداختم و بجای اسم و نشانی خودم فقط نمره اطاق را
در هتل بدو دادم ، و گفتم که فردا صبح پیش از ساعت
نه آنها را با آدرس من بفرستد آنوقت از مغازه ، بیرون
آمدم ، و وی از روی ادب مرا تا در مغازه بدرقه
کرد .

از آنجا بکلاتری مرکز رفتم و جریان دزدی
اثاثه خودم و کشفی را که کرده بودم اطلاع دادم نگهبان
کلاتری بلاfacله با تلگراف از شعبه ای از دادرس را که
پرونده این دزدی در آنجا رسیدگی میشد اطلاعاتی
خواست ، و از من خواهش کرد که منتظر جواب بمانم .
یکساعت بعد این جواب رسید ، و مضمون آن برای من
کاملاً رضایت بخش بود .

مأمور کلاتری بعن گفت :

– همین حالا دستور میدهم این مردرا بازداشت ، و بازپرسی کنند ، زیرا ممکن است از کار شما سوءظنی پیدا کرده باشد و آنچه را که مال شما است ازین ببرد . ممکن است بروید شام بخورید و تا دو ساعت دیگر برگردید . و دربیر گشتن شما این آدم اینجاست و من در حضور شما دوباره از او بازپرسی خواهم کرد .

گفتم :

– خیلی تشکر میکنم .

بهتل خودم رفتم و باشتهای فراوان شام خوردم . از خودم راضی بودم ، زیرا که بالاخره این آدم را پیدا کرده بودم .

دو ساعت بعد ، بنزد مأمور کلاتری که منتظرم بود باز گشتم . وقتی که مرا دید گفت :

– مردی که دنالش هستیم هنوز پیدا نشده . پاسبانهای من نتوانسته اند دستگیرش کنند .

اوه ! مثل این بود که داشتم از حال میرفتم .

پرسیدم :

– ولی ... خانه اورا که پیدا کرده اید ؟

– بلی ، حتی عده‌ای را مأمور کرده ایم که تا مراجعت او خانه را تحت نظر داشته باشند . ولی او خودش مفقود شده .

– مفقود ؟

– بلی . مفقود . عادتا او اول شبهها را تزدیک زن سمسار که همسایه اوست و قیافه جادوگرانها را دارد میگذراند . اسم این زن مدام « بیدون » است و

شوهرش مدتی پیش مرده است . ولی این زن اظهار داشته که امشب اورا ندیده است و خبری هم از او ندارد . باید منتظر فردا بود .

بهتل برگشتم . نمیدانید کوچه های شهر « روان » بنظرم چه شوم و ناراحت‌کننده و مسکن اجنه و ارواح آمد . شب را بسیار بد خواییدم و هر بار که خوابم میبرد با کابوسی موحش از خواب میجستم برای اینکه خیلی نگران یا شتابزده بنظر نیایم ، زودتر از ساعت ده صبح به کلااتری نرفتم .

از سمسار خبری نشده بود . دکانش هم همچنان بسته بود . کلااتر بمن گفت :

– همه جستجوهای لازم شده دادرسای مرکز نیز در جریان امر هست ؛ همین حالا با هم بدین مغازه میرویم و درش را باز میکنیم ؛ خودتان هر چه را که مال شماست بمن نشان بدھید .

با کالسکهای بدانجا رفتم . پاسبانها با یک قفل ساز دربرابر در مغازه ایستاده بودند ، و وقتی که مارسیدیم ، در را باز کردند .

وقت ورود نه قفسه خودم را دیدم ، نه صندلیهای راحتیم را ، نه میزهایم را ، نه هیچ ، هیچ یک از آن اثاثه‌ایرا که در خانه من بود ، در صورتیکه شب گذشته در هر قدم که بر میداشتم به یکی از آنها بر میخوردم . سر کلااتر با تعجب و بدگمانی بمن نگریست .

بدو گفتم :

– آقای کلااتر ، خیلی عجیب است که نه فقط

مسار مفقود شده ، بلکه از اثائه من نیز اثری نیست وی
لیخندي زد و گفت :

– راست است . شما خبط کردید که دیروز چند
تکه از اثاثه خودتان را خریدید و پولش را هم دادید .
همین کار مایه سو عطن او شده .

كفت

- ولی، نمیفهم چطور ممکن است جای همه آن اثاثه، حالا از اثاثه دیگری پر شده باشد.

– اوه ، سمسار همهٔ شب را مشغول کار بوده ،
و قطعاً شرکائی هم داشته است . خیال میکنم این خانه
با خانه‌های مجاور راه داشته باشد . اما نگران نباشید .
من این موضوع را جداً دنبال میکنم حالاً که پناهگاه
را هنوز در دست ندارم ، خودش مدت زیادی از چنگ
دور نخواهد ماند .

پاترده روز در « روان » ماندم . اما اثری از سمسار پیدا نشد . چطور پلیس میتوانست این آدم را گرفتار یا غافلگیر کند ؟

اما ، صبح روز شانزدهم ، نامه‌ای از طرف
باغبان من ، که او را در غیاب خودم سرایدار خانه^۱ بی
دروپیکر و بی‌اثانه^۲ کرده بودم بمن رسید . مضمون این نامه
عجیب چنین بود :

١٦

« ... بعد از عرض جان نشاری ، باطلاع آقای خودم میرسانم که شب گذشته واقعه‌ای روی داده که

هیچکس ، منجمله پلیس ، نتوانسته است از آن سر دربیاورد . همه اثاثه خانه‌شما ، بلااستثناء ، از بزرگترین تا کوچکترین آنها برگردانده شده‌اند ، و خانه دوباره عیناً بهمان صورتی که در شب دزدی داشت درآمده است . همه ما داریم از تعجب دیوانه میشویم . این قضیه شب شنبه اتفاق افتاده خیابانهای باغ بطوری پر از دست انداز شده‌اند که گوئی همه این اثاثه را از نرده‌های در باغ تا عمارت بر روی زمین کشیده و آورده‌اند شب کم شدن این اثاثه نیز عیناً همین دست‌اندازها در باغ پیدا شده بود .

ما همه انتظار ورود آقای خودمان را داریم.

غلام شما راندن فیلیپ . «

اه ! نه ! نه ! من دیگر بخانه برگرد نیستم .

نامه را بلا فاصله بنتزد سر کلاتر بردم، و او با خواندن آن گفت:

- اموال دزدی را خیلی ماهرانه برگردانده ،
دزد قهاری است . اما بهتر است صدایش را درنیاوریم ،
یکی ازین روزها یقهاش را خواهیم گرفت .

اما ، کسی اورا بچنگ نیاورد که نیاورد . نه .
اورا بچنگ نیاوردہاند ، و حالا من از وی میترسم . درست
بهمان صورت میترسم که کسی از حیوانی درنده که سر
در دنیالش گذاشته باشد بترسد .

این مرد عجیب ، این آدم چاق زشترو که سرطاسش برق میزد پیدا نشده که نشده ! بعد ازین هم

قطعاً اورا بدلست نخواهند آورد . دیگر هیچ وقت بسر وقت مغازه‌اش نخواهد آمد . و درین صورت برای او این جریان چه اهمیتی دارد ؟ فقط منم که میتوانم با او برخورد کنم ، ومن هم چنین چیزی را نمیخواهم !

بفرض هم که برگرد ، بفرض هم که دوباره بمغازه‌اش بیاید ، چه کسی میتواند ثابت کند که اثاثه من پیش او بوده ؟ تنها مدرک علیه او شهادت من است ، و خودم متوجه هستم که این شهادت کم کم مورد سوءظن پلیس قرار گرفته است !

اه ، نه ! اینجور زندگی پروحشت دیگر برای من امکان‌پذیر نبود . نمیتوانستم از آنچه بچشم خودم دیدم چیزی نگویم و این راز را پیش خود نگاه دارم . نمیتوانستم مثل همه مردم زندگی کنم ، اما دائماً این نگرانی را داشته باشم که چنین وقایعی تکرار شود .

بدیدن پزشکی که مدیر این تیمارستان است آمدم و همه جریان را بدو گفتم : وی مدتی دراز ازمن سوالات مختلف کرد ، و بعد گفت :

— آقا ، حاضرید چند وقت اینجا بمانید ؟

— با کمال میل ، آقا .

— ثروتی دارید ؟

— بله ، آقا .

— اطاق خصوصی میخواهید ؟

— بله ، آقا .

— میل دارید دوستانتان را در اینجا ملاقات

کنید ؟

— نه، آقا. هیچکس را . اگر کسی را بپذیرم ،
از کجا معلوم که مرد سمسار برای انتقام درینجا بدنباشم
نیاید ؟

◦ ◦ ◦ ◦ ◦ ◦ ◦ ◦

و حالا من درینجا تنها سهماه است بکلی ، بکلی
تنها هستم . تقریبا احساس آرامش میکنم . فقط از یک
چیز میترسم ! اگر مرد سمسار دیوانه شود .. و اگر اورا
بدین تیمارستان بیاورند ، چه کنم ؟ میبینید که حتی
به تیمارستانها هم زیاد اطمینان نمیشود داشت .
اما ... چرا مردم مرا ، خودمرا دیوانه میدانند ؟



بِخَسْرَةٍ هَمِي رُوزْ جَهَارْ شَنْبَرْ

از :

آندره موروا

André Maurois

آن شب نیز ، خانم «ژنی» مثل همیشه قهرمان مجلس آرائی و بذله گوئی بود . آنقدر با قریحه معروف هنرپیشگی خود ، و با نبوغ یک نویسنده بزرگ ، داستان و لطیفه گفته بود که وقت رفتنش همه حاضرین سرمست بودند . گوئی چند ساعت را خارج از گذشت زمان گذرانده بودند .

لئون لوران ، میزبان این جمع ، که متوجه علاقه حاضرین بود ، بالحنی پرخواهش گفت :

— ژنی ؟ چرا باین زودی میروید ؟ یک خورده دیگر بمانید .

— نه . ساعت تر دیگر چهار است و امروز هم چهارشنبه است .. خود شما میدانید که این روز برای من روز مقدسی است ... باید پیش از غروب ، برای عاشقم بنفسه برده باشم .

— حیف که این مجلس ما با چهارشنبه تصادف

کرده . ولی من درجه وفاداری شما را میدانم . بدین
جهت اصرار نمی کنم که بمانید .

بعداز رفتن «ژنی» همه حاضرین بتعريف از او
و اظهار علاقه نسبت بدو پرداختند یکی از خانمهای
پرسید :

– زن عجیبی است . ولی راستی لئون ، این خانم
چند سال دارد ؟

– نزدیک هشتاد سال . وقتی که من خیلی بچشم
بودم ، مادرم مرا گاه بگاه بتماشای نمایشهای کلاسیک
کمدی فرانسه میبرد ، و در آن موقع ژنی هنرپیشه
بزرگی بود .

– نبوغ ، پایی بند سن و سال نیست . اما ، این
موضوع «بنفسه» چیست ؟

– این داستان ، ماجراهای جالبی است که یک روز
خود این خانم باصرار من برایم نقل کرد ... ولی
هیچوقت اجازه نوشتنش را نداد . منتها بعد از شیرین
زبانی او ، برای من حرف زدن و حکایت کردن آن خیلی
دشوار است .

باشد فراموش نکنید که ما میهمان شما هستیم ،
و باید حتماً مارا از خانه خودتان راضی بفرستید .

لئون لوران چند لحظه با حال تردید بفکر
فرو رفت ، و گوئی در گذشته‌ای دوردست غرقه شده بود .
بالاخره گفت :

– خیلی خوب ... سعی میکنم داستان بنفسه‌های
چهارشنبه‌را همانطور که برایم حکایت شده ، برای شما نقل

کنم ... بشرط آنکه برای سلیقه دوره ما زیاده از حد احساساتی نباشد.

برنار اشمیت، جواب داد:

— چه حرف عجیبی! دوره ما از هر دوره دیگر بیشتر تشنۀ احساسات است، و همه این ظاهر بسهول— انگاری برای همین است که نقابی بر روی این حساسیت باطنی کشیده شده باشد.

— خیال میکنید اینطور است؟ درین صورت چه بهتر که داستانم را بی‌نگرانی نقل کنم. البته ما که در اینجا هستیم همه جوان‌تر از آنیم که زیبائی و جلال خیره‌کننده «ژنی» را در دوران جوانی او بیاد بیاوریم فقط کسانیکه او را در آنموقع دیده بودند، میتوانند زیبائی چهره او و گیسوان سیاه و چشمان کشیده و گرمی صدا و آهنگ دلپذیر او را که هر شب صدها نفر را در تالار کمدی فرانسه دیوانه‌وار به کف زدن و امیداشت حکایت کنند ژنی اولین جایزۀ خود را از کنسرواتوار در سال ۱۸۹۵ گرفت، واندکی بعد از آن بود که وارد کمدی فرانسه شد.

خودتان خوب میدانید که ورود یک هنرپیشه بدسته هنرپیشگان کمدی فرانسه چه کار دشواری است جذابترین زنها، با همه هنرمندی خود، غالباً مجبور است بیش از ۱۰ سال در انتظار بماند تا بدو رل اولی در این نمایشها واگذار شود. ژنی نیز، از همان اول مواجه با مبارزۀ پنهانی زنان هنرپیشه قدیمی و برجسته این تآتر شد، و شاید هر کسی که بجای او بود میدان

را خالی کرده یا بعذار یکی دوسال تلاش راه تآترهای دیگر را در پیش میگرفت . اما قریحه ذاتی و تربیت و اطلاعات وسیع او و جاذبۀ زیبائی و سیاهی گیسوانش کار خود را کرد و در اوآخر سال دوم ، وی در ردیف هنرپیشگان درجه اول کمدی فرانسه درآمد .

پدر من ، که در آن زمان از عشق سینه چاک او بود ، بارها برای من نقل میکرد که چطور قریحه فوق العاده این بازیگر زیبا از همان اول همه تماشاچیان مشکل پسند را تحت تأثیر قرار داده بود . طبیعی است که یکزن زیبا وهنرمند و مشهور ، در بیست و دوسالگی باید چقدر مورد استقبال و علاقه مردان باشد شماره عشق «ژنی» خیلی زود از صدھا تجاوز کرد ، و «هانری استال» که بعداً شوهر او شد یکی از همین عده بود که در آخر کار بمیدان آمد بودند ، ولی حالاً بحث از او بداستانی که برایتان نقل میکنم ارتباط ندارد .

بد نیست وضع پشت سن تآتر و غرفه های هنرپیشگان را در شبهای نمایش در نظر آورید . «ژنی» در موقع نقل خاطرات خود در نمایش «شاهزاده خانم بغداد» آلساندر دوما ، بمن میگفت : « در آن سن و سال ، من خودم را واقعا همان قهرمان احساساتی الکساندر دوما احساس میکرم ، و همیشه متعجب بودم که چرا باید آنچه را که در درون خود حس میکنم ، با مردم نامحرمی که تماشاجی منند در میان بگذارم . »

در یکی از شبهای این نمایش «ژنی» در اطاق

خود ، در پشت صحنه ، کنار هانری استال روی نیمکتی نشسته بود و حرف میزد ، اندکی پیش غریو کفهائی که بافتخار او زده بودند سالن را مدت چند دقیقه بلرزو درآورده بود .

وسط حرف او ، پیشخدمت وارد شد و دسته گل بزرگی بستش داد که از جانب پرنس .. هدیه شده بود . ژنی دستور داد که گلها را در گلدان اطاق او بگذارند ، سپس خنده کنان به استال گفت :

– می بینی که چه رقیب پروپا قرصی داری !
پیشخدمت که هنوز ایستاده بود ، اظهار داشت :
– خانم . یک کاغذ هم دارید .

کاغذ از یک شاگرد مدرسه بود که برای «ژنی» اشعار عاشقانه فرستاده بود . ژنی بقهقهه خندید و گفت :

– کلکسیون نامههای که روزانه از دهها شاگرد مدرسه برایم میرسد ، خیلی مفصل شده است . باید یکروز همه را بامضاهای مستعار چاپ کنیم .

یکبار دیگر پیشخدمت دست دراز کرد ، ولی این دفعه فقط یکدسته گل ساده بنفسه را که چند فرانک بیشتر قیمت نداشت بدو داد . «ژنی» با علاقه بدانها نگریست و گفت :

– چه گلهای قشنگی ... ولی ، مگر کارتی همراه آنها نیست ؟

– خیر ، مادمواژل . دربان بمن گفت که این گلها را یک محصل دانشکده فنی ، که لباس مدرسه در تن

داشته، بدو داده است.

این بار هانری استال خندید و گفت:

— تبریک می‌گوییم، ژنی. وقتی که زیبائی تو میتواند حواس یک ریاضی‌دان را که فقط با اعداد و ارقام سروکار دارد پرت کند، باید جاذبه تو واقعاً خیلی زیاد باشد.

ژنی مدتی بنفشه‌ها را بوئید، وبالاخره گفت:

— چه عطر خوبی... ازین جور هدیه‌های صمیماند و بیریا، خیلی بیشتر از ارمغانهای پر زرق و برق خوشم می‌آید.

... و بدین ترتیب بود که این ماجرا آغاز شد.

— پسر خوبی است، کمی لاغر است و صورت رنگ پریده و سبیلی باریک و نگاهی خیلی احساساتی دراماتیک دارد. پیداست که یک دل نه صد دل عاشق شده است. هر بار دسته‌گلش را بسمت من دراز می‌کند و با خجالت می‌گوید «برای مادموازل ژنی سوربیه» و هر بار در دنبال این حرف سرخ می‌شود.

این سخنان را، پیشخدمت مخصوص تاتر به ژنی گفت، و ضمناً اضافه کرد که اکنون سه هفته است هر روز چهارشنبه، این پسر جوان به تاتر می‌آید و این دسته گلهای بنفشه را برای شما می‌آورد.

ژنی در حالی که پیشخدمت مخصوص تاتر را با لباس یراقدارش و رانداز می‌کرد گفت: برای چه فقط روزهای چهارشنبه می‌آید؟

— چطور خودتان متوجه نیستید؟ برای اینکه

چهارشنبه روز مرخصی دانشکده فنی است . مگر ندیده اید که چهارشنبه شبها همیشه تماشاخانه پر از این محصلین است که هر کدام بایک دختر می آیند .

- این پسر هم با دختری همراه است ؟

- بله ، مادموازل . اما این دختر بطور قطع خواهر اوست . آنقدر بهم شبیهند که گوئی سیبی را بدو نصف کرده اند .

- طفلک . حقش بود اورا دعوت میکردم که یکبار خودش دسته گلش را بمن تعارف کند .
پیشخدمت سری تکان داد و گفت :

- خانم ، اگر من جای شما بودم اینکار را نمیکردم . این پسر بچه هائی که عاشق میشوند ، در اول کار خطری ندارند ، برای اینکه غالبا خجالتی هستند ، ولی اگر یک خورده با آنها رو بدھید ، آنوقت دیگر بچیز کم قانع نیستند ، و هر چه بدھید بیشتر میخواهند ... من از روی تجربه بیست ساله خودم این حرف را بشما میگوییم . نمیدانید درین تآتر چه عاشق هائی دیده ام که دل سنگ بحالشان کباب میشد . و چقدر زنها را احساساتی ... من همیشه رساندن گل و نامه را از جانب آنها قبول کرده ام ، اما حاضر نشده ام با آنها اجازه ورود بدhem .

- حق با شماست ، برنار ... عاقلانه تر است که سنگدلی پیشه کنیم .

- مادموازل ، این سنگدلی نیست ، احتیاط است .

هفتنه‌ها گذشت و هر چهارشنبه ژنی دسته گل خوش را تحویل گرفت. در تاتر کم کم این موضوع، مایه شوخي و گفتگوي همه شده بود. يك روز يكى از زنان هنرپيشه، بهزني گفت:

— عاشقت را ديدم ... قيافه رماتيک گيرنده‌اي دارد.

— از کجا فهميدى که اوست؟

— ازینجا که تصادفا در همانوقت که او گل را به دربان ميداد وباخجالت ميگفت: « لطفا اين دسته گل را به مادموازل ژنی سوربيه بدهيد » در کنار اطاق دربان ایستاده بودم. حالت او خيلي مؤثر بود و پيدا بود که پسر باهوشی است که نميخواهد مسخره اين و آن شود، و با اين وصف نميتواند ازین کاري که ميکند خودداری کند. متاسف شدم که چرا اين گلها را برای من نياورده، و گرن ه حتماً باو اجازه ملاقات ميدادم و از او تشکر ميکرم ... متوجه باش که او خودش هیچ تقاضائی از تو نكرده ... حتی اجازه ملاقات نيز نخواسته است. اما اگر من بجای تو بودم ...

— او را ميپذيرفتی؟

— بلى، برای يك بار و آنهم چند لحظه، يادت باشد که هفتنه‌های متوالی از شروع اين ماجراي شاعرانه ميگذرد. و تعطيلات هم تزديك ميشود. بنابراین بهمين زوديها تو از پاريس ميروي، ديگر خطرى نیست که اين کار عواقبی پيدا کند.

— حق بانتست ... ديوانگى است که آدم به عشاق

خود در وقتی که جوان و فراوانند بی اعتمانی کند
برای اینکه بیست سال دیگر که کمیاب و طاس شده‌اند
بدنیالشان بدود.

آن شب، وقت خروج از تآتر، ژنی بدربان

گفت:

– برنار، چهارشنبه آینده، وقتی که دانشجویی
دانشکده فنی با دسته گل آمد، باو بگوئید که خودش
بعداز پرده سوم گلها را برای من بیاورد.

– چشم، مادموازل. ولی فکر نمی‌کنید که ...؟

– چه فکری بکنم؟ ده روز دیگر دسته کمی
فرانسه برای نمایش به شهرستانها می‌رود، وانگهی این
پس گرفتار مدرسه است و نمی‌تواند از آنجا بیرون
بیاید.

چهارشنبه بعد، ژنی در حین بازی، غالباً بیاد
ناشناست بود که قاعده‌تا در سالن بازی او را تماشا می‌کرد.
وقتی که بعد از پرده سوم رو باطاق خود میرفت،
احساس می‌کرد که هیجان خاصی دارد در اطاق نشست
و منتظر ماند. عده‌ای از عشاق‌جا افتاده او مثل هر
شب در راه رو دور و برش بودند، مدیر نمایش با خانم
هنرپیشه‌ای که رقیب ژنی بود صحبت می‌کرد، ولی
اشری از لباس سیاه و زردوزی دانشجویان دانشکده
فنی پیدا نبود. بالاخره ژنی با ناراحتی و هیجان بست
پیشخدمت دوید و پرسید: سراغ مرا نگرفتند؟

– خیر، مادموازل.

– امروز چهارشنبه است و هنوز دسته گل بنشه

بدست من فرسیده . شاید دربان فراموش کرده است گل را
بالا بفرستد ؟ ... یا شاید سوء تفاهی شده ؟

- چه سوء تفاهی ، خانم ؟ میل دارید خودم
سراغ دربان بروم ؟

- بلی ... ولی ، نه . نزدیک . خودم وقت رفتن
از تاتر از او میپرسم .

در دل ، خودش را مسخره کرد . باخود گفت :
« ما چه آدمهای مضحکی هستیم . شش ماه تمام من
اصلاً توجهی بدین همه ابراز محبت صمیمانه و بی‌غل و
غش نکردم و حالا ، بنگهان ، از آنجهت که ناشناسی
مورد این همه بی‌اعتنائی بوده در سر و عده حاضر نشده
است ، درست مثل زنی که منتظر عاشقش باشد دست‌وپای
خودم را گم کرده‌ام . »

بعداز پایان نمایش ، بند دربان رفت و گفت :

- چطور شد ، برnar ؟ عاشق مرا جواب کردید ؟

- نه ، خانم . برای اولین بار او روز چهارشنبه
بدینجا نیامده و این درست مصادف با همان روزی است
که شما حاضر به ملاقات او بودید در طول ششماه این اولین
چهارشنبه‌ایست که او تخلف کرده است .

- چیز عجیبی است . خیال میکنید از تصمیم

من مطلع شده و از خجالت یاترس بدینجا نیامده باشد ؟

- حتماً خیر ، مادمواژل ... هیچکس از صحبت
من و شما مطلع نبوده ... خودتان که قطعاً ازین بابت
بکسی چیزی نگفته‌اید ؟ من هم این جریان را حتی از زنم
مخفى نگاهداشتم .

— درین صورت ، این غیبت او بنظر تان چه معنی دارد ؟

— هیچ حدس خاصی نمیزنم ... فقط فکر میکنم که احتمال غیرمتربقه خیلی زیاد است ، شاید ازین همه رفت و آمدخسته شده ، شاید مریض است ، به حال چهارشنبه بعد معلوم خواهد شد .

اما چهارشنبه بعد هم ، اثری از دانشجوی دانشکده فنی و از دسته گل بنفشه پیدا نشد . این بار ژنی با نگرانی و هیجان گفت :

— برنار ؟ چه باید کرد ؟ فکر میکنید که بتوانیم اورا به وسیله رفقایش پیدا کنیم ؟ یا شاید هم بوسیله ژنرال فرمانده دانشکده او ؟ .

— چطور چنین چیزی ممکن است ؟ ما حتی اسم اورا هم نمیدانیم .

— درست است ... ولی ، چقدر بعدشده ... همه‌امیدم از میان رفت .

— نه ، مادموازل . فردا دسته تاتری شما بگردش در شهرستانها میپردازد ، و شما از موفقیتی بموفقیتی دست خواهید یافت . هیچ چیز از دست نرفته است .

— راست میگوئی . من آدم ناشکری هستم ... ولی آخر این بنشههای چهارشنبه را خیلی دوست داشتم !

روز بعد ، ژنی از پاریس رفت و هانری استال نیز وفادارانه همراه او براه افتاد . در هر مهمانخانه ، ژنی بمحض ورود اطاق خودش را پر از گلهای سرخ معطر مییافت . وقتی که به پاریس بازگشت ، دانشجوی

رمانتیک دانشکدهٔ فنی را فراموش کرده بود.

یکسال بعد بود که نامه‌ای از سرهنگ «یانوریر» بدرو رسید که در آن وی تقاضای ملاقات او را کرده بود. لحن نامه بقدرتی مؤدبانه و محترمانه بود که ژنی دلیلی برای رد کردن تقاضای نویسندهٔ آن ندید. بدینجهت در نامه‌ای کوتاه ازاو خواهش کرد که شنبه آینده بعدازظهر درخانهٔ خود او بدیدارش بیاید.

سرهنگ با لباس شخصی مشکی بدین ملاقات آمد، قیافه‌ای جدی و موقر داشت، ولی اثر هیجانی آشکارا در این قیافه خوانده میشد. ژنی او را با لطف و صفائی که نیمی از آن مربوط بطبعیت خود او، و نیمی دیگرش محصول زندگانی ممتد او در روی صحنه بود، ویرا پذیرفت. تنها رفتار او خواه ناخواه طوری بود که این سؤال خاموشی در آن نهفته بود: «این آقای ناشناس بامن چکار دارد؟» و منتظر ماند تا «آقای ناشناس» خودش جواب این سؤال را بدهد.

وی، در حالیکه تلاش بسیار برای حفظ آرامش خود می‌کرد، گفت: مادمواژل، از شما مشکرم که مرا بخانهٔ خود پذیرفتید، و اجازه گفتگوی حضوری بمن دادید، زیرا نمیتوانستم بوسیلهٔ نامه آنچه را که باید گفته باشم بگویم. اگر من گستاخی کردم و از شما وقت ملاقاتی خواستم، این کار را فقط بعنوان یک پدر کردم... می‌بینید که لباس سیاه بر تن دارم. این لباس، علامت عزای من در مرگ تنها پسرم، ستوان آندره ژنو دیر است که دوماه پیش در چنگ مادا گاسکار کشته شد.

... ژنی سری با تأثر فرود آورد، و مثل این بود که میخواهد بگوید: « از صمیم قلب متأسفم . ولی ... »

سرهنگ آهی کشید و در دنبال سخن خود گفت :

- مادموازل ، میدانم که شما پسرم را نمیشناسید ...
اما او شما را خیلی خوب میشناخت و خیلی بیشتر از آن بشما حساسیت و حس عشق داشت ... شاید این حرف من بنظرتان باور نکردندی باشد و با این وصف ، آنچه میگوییم کاملاً صحیح است ... شما ، در تمام دنیا ، غریزترین و محبوبترین کس او بودید ...

- بیخشید ، سرهنگ . معنی حرف شما را نمیفهمم . آیا مقصودتان اینست که او خودش این موضوع را بشما گفته بود ؟

- بمن ؟ نه ... ولی بخواهرش گفته بود زیرا خواهرش محروم اسرار او بود ... همه این جریان روزی آغاز شده بود که پسرم با خواهرش برای دیدن نمایش معروف « عشق و تصادف » بكمدی فرانسه رفته بودند . در برگشتن از تآتر ، همه گفتگوی آنها در پیرامون شما دور میزد . بازی شما را بشعر و به رویا تشبیه میکردند . عاقبت این ریزه کاریها با حرارت و شور جوانی درآمیخت و پسر طفلک من که بسیار رمانتیک و احساساتی بود عاشق شما شد .

ژنی ناگهان فریادی کشید و از جای جست . چند لحظه ساکت ماند ، سپس فریاد زد :

– خدایا ... آیا ممکن است پسر شما همان کسی باشد که ...؟

– بله ، مادموازل . پسر من همان دانشجوی دانشکده فنی بود که چندین ماه تمام ، هر چهارشنبه برای شما دسته گل بنفسه‌ای هدیه می‌ورد ... این موضوع را نیز من از زبان دخترم شنیدم ... امیدوارم این کار بچگانه او ، که حاکی از ستایش و علاقه واقعی و قلبی وی بود ، شمارا ناراضی نکرده باشد ... زیرا وی شما را ، یا شاید هم تصویری را که از شما برای خودش ساخته بود ، واقعاً دوست داشت دیوارهای اطاق او پراز تصاویر شما بود ... نمیدانید خواهرش چقدر این در و آن در زده و چقدر در مغازه‌های عکاسی رفته و آمده بود تا بتواند یک عکس تازه از شما را پیدا کند و باو ارمغان بدهد : در دانشکده ، رفقای او ازین بابت سربسرش می‌گذاشتند . می‌گفتند : « چرا باو کاغذ نمینویسی ؟ »

– حق داشتند . چرا اینکار را نکرد ؟

– کرد ، خانم ، و نامه‌های او محتویات همین بستهٔ ضخیمی است که من برایتان همراه آورده‌ام . همهٔ این نامه‌ها را ، بعداز مرگ او ، در اثاثیه‌اش پیدا کردیم ؛ او یکایک آنها را با علاقه و هیجان نوشته ، ولی هیچکدام را بمقصد نفرستاده بود .

سرهنگ از جیش بسته‌ای بیرون آورد و آنرا به « ژنی » داد . یک روز ژنی این نامه‌ها را بخود من نشان داد ، و من خوب احساس کردم که نویسنده آن‌ها چقدر ظریف و تند و پیچیده است ... فقط یک ریاضی دان

بود، اما مطلب آنرا یک شاعر نوشته بود.

سرهنگ گفت: خانم. این نامه‌ها را نگاه دارید، زیرا برای شما نوشته شده‌اند... ازین ملاقات عجیب من هم کدورتی بدل مگیرید... خیال می‌کنم چنین ملاقاتی را بخاطره پسر عزیز و از دست رفته‌ام مدیون بودم. باور کنید که در احساس او نسبت بشما هیچ‌چیز غیر محترمانه، هیچ فکر توهین‌آمیز و ناپسندی در آمیخته نبود. شما برای او مظهر کمال و لطف و جاذبه بودید و من قول میدهم که آندره واقعاً شایسته عشق بزرگ خود بود.

اشک در چشمان ژنی جمع شده بود، مدتی وی خاموش بسرهنگ نگریست، سپس پرسید:

– پس چرا هیچوقت تقاضای دیدن مرا نکرد؟
چرا من خودم زودتر در صدد ملاقات او بربنیامدم؟. او، چقدر ازین بابت خودم را مقصراً میدانم.

– مادموازل، هیچ پیشیمانی نداشته باشد... آخر شما که نمیتوانستید تصور وجود چنین عشقی را در دل جوانی که حتی چشمندان بدو نیفتاده بود بکنید... اگر آندره، بمحض پایان دوره تحصیلش دردانشکده، داوطلب عزیمت به مادا گاسکار شد، از اینجهت بود که می‌خواست راه حلی برای عشق خودش بشما پیدا کند. بخواهش گفته بود: « یا بوسیله این دوری، از دست این علاقه بی‌نتیجه نجات خواهم یافت، یا آنکه خواهم توانست کارهای واقعاً بزرگی کنم، و در اینصورت...»

ژنی حرف سرهنگ را برید و گفت:

— مگر نمیدانست که همان کاری که تا آنوقت
کرده بود، چقدر بزرگ بوده است؟ این همه فداکاری،
خلوص، پایداری، این رازپوشی عجیب... چطور در
خودش بزرگی این همه را نفهمیده بود؟

سرهنگ برای خداحافظی از جا برخاست، و
این بار ژنی هردو دست او را در دست گرفت و گفت:

— خوب که فکر میکنم میبینم که واقعاً درین
میان کار بدی نکرده‌ام. و با این وجود... با این وجود
احساس میکنم که من نیز بدین محظوظ از دست رفته،
نسبت بدین دلداده پاکبازی که هرگز اورا ندیده‌ام،
وظیفه‌ای دارم... سرهنگ، لطفاً بگوئید که پستان را
در کجا بخاک سپرده‌اید... و من سوگند میخورم که تا
روز مرگ خودم، هر چهارشنبه بر سر گور او خواهم
رفت و دسته گل بنفشه‌ای روی گورش خواهم گذاشت.

لئون لوران داستانش را تمام کرد و در پایان
سخن گفت:

— این بود ماجراهی عجیب ژنی، و حالا بیش از
پنجاه سال است که این زن، که همه اورا آدمی خونسرد
و بی اعتقاد میشمارند، هر چهارشنبه از دوستان و از کار
و حتی از عشق خود کناره گرفته است تا یکه و تنها
راه گورستان موینارناس را در پیش گیرد، و دسته گل
بنفشه‌ای بر روی گور ستوان جوان که هرگز اورا نشناخته
است بگذارد.

سکوتی ممتد حکمفرما شد ، و بالاخره برتران
اشمیت گفت :
- برای کسانیکه شایستگی ادراک داشته باشند ،
همیشه زیبائی واقعی در دنیا هست .



کتب نیمه شب

از :

کلود فارر

Claude Farrère

شما درین باره هرچه میخواهید فکر کنید ، ولی من همیشه براین عقیده بودم ، و حالا هم براین عقیده هستم ، که هر کسی «همزادی» دارد که با او و در کنار او زندگی میکند . یا آنکه هر کسی میتواند بعد از مرگ نیز در لحظاتی معین سری بدنیای زندگان بزند و خودش را بمردمان نشان بدهد . بالاخره از این دو نفر یکی حتما درست است . درست است . برای اینکه من خودم ، بچشم خود این جریان را دیده‌ام ، همانطور ، با همان وضوح و صراحت دیدم که خود شمارا می‌بینم آن روز ، بهتر بگویم آن شب ، جمعه سیزدهم ماه بود . بعقیده خرافاتی‌ها شوم ترین شب سال بود . و درست در نیمه شب آن شب بود که آنچه را که حکایت میکنم ، با چشم خوبم دیدم .

حالا پنج سال از آن زمستان که این اتفاق در آن افتاد گذشته . یک روز ماه دسامبر بود که در بندر «مارسی» سوار یک کشتی مسافری شدم . مقصد این کشتی خاور دور

بود ، و من از راه کلمبو ، پایتخت سیلان ، به جزیره سوماترا میرفتم . در آن زمان کشتهای خوب مسافری ساعتی شاترده گره دریائی حرکت میکردند ، و با این حساب سفر من چهارده روز طول میکشید .

در ماه دسامبر ، هوای مدیترانه خیلی متغیر است . برای اینکه کسی حتما دروغ گفته باشد ، کافی است که روز دوشنبه درباره هوای سه شبیه اظهار نظر کند . بدین جهت ، سه روز از شروع سفر ما گذشت و هیچیک از خانمهای مسافر ، بعلت بی اطمینانی خود از وضع هوا از اطاقشان بیرون نیامدند . اولین خانمی که بالاخره جرئت این کار را کرد ، زن جوان موبور و سپید اندام بود اولین وله که او را در روی عرشه مرطوب و در صحنه کفآلوده دریای متلاطم در برابر خویش دیدم ، خیال کردم خواب می بینم . بعد ، فکر کردم که با یک مجسمه زودشکن و ظریف چینی کار « ساکس » روبرو هستم ، اما هیچ آدم عاقلی مجسمه ای بدین ظرف را در عرشه یک کشتی جا نمیدهد !

خانم فاشناس پیش آمد ، به نرده کشته که من پشت بدان داده بودم تکیه کرد ، و این بهترین بهانه بود که من سر صحبت را با او باز کنم . در سفر دریا همه مسافرین بی تعارف باهم آشنا میشوند . و حتی خانمهای انگلیسی هم اصراری ندارند که حتما برای جواب دادن بسخن آقائی قبل از مراسم معرفی میانشان انجام یافته باشد . بدین ترتیب ، خانم سفید و بور بی تکلف سر صحبت را باز کرد . نمیگویم سر « لوندی » را ، زیرا در ظرف یکربع ساعت که من واو

پرچانگی کردیم. من توانستم سرفراست متوجه شوم. که با همه ظاهر معصوم و فرشته آسای این زن جوان، باطن او به مراتب از ظاهرش فرشته‌آساتر و معصوم‌تر و روح او اگر بکار بردن این کلمه‌ای که هیچکس معنی واقعی آن را نمیداند موردی داشته باشد. روح او حتی از جسمش سفیدتر و لطیفتر است. اگر خوانندگان من فقط مرد بودند، بی‌روبرایستی می‌گفتمن که اینهمه معصومیت و صفا اند کی بوی ساده‌لوحی میداد و لی چون قطعاً خانمها هم این نوشه مرا خواهند خواند، می‌بایست این توصیف را محدود بهمان پاکی و صفاتی کامل بکنم.

طبعاً بمن حق میدهید که در مورد شناسائی این خانم، کنجکاوی و «فضولی» کرده باشم. در این فرصتی که بدستم افتاد، فهرست «زنده» اسامی مسافرین کشته، یعنی جناب معاون «ناخدا» را ورق زدم. معاون ناخدا معمولاً فرهنگ متخرکی است که در آن هر مسافری محل مخصوص و شرح زندگی و نام و نشان و مشخصات مخصوص دارد، و عادتاً بحسب اهمیت وضع اقتصادیش طبقه‌بندی می‌شود. و خانم موبور درین فرهنگ جای ممتازی داشت. وقتی که از او سخن بمیان آوردم، معاون ناخدا گفت:

— شماره ۷۳-۷۱؟ اوه! عالی است! در اطاق مخصوص، برای خودش یکنفر! و پرداخت پنجاه درصد اضافه برای اینکه کسی را شریک راه ندادته باشد. زن یک آدم خیلی پولدار است که اسمش یادم نیست، و این خانم با کشته ما، بنزد او که در جنوب هندوستان است میرود.
شوهرش از لحاظ ملیت انگلیسی ولی اصلاً

فرانسوی است . هم اسم و هم عنوان اشرافی فرانسوی دارد .
اسمش مارکی ... مارکی ... صبر کنید در دفتر اسامی نگاه
کنم . آها ، اسم این خانم زیبائی که مورد توجه شماست
«مارکیز دومرتوی» است .

این بود اطلاعاتی که کمیسر کشتی در باره این
خانم بمن داد . یقین دارم همه شما خوانندگان عزیز من ،
کتاب معروف «روابط خطرناک» «لاگلو» را خوانده اید
یا با آن آشنائی دارید زیرا هیچ فرانسوی نیست که این
معروفترین رمان او اخر قرن هیجدهم را نخوانده باشد
یا لااقل خلاصه آنرا نداند این کتاب از همان وقت انتشارش
کتاب پرسروصدائی بود ، وهر کس که چند ورقی از آنرا
خوانده باشد ، بیشک با نام سحرآمیز پرسروصدای خانم
«مارکیز دومرتوی» قهرمان آن آشنائی دارد . این خانم
زن مارکی دومرتوی و معشوقه «ویکونت دو والمون»
بود ، ولی پس از مدتی ازاوسیر شد و بعد نسبت بوی نفرتی
شدید یافت ، بطوریکه بدرو اعلان دوئل داد و دردوئل او
را کشت ، ولی مدتی نگذشت که زندگی خودش نیز بکلی
بهم ریخت ، و درست در موقعی که خود را در اوج شهر
آشوبی و موقیت میشمرد ، مقروض و بدنام و منفور و
سرانجام مجبور بجلای وطن شد ، واین همه بطور غیر
مستقیم بدست مردی صورت گرفت که بدست او کشته شده
بود ، ولی با چنان مهارتی علیه او زمینه سازی کرده بود
که حتی بعد از مرگ نیز توانسته بود بنحو اکمل انتقام
بگیرد .

وقتی که همه این جریان را در عالم خیال از نظر

گذراندم ، بنظرم عجیب و حتی دوزخی آمد که در روی کرده ما ، زن دیگری هم بهمین نام «مارکیز دومرتوی» وجود داشته باشد ، وازان عجیب تر اینکه مارکیز دومرتوی این زن سپید مو بوری باشد که گوئی فرشته‌ئی است که از آسمان بزمین آمده است .

روزی که من مارکیز دومرتوی را برای اولین بار دیدم ، سومین روز سفر ما در این کشتی بود . درست سه روز بعد ازین دیدار اولین ، یعنی هنگام عبور کشتی ما در دریای سرخ میان سوئز و عدن بود که تصادفاً در کتابخانه کشتی ، میان کتابهای رمان چشم بکتاب «روابط خطرناک» «لاکلو» افتاد . راستش را بگوییم من تا بدان روز در حدود چهل بار این کتاب را خوانده بودم ، وبا این وصف آنروز نسخه‌ای از آنرا که در کتابخانه کشتی بود باطاق خودم بردم تا آنرا برای چهل و یکمین بار بخوانم . و همین کار را هم کردم . ولی این بار در جریان خواندن آن یکنوع هالیخولیای خاص مرا فراگرفت ، که شاید هم خیلی غیرطبیعی نبود . بدین ترتیب هر بار که در حین مطالعه سطور کتاب چشم بکلمه مارکیز دومرتوی میافتد ، بلا فاصله تصویر سپید و طلائی مارکیز دومرتوی زنده در نظرم مجسم میشد ، همان زیبایی سپید موبوری که هر صبح بدوسلام میکردم و هر شب صندلی راحتی خودم را در عرشه کشتی آهسته نزدیک صندلی او میبردم تا دو نفری بتوانیم تماشاگر زیبائی سحرآمیز انعکاس آسمان جواهر نشان بردل امواج دریایی زمردین شویم .

بلی ، هر بار که نام مارکیز قرن هیجدهم را می-

خواندم ، مارکیز دومرتوی قرن بیستم را ، که اندکی پیش درسالن موزیک یا اطاق چای خوری کشته ازاو جدا شده بودم ، میدیدم که قهرمان تمام معاشقهها و دیسیه ها و سبکسریهای کتاب میشد . و تدریجاً عقیده ام براین شد که سابق «لاکلو» شخصیت قهرمان کتاب خود را از روی مدلی گرفته بود که «نمیتوانسته است» با این مدل زنده من فرق زیادی داشته باشد .

احتیاجی بتذکر این نکته نیست که در همه این مدت ، من سعی کردم با دوست زیبای خودم صحبتی از این کتاب واز قهرمان آن و نویسنده آن بمیان نیاورم . و بدین ترتیب سیزدهمین روز سفرما سپری شد بی آنکه من توانسته باشم بفهم که اساساً این مارکیز دومرتوی زنده از وجود زنی بنام مارکیز دومرتوی خیالی ، قهرمان معروفترین رمان قرن هیجدهم ، اطلاع دارد یا ندارد .

آن شب ، بحسب تصادف فراموش کردم وقت رفتن ، این رمان را که مشغول خواندنش بودم ، از روی صندلی راحتی خودم (که چنانکه گفتم با صندلی راحتی مارکیز دومرتوی تزدیک بود) بردارم . باید بگویم که واقعاً هیچ نقشه قبلی در این باره نداشتم ، و وقتی که بسمت صندلی خودم برگشتم ، امید داشتم که همسفر زیبای خودم را بر صندلی خودش ببینم ، ولی صندلی او را خالی یافتم . اصولاً در آن حدود هیچکس نبود ، فقط وقت رسیدن بدانجا ، در اندکی فاصله دامن سفیدی را دیدم که دور میشد . اما ، درکشته ، آنهم موقع عبور از نواحی گرم

استوائی تقریبا همه زنها لباس سفید بر تن دارند ، و دلیلی نبود که صاحب این دامن سفیدی که از من دور میشد مارکیز دومرتوی باشد ، بخصوص آنکه وی عادت نداشت با دیدن من فرار کند .

نشستم و دست دراز کردم تا کتاب خودم را از روی دسته صندلی بردارم ، اما کتاب را در آنجا نیافتم . با تعجب باطراف نگریستم و متوجه شدم که کتاب سه قدم دورتر در کف عرشه کشته افتاده است .

ساعت یازده شب ، در روی یک کشتی مسافری ، آنهم موقع عبور از دریاهای گرم ، بهترین ساعت همه شبانه روز است ، زیرا درین ساعت گرمای سنگین شباهی استوائی ، جای خود را بخنکی دلپذیر شب میسپارد ، و درست در همین ساعت است که پیشخدمتها مشغول خاموش کردن چراغها میشوند . آن شب ، بخصوص عطر دلپذیری که از جزیره تزدیک سیلان در فضای اقیانوس پراکنده شده بود بجادبه این منظره کمک میکرد با سرمستی و سستی مطبوعی در صندلی خودم دراز کشیدم و هوس کردم سیگاری بکشم . قوطی سیگارم را باز کردم و بعد چند لحظه بدنبال کبریت گشتم . در ضمن آنکه در جیب خودم سراغ کبریت را میگرفتم ، از صدای خشنخش لباس زنانه‌ای سربلند کردم ، و مارکیز دومرتوی را در برابر خویش دیدم .
گفتم :

– خانم ، لابد شما هم آمدید نسیم سیلان را ، وئید واز عطر گلهای علفهای استوائی مست شوید ؟
جوابی نداد . دوباره گفتم :

— من خودم مشغول خواندن بودم ... بلی ، تاچند لحظه پیش کتاب میخواندم. پیشخدمتها همین حالا چراغها را خاموش کردند .

دو سه ثانیه حرفم را قطع کردم ، زیرا بالاخره قوطی کبریت را در جیبم پیدا کرده بودم . درین دو سه ثانیه سکوت صدای نفس نفس هم صحبت من مایه تعجبم شد ، زیرا عادتا تنفس او خیلی ملایم بود. برای اولین بار صریحاً موضوع مورد علاقه خود را بمبیان آوردم و گفتم :

— کتابی که میخواندم رمان قدیمی «لاکلو» بود که «روابط خطرناک» نام دارد ، و قهرمان آن خانمی اشرافی است که هم اسم شمامت . شما این کتاب را خوانده اید ؟

همراه با این کلام آخر ، کبریت را کشیدم و ناگهان دود گوگرد مشامم را فراگرفت . درست در همین لحظه شعله کبریت تاریکی فضا را در پیرامون ما در هم شکافت و من در نور آن مار کیز دو مرتوی را در کنار خودم روی صندلی نشسته دیدم ، که چهره اش را بسمت چهره من گردانده و چشم بچشم من دوخته بود . کبریت را بسمت سیگاری که بر لب داشتم بردم ، ولی ، علیرغم خودم ، و بی آنکه متوجه حرکت خود بشوم ، انگشتانم بی اختیار از هم گشوده شدند و کبریت بر زمین افتاد .

این چهره ای که میدیدم ، این چشمانی که بمن مینگریستند ، چهره و چشمان مار کیز دو مرتوی نبود ، از آن صفا و آرامش ، آن پاکی و سپیدی ملکوتی و فرشته آسا ، اصلا اثری دیده نمیشد . بالعکس ، همه اینها بناگهان جای

خود را به قیافه‌ای در هم رفته و فشرده ، قیافه‌ای شیطانی ، با دیدگانی آتشین و نگاهی تند و مرموز داده بودند که از میان مردمک سبز رنگش شعله‌ای فسفری در تاریکی شب میدرخشید ، و همان حالتی را داشت که نگاه گرگها و بیرها با اشباح دارد سه چین افقی پیشانی او را صورتی «دانته‌ای» بخشیده بود و در دهانش تبسیم دوزخی نیشخند آمیزی جای داشت . یک نقاب موحش کینه و خشم و بد نهادی بر روی چهره گمشده با صفا و آرام و معصومانه پیشین نهاده شده بود .

کبریت از دست من بزمین افتاد ، و شعله آن ، در حین افتادن ، برای چند لحظه دیگر این منظره اهریمنی را روشن کرد ، سپس تاریکی از نو حکمفرما شد و من نفس زنان خاموش ماندم ، بی‌آنکه قدرت کمترین حرکتی داشته باشم .

با اینکه هنوز بوی گوگرد در مشامم باقی بود ، گونی احساس میکرم که یک قرن ، شاید دو قرن از خاموشی این کبریت میگذرد . دندانهايم بهم میخورد و ترسی ناکفتنی ، که هر گر از عهده وصفش برخواهم آمد ، سراپایم را فراگرفته بود .

بالاخره در آرامش و صفائی شب ، صدای مارکیز -

دومرتوى را شنیدم که در جواب من میگفت :

- بلی ... من این کتاب را میشناسم ... خیلی وقت است می‌شناسم . کتاب بدی است ... نویسنده آن آقای لاکلو هم آدم بدی بود ... خانم مارکیز دومرتوى که او با این بذربانی از وی نام میبرد ، گناهی نداشت جز آنکه

خودش را صمیمانه تسليم او کرد و دوستش داشت . و برای خاطرش هزاران فداکاری کرد ... و این مرد حق ناشناس، در عوض همه این خوبیها این کتاب پر از افترا را نوشت . صدائی که میشنیدم صدای شیرینی بود ، اما صدای همیشگی مارکیز دومرتوی که عادت بشنیدنش داشتم نبود . گرمت و پرهیجان تر بود و بعکس آهنگ همیشه ، اثری از کینه پنهان در خود داشت .

ملوانی از کنار ما گذشت و چراغ عرشه را روشن کرد ، دوباره در نور کمرنگ و شاعرانه ، چهره و گیسوان مارکیز دومرتوی با سپیدی و بوری پیشین در نظرم جلوه گر شد .

شما که این داستان را میخوانید ، آیا واقعاً فکر میکنید که فقط یک هیجان شدید ، یک خشم یا کینه آنی توانسته باشد کار عصای سحرآمیز جادوگری را بکند که با یک اشاره کسی را عوض میکرد و بصورت کسی دیگر در میآورد ؟

اگر این عقیده را ندارید ، در این صورت حتماً شما هم با من همنظر خواهید بود که آن کسی که من در نیمه شب جمعه سیزدهم سامبر سال ۱۹۰۰ در عرشه یک کشتی مسافری فرانسوی ، در برابر خود داشتم . مارکیز دومرتوی آشنای من نبود ... یک «مارکیز دومرتوی» دیگر بود که بیش از دویست سال از مرگش میگذشت .

داستان یک شب هنگامی

از :

ریچارد بروکس

Richard Brooks

این داستان ارواح را ، همانطور که شنیده‌ام
برایتان نقل میکنم . گوینده آن جداً عقیله داشت که این
ماجرابی کم و زیاد اتفاق افتاده است .

در یک شب سرد ماه اکتبر (مهر) ، در اوایل قرن
حاضر ، دو خواهر امریکائی با اتومبیل در جاده «کپ‌کود»
درایالت نیویورک عیرفتند . ترددیک نیم شب اتومبیل خراب
شد و هرچه کردند برآه نیفتاد . وقتی خوب باطراف نگاه
کردند ، در آن سوی چمترار وسیعی که علفهاش از سرما
خشک شده بود ، خانه‌ای تاریک دیدند که در میان انبوهی
از درختان کاج پیدا بود و در نور ماه جسم سیاهی بنظر
میآمد که هیچ نوری در آن نمیلرخشد .

دو خواهر بدان طرف رفته و زنگ کنه خانه را
بصدا درآوردند ، اما فقط طنین این صدا از داخل خانه به
آنها پاسخ داد . ناچار چند بار چفت در خانه را بشدت
کوفتند ، و تا مدتی جز انعکاس این صدا جوابی نشیندند

اما دیری نگذشت که باوزش تنده باد دو نیمه پنجه‌ای در آن سمت دیگر عمارت بر هم کوفته شد. پنجره مال اطاقی در کف حیاط بود، و بر اثر رطوبت باد کرده بود و بسته نمیشد. مهتاب از پنجره بدرون اطاق میتابفت و دو خواهر در پرتو نور کمرنگ آن توانستند داخل اطاق را ببینند. اطاق کتابخانه‌ای بود که پیدا بود از مدتی پیش مترونک مانده و کسی به کتابهای پراکنده آن در طبقات مختلف قفسه دست نزد است. چند مبل فرسوده در گوش و کنار اطاق بهمان شکلی که ساکنین خانه وقت رفتن بر جای نهاده بودند دیده میشد. یکی از دو خواهر نور چراغ قوه جیبی خود را بدرون اطاق تابانید، و هردو متوجه شدند که قشر ضخیمی از گرد و خاک تخته کف اطاق را پوشانیده و مدتی است که کسی دست بدان نزد و بر رویش راه نرفته است.

تصمیم گرفتند پتوهای درون اتومبیل را بدانجا بیاورند و روی زمین پهنه کنند و تا صبح در آنجا دراز بکشند. البته وضعشان چندان راحت نبود، اما بهر حال بهتر از آن بود که در درون اتومبیل بمانند.

هردو پتوها را از پنجره بدرون برداشتند و روی زمین انداختند، و پنجره را هر طور بود از داخل بستند. سپس بر روی آن خفتند و چشم بر هم نهادند. برخلاف تصور آنها، خستگی راه‌پیمائی روز زود هردو را به حال نیمه خواب درآورد. ولی درست در لحظه‌ای که هردو از آستانه خواب و بیداری میگذشتند، ناگهان صحنه عجیبی دیدند فشار دست آنها بیکدیگر و لرزشی که در آن واحد

در بدن هر دوی آنها پیدا شد، گواه وحشت هریک از آن دو بود – دربرابر بخاری دیواری بزرگی که هیچ آتشی در آن نمی‌سوخت، مردی لاغر اندام ایستاده بود، و طرز ایستادنش طوری بود که گوئی خودش را با گرمی آتشی موهوم خشک می‌کرد. لباس ملاحان را بر تن داشت و بنظر می‌آمد که تازه از آب بیرون آمده ولباسهایش خیس است. تا چند لحظه هر دوزن از ترس بیحرکت بر جای ماندند و نفس در سینه‌هایشان حبس شد. بالاخره یکی از آن دو بخود جرئتی داد و فریاد زد: کیست؟

صدای او سکوت عمیق و ناراحت کننده خانه را بهم زد و در دنبال این صدا چنانکه بعدها این دو خواهر حکایت کر دند، مرد مرموز با زمزمه‌ای که بناله شبیه بود، از نظر آنها محظوظ شد. دو خواهر بروبرو نگاه کردند، اما میان خودشان و بخاری دیواری هیچ حائلی ندیدند.

قدرتی بهم نگریستند، و چنانکه درین موضع اتفاق می‌افتد، فکر کردند که خواب دیده‌اند (اما این طرز توجیه هیچ‌کدامشان را راضی نمی‌کرد. دوباره کوشیدند تا بخواب روند، و این‌بار واقعاً به خواب رفتند، تا آنکه نور خورشید که از پنجره بدرون اطاق تافته بود بیدارشان کرد. از جای برخاستند و روی پتوهایشان نشستند و بدقت به پیرامون خویش نگریستند منظره اطاق متروک در روشنائی صبح کمتر از شب، ناراحت کننده بود. هردو یاد کابوس نیمشبی خود افتادند و دهان گشودند تا بخيالپردازی خویش بخندند، اما درست در اين موقع يكی از دو خواهر فریاد خفه‌ای برکشید و چیزی را که در کنار

بخاری دیده بود با انگشت بخواهرش نشان داد . در وسط گرد و غبار دست نخورده جلو بخاری ، در همانجاوی که شب پیش مرد ملاح بنظر شان آمده بود ، لکه بزرگی از آب در روی زمین دیده میشد ، در صورتیکه پنجره ها بسته بود وهیچ شکافی نیز که آب از آن بیرون آمده باشد در زمین دیده نمیشد ، سقف اطاق نیز در بالای این لکه آب ، سوراخی نداشت که از آن آب چکیده باشد در اطراف این لکه آب ، هیچ جای پائی در روی گرد و خاک کف اطاق پیدا نبود نه اثری از قدمهای خودشان بود و نه از قدمهای کسی دیگر . فقط در روی این لکه آب شاخه کوچک سبزی بود که شباختزیادی به خزه دریائی داشت . یکی از خواهران خم شد و انگشت بر آب زد و آنرا بدھان گذاشت . آب شور و پرنمک دریا بود .

هردو ، وحشت زده از خانه بیرون رفتند و آنقدر در اتومبیل نشستند تا ، اتومبیل دیگری رسید و آنها را تا دهکده همسایه یدک کشید . در آنجا ، اتومبیل را برای تعمیر بگاراژ دادند و خودشان در مهمانخانه‌ای نشستند و ضمن خوردن صبحانه ، جریان شب گذشته را برای صاحب مهمانخانه حکایت کردند ، واز خانه متروک کنار جاده سخن گفتند . مهمانخانه‌چی بدانان گفت که این خانه از ده سال پیش اینطور خالی و متروک مانده است ، زیرا مردم معتقدند که در آن ارواح رفت و آمد میکنند . سابق این خانه تعلق بخانواده‌ای داشته که پدر آن پسرش را از خانه طرد کرده ، واو نیز حرفه ملوانی پیش گرفته و عاقبت در دریا غرق شده یا خودش را غرق کرده است . خیلی‌ها

عقیده داشتند که این خانواده بعد ازین ماجرا ناگریر بترک خانه شده، زیرا طاقت تحمل صدای مرموزی را که هر شب در آن اطلاق بگوش میرسیده، و مناظری را که نیمشب دیده میشده نداشتند.

یکسال بعد، یکی ازین دو خواهر این داستان را طی ضیافت شامی در نیویورک برای عده‌ای از میهمانان نقل کرد. در سکوتی که بدنیال گفته او حکم‌فرما شد، یکی از مدعوین بست او خم شد و لبخند زنان گفت: خانم، من رئیس یک بنگاه علمی هستم که مخصوص تحقیقات درباره گیاهان دریائی و مخصوصاً گیاهان کف دریاست. اگر جای شما بودم، پیش از رفتن از آن خانه متروک آن شاخه سبزی را که میگوئید، همراه برمیداشتم.

— البته. بهمین دلیل من هم همین کار را کردم.
سپس کمی فکر کرد و یادش آمد که هنوز هم باید این گیاه خشک شده، در درون پاکتی، در یکی از کشوهای میز تحریر او باشد. قول داد که اگر آنرا پیدا کند، برای رئیس آزمایشگاه گیاه‌شناسی بفرستد.

صبح روز بعد، نوکر این خانم پاکتی را که محتوی خزه خشک شده بود با آدرس شخص مذکور فرستاد، و چند روز بعد وی گیاه را همراه با نامه‌ای بدو بازداد درین نامه نوشته شده بود: «بانوی عزیز، حق با شما بود. این گیاهی که فرستاده بودید یک «آلگ» دریائی است، و شاید اطلاع بدین نکته برایتان جالب باشد که این آلگ از نمونه‌های بسیار کوچک خزه‌های دریائی است، که تا آنجا که میدانیم فقط بر روی نعش‌ها میروید.»

این داستان را ، بدین صورت که برایتان نقل کردم ، از دوستی بنام «آلیس میلر» شنیدم ، و خود این خانم نیز آنرا بیست و پنج سال پیش از خانم «جرج هون پوتنام» مدیره سابق «برنارد کالج» و نویسنده اثر معروفی بنام «بانو» است شنیده بود. بنابراین میباشد برای توضیحات بیشتری بدین خانم مراجعه کنم . بدین جهت آدرس خانم «پوت نام» را پیدا کردم و بددیدار اورفتم . قصدم این بود که به ر طور شده ، نام علمی خزه ایرا که مورد بحث بود، و نام و نشان رئیس آزمایشگاه گیاه شناسی و دخواهر را بدست آورم ، و نیز درباره ملوان غرق شده دهکده «کپ کود» اطلاعاتی بدست بیاورم ، و بعد از آن ، نقشه ای پیدا کنم که خط سیر آن شبی دو خواهر و خانه متروک کنار جاده در آن مشخص باشد ... ولی سؤالات من این خانم را که در آن موقع سنش خیلی زیاد بود ناراحت کرد ، زیرا حافظه وی بخوبی سابق کار نمیکرد . مدتی در ذهن خود سراغ سوابق این داستان را گرفت ، و بالاخره با ناراحتی گفت :

— این جریانی که گفتید عیناً اتفاق افتاده ، ولی هر چه میکنم جزئیات آن واسماً اشخاصی را که میگویند بیاد نمیآورم . فکر کنید که از آنوقت تا کنون چه حوادثی روی داده و چه زمان در ازی گذشته و بدتر از همه من چقدر پیر شده‌ام .

اخیرا ، رئیس موزه گیاه شناسی دانشگاه سن لوثی ، برای من حکایت کرد که این داستان از مدت‌ها پیش درین

ناحیه دهان بدنهان گشته، هر بار تاحدی تغییر شکل داده، بطوریکه از بسیاری جهات ارتباط آن با ماجرای اصلی از میان رفته است. بدین جهات مدتی پیش او وهمکارانش، از نظر علمی، در صدد برآمدند اطلاعات دقیقتری در این باره تحصیل کنند. طبق این اطلاعات، خانه‌ای که این اتفاق در آن روی داده در «وودهول» واقع در استان «ماساقوست» بوده، و ملوان مورد بحث یکی از پسران صاحب‌خانه بوده که در موقعی که برای گذراندن ماه عسل خود از راه اقیانوس کبیر به استرالیا میرفت‌تهران شده است. تنها بر گهای که ازین واقعه دردست است، خزه خشک شده‌ای است که صاحب آن، یعنی یکی از دخواهر، آنرا بموزه گیاه‌شناسی «نیوانیگلن» بخشیده، ومطالعات علمی نشان داده که این خزه از نوع خاص و نادری از خزم‌های دریائی است که فقط در سواحل استرالیا دیده می‌شود. رئیس موزه، خود این خزه را که در آن موقع در اختیار او بود بعنوان هدیه بمن داد، و من هنوز هم این گیاه خشک شده را در میان دو صفحه از کتاب «میتولوژی» یونان اثر «بولفینچ» محقق معروف نگاهداری کرده‌ام، اما هیچ وقت نتوانسته‌ام بدون تردید، یعنی با نظر مثبت یا منفی قطعی درباره اصل آن و صحت یا سقم داستان مربوط بدان، بدین گیاه نگاه کنم.



چهارنامه

از :

مارجوری بودن

Marjorie Boden

«جان فرانچسکو» بیکی از مجسمه های میدان
بزرگ شهر «ونیز» تکیه کرده بود ، و در تزدیک او ،
«فیلیپو» بانگرانی و هشیاری مراقب او بود . هردو بالا-
پوش های تیره و سنگین قیمت بر تن داشتند و «جان
فرانچسکو» شخصیتی بسیار مهم بود و «فیلیپو» فقط سمت
پیشخدمتی مخصوص اورا داشت .

اول شبی از شباهی ماه اول تابستان بود ، و در
سراسر ونیز صدای چهچهه بلبلانی که در قفس بودند
پیوسته طنین میافکند ، و این موسیقی لطیف که از گلوی
نغمه سرایان ناپیدا بر میخاست ، به ونیز زیبا لطف شاعرانه ای
میبخشد .

جان فرانچسکو مجدوب جمال این شب پرستاره
و نعمه های دلپذیر بلبلان این شهر زیبای عاشق پیشه بود ،
بطوری که اصلاً توجهی به پیرامون خود نداشت . خود او ،
که جوان زیبای بیست و پنج ساله ای بود ، با قیافه مردانه

ولباس فاخر خود در کنار این مجسمه ، حال یکی از مجسمه‌های بدیع یونان کهن را داشت .

ولی پیشخدمت مخصوص او ، فیلیپو ، که زندگی و گذرانش وابسته بمراقبتی بود که در حفظ جان ارباب جوانش بعمل میآورد ، مثل او آماده احساسات شاعرانه نبود ، و بیشتر دلش میخواست که اربابش زودتر باطاقهای مجللی که در مهمانخانه « ایل کاپلو نرو » با اسم مستعار برای خود گرفته بودند بازگردد . بالاخره طاقت نیاورد وبا احترام گفت :

— قربان ، احتیاط را از دست نباید داد ، اطراف شما را آنقدر دشمن گرفته که در هر لحظه ممکن است یکی از آنها هویت شما را کشف کند و آنوقت سروکار تان با تیغهٔ خنجری از پشت سر خواهد بود .

« فرانچسکو » با لحن مغروفانه و آقامنشانه‌ای که خاص نجیب زادگان بود ، جواب داد :

— بفرض هم اینظور باشد ، من حق ترسیدن ندارم . وانگهی خیال نمیکنم حتی اگر هویت مرا کشف کنند بمن خشوتی ابراز کنند .

— ولی من اگر جای شما بودم ، باین ونیزی‌ها اطمینان نمیکرم . فراموش نکنید که روابط جمهوری ونیز با جمهوری « تسکانا » بسیار تیره است .

— اوه ، ترا بخدا درشب باین زیبائی از سیاست حرف ترن .

« فیلیپو » چند لحظه با ناراحتی این پا و آن پا کرد ، وبالاخره گفت :

— خدا کند لااقل ساعت ملاقات عشق تردیک باشد.
 ولی هنوز این جمله کاملاً ازدهان او خارج
 نشده بود که زودتر از ساعت عشق، چهار نفر نقابدار
 ناشناس که در تاریکی شب بیعدها و دزدانه پشت سر آنها
 آمده بودند، خودرا بروی ارباب و نوکر افکنندند، و پیش
 از آنکه صدایی از گلوی آنها بیرون آید، دهانشان را از
 پشت گرفتند و پارچه‌ای بروی سر شان افکنندند و دستهایشان
 را از پشت طناب پیچ کردند، و لحظه‌ای بعد تپانچه و خنجر
 هریک از آنها را در کنارشان بزمین پرتاب کردند. چند
 دقیقه بعد، «جان فرانچسکو» و پیشخدمت مخصوصش در
 داخل دوقایق از قایقهای معروف و نیز، در میان چهار نفر
 نقابدار ناشناس، بطرف جزیره «لیدو» برآه افتادند.

و در همه این مدت، ماه که بشکل هلال در
 گوش آسمان پرستاره نمودار بود، خونسرد بدانان
 مینگریست.

جان فرانچسکو احساس کرد که او را ببالای
 پلکانی برداشت، بمحض آنکه وضع خود را حس کرد، تصمیم
 گرفت از هر گونه زدوخوردی خودداری کند، نه تنها
 برای آنکه میدانست این زور آزمائی بی‌تناسب برای او
 سودی ندارد، بلکه بیشتر از این جهت که نمیخواست در
 اطراف خود جار و جنجالی بوجود آورده باشد، قرس از
 سروصدا، در وضعی که او اکنون داشت، کافی بود که
 وی را از هر گونه تلاشی بازدارد، بدین جهت حتی در
 موقعی که از زیر پل رد میشدند، و برای او فریاد زدن و

خبر کردن قایقرانهای دیگر آسان بود، آنچه مانع وی شده بود تیغه خنجری که دردست یکی از نقابداران برق میزد نبود، همین ترس از جاروجنجال بود.

بالاخره او را در داخل اطاقی که درش را از درون بستند بر روی صندلی راحتی نشاندند و آنوقت پارچه را از روی سرش برداشتند و دستهایش را گشودند. «فرانچسکو» نگاهی باطراف خویش افکند و اطاق تنگ و تاریکی را دید که پیدا بود کسی عادتا در آن سکونت ندارد، و تنها پنجه این اطاق نرده‌های آهنین ضخیمی داشت که گشودن آنها امکان نداشت اثاثه اطاق منحصر بود به پنج صندلی که او و چهار نفر نقابدار روی آنها نشسته بودند، و یک میز کوتاه که چراغی روی آن نهاده شده بود. لباس این چهار ناشناس فاخر و آراسته بود، ولی شناسائی آنها برای فرانچسکو امکان نداشت.

چند لحظه هر پنج نفر خاموش بهم نگریستند. آخر فرانچسکو سکوت را درهم شکست و بالحنی غرور آمیز گفت:

— آقایان، من منتظر توضیحی از جانب شما هستم.
یکی از آن چهار نفر، که پیدا بود سمت‌نمایندگی آن سه نفر دیگر را نیز دارد، جواب داد:

— موضوع خیلی ساده است. وقتی که جناب اجل گراندوك جمهوری تو سکانا با لباس مبدل به ونیز می‌آید، قطعا اولیای جمهوری ونیز حق دارند از این بابت احساس نگرانی کنند.

فرانچسکو از خشم بر جای تکان خورد، ولی

سعی کرد خونسرد بماند . با لحنی مغرو رانه پرسید :

— چطور مرا شناختند ؟

— این وظیفه اولیای جمهوری است که مراقب رفت و آمدکنندگان برجسته باشند .

— ولی گنر نامه من اسم مستعار داشت ، و خودم هم منتهای مراقبت را بکار برده بودم .

— آخر ماهم منتهای مراقبت را بکار برده بودیم . در این صورت ، خیال میکنم عالیجناب ، انکار نمیکنند که ما با گراندوك تسکانا و آرشیدوك اتریش روبرو هستیم .

— نه . انکار نمیکنم .

— بسیار خوب . در این صورت باید من هم بشما خبر بدhem که ماهر چهار نفر نمایندگان سنای دولت جمهوری ونیز هستیم ، و اختیار کامل داریم که عدالت را بنام جمهوری اجرا کنیم .

فرانچسکو که از کلمه «اجrai عدالت» خوش نیامده بود اخم کرد ، و گفت :

— آقایان . من برای هیچ کار سیاسی به ونیز نیامده‌ام .

— ماهم این نکته را خوب میدانیم . ولی متاسفانه سیاست خودش را همه‌جا داخل میکند ...

— خوب . بگوئید در حال حاضر این سیاست با من چکار دارد ؟

— عالیجناب ، دشمن شماره یک جمهوری ونیز هستید ، و در حقیقت نماینده اول امپراتوری اتریش و

جمهوری تسکانا در مبارزه با ما بشمار میروید . اخیراً فرستاده مخصوص جمهوری ونیز را با منتهای سردی پذیرفتید .

— بلی . واگر باز هم بیاید با او همین رفتار را خواهم کرد توقعاتش خیلی زیاد و نامعقول بود .

— وظیفه ما بحث در اطراف رفتار شما با نماینده جمهوری نیست . آنچه باید بما توضیح دهید اینست که برای چه بطور ناشناس به ونیز آمده اید ؟

فرانچسکو خاموش ماند ، و این بار یک نقابدار دیگر ، اظهار داشت :

— شاید هم دلیل شما یکی نبوده ، چهارتا بوده ... فرانچسکو دوباره از خشم دندان بر هم سائید ، ولی باز حرفی ترد ، این مرتبه ، نقابدار سومی گفت :

— وقتیکه سفیر فوق العاده ونیز بدربار شما در فلورانس آمد ، خانم محترم خود «کنستانتاوی بر تولی» را همراه داشت ، و این خانم نیز با چهارنديمه خود که چهار خانم زیبای اشرافی بودند همراه بود ، و میگویند که عالیجناب نسبت بهر چهار نفر این خانمها لطف و توجه خاصی نشان میدادید . بنابراین ، استبعادی ندارد که سفر محرمانه شما به ونیز

فرانچسکو حرف او را قطع کرد ، و با آرامی گفت :

— خودتان گفتید که موضوع صحبت امشب ما سیاسی است . در این صورت چرا پای این مطلب را بمیان آورده اید .

— حق با عالیجناب است . بنابراین ما مستقیماً بسراج وظیفه اصلی خود میرویم . این وظیفهایست که ما از طرف سنای ونیز ، که امروز جلسه‌خصوصی و محرومانه در همین باره تشکیل داده ، ماموریت اعدام شما را داریم ، و برای اجرای همین ماموریت در اینجا هستیم .

این بار رنگ از روی فرانچسکو پرید . با این وجود ، وی با فشاری سخت خودش را آرام‌نشان‌داد و گفت :

— ولی ، فکر عواقب این کار را کرده‌اید ؟

— فکر آن را کرده‌ایم که چگونه از این عواقب احتراز کنیم .

— چطور میتوانید احتراز کنید ؟ شما با این عمل نه تنها تسکانا ، بلکه امپراتوری اتریش را بخونخواهی طلبیده‌اید ، و شک نیست که قوای مؤتلف اتریش و تسکانا ، ونیز را از بین و بن ویران خواهند کرد .

— البته اینطور خواهد بود ، بشرطیکه مردم از سرنوشت شما مطلع شوند ولی هیچکس چیزی از این بابت نخواهد دانست .

گراندوک بی اختیار احساس سرهائی در درون خود کرد ، زیرا دریافت که فاشناس حق دارد . و در همین ضمن نقابدار در تکمیل سخن خود گفت :

— بله ، زیرا شما با سادگی از میان خواهید رفت ، و جسدتان از همینجا بدرون سیاه‌چال یکی از زندانهای کاخ دولتشین جمهوری انتقال داده خواهد شد ، و دیگر هر گر هیچ آدمیزادی پی به محل شما نخواهد برد .

— ولی ، بهر حال خواهند دانست که من در داخل

خاک و نیز ازمیان رفته ام .

– از کجا چنین چیزی را خواهند دانست ؟ تا آنجا که من خیال میکنم ، عالیجناب از عزیمت خود بدین شهر با هیچکس چیزی نگفته اید ، زیرا ممکن نبود ملت شما یا نمایندگان آن ، اجازه چنین کاری را بشما بدهند ، اکنون همه خیال میکنند که شما در «پراتولینو» مشغول شکار هستید . وقتی هم که پی بعیت شما ببرند ، بهمچنان جز به نیز شک خواهند برد .

گراندوك با تلخی گفت :

– می بینم که اطلاعات خیلی دقیقی دارید .

– عالیجناب بیش از نیمساعت دیگر وقت ندارند . میل دارید در این مدت برایتان کشیشی را حاضر کنیم . فرانچسکو مدتی خیره خیره بشعلهٔ پریده رنگ فانوسی که روی میز بود نگاه کرد ، ویاوش افتاد که همیشه بدو گفته بودند احتیاط اولین وظیفه یک زمامدار است . ولی خیلی دیربیاد این سفارش افتاده بود .

با لحنی غرورآمیز گفت :

– زودتر وظیفه خودتان را انجام بدهید . چاند زدن با جلالد فایده ندارد . کشیش را هم همین حالا صدا کنید .

– ولی عالیجناب . بما گفته اند که قبل از اجرای حکم ، با شما با منتهای نزاکت رفتار نمائیم .

بنابراین من میتوانم بشما پیشنهاد کنم که اگر میل داشته باشید نامهٔ وداعی بنویسید . ما نامه شمارا بطرف خواهیم رسانیم ، بشرط آنکه نکته سیاسی در آن نباشد ...

شاید بخواهید نامه‌ای برای آن خانمی بنویسید که بقصد دیدن او به «ونیز» آمدۀ‌اید.

— آها خیال میکنید با این حیله خواهید توانست به هویت آن کسی که از وجود من در این شهر آگاه است پی ببرید، و او را نیز از میان بردارید. نه من چنین نامه‌ای نمینویسم.

— اشتباه میکنید. چهار خانم‌ندیمه، همه‌شوهرانی بسیار حسود دارند، و شک نیست که هیچ‌کدام از آنها لب با ظهار حقیقت نخواهند گشود.

فرانچسکو متوجه شد که این منطق صحیح است.
ودر همین ضمن یکی دیگر از نقابداران گفت:

— شما که نجیب‌زاده‌ای هستید، چطور میتوانید خانمی را که در انتظار دیدار شما بوده، از علت غیبت خود بی‌خبر نگاه دارید؟ ما که اصالتی کمتر از شما داریم، چنین کاری را نمی‌کنیم.

جان فرانچسکو از جای برخاست، و با لحنی جدی گفت:

— آقایان، میتوانید بشرافت نجیب‌زادگی خود سوگند بخورید که این نامه در راه هیچ‌منظور سیاسی بکار نخواهد رفت؟

هر چهار نفر از جای بلند شدند و جواب دادند:
— آری.

— بسیار خوب. در این صورت کاغذ و قلمی بمن بدھیم.

سپس، گراندوک نامه‌ای بدین مضمون نوشت:

«محبوبه من».

«تنها اتفاقی که ممکن بود امشب مرآ از دیدار شما باز دارد، برای من روی داده است، و متسافانه در این باب توضیحی بیشتر از این نمیتوانم بدهم.

«این نامه، برای شما نه تنها حاوی عنترخواهی من، بلکه حاوی آخرین وداع من است.

«دیگر هر گز امید دیدن مرآ نداشته باشید، و متوجه باشید که من همراه این وداع با شما، با هرچه زنده است وداع میکنم جان فرانچسکو»

یک لحظه خاموش ماند و با مضای خود نگریست، زیرا میدانست که این آخرین امضائی است که پای نامه‌ای میگذارد.

هر چهار نقابدار نامه را بدقت خواندند و با موافقت سرتکان دادند. سپس یکی از آنها پرسید:

— نامه را بکه باید بدھیم؟

— برای من غیرممکن است نام خانمی را که این نامه برای او نوشته شده بشما بگوییم.

— بنابراین برای ما هم رساندن نامه بکسی که نمیشناسیم غیرممکن است.

— نه راه دیگری هست. درست نیمه شب، در میخانه کوچکی در «کیوگا» که همیشه پراز دریانور دان است زن سیاه پوست قد کوتاهی را خواهید دید. این نامه را باو بدھید و بگوئید که از طرف جان فرانچسکو فرستاده شده، خودش میداند آن را بکی دهد. ولی بیجهت سعی نکنید ازاو حرف در بیاورید. زیرا خودش هم اسم واقعی

آن کسی را که باید نامه بد و بر سد نمی‌داند .
 - ما هیچ اصراری بدانستن اسم محبوبه شمانداریم .
 فقط اسم میخانه را بما بگوئید .
 - اسمش «تاج‌سربی» است .

نقابداران سری بعلامت احترام فرود آورده‌اند ،
 ویکی از آنها گفت : خدا حافظ ، عالی‌جناح . ما شمارا با
 افکار خودتان ، و بعدهم با کشیش تنها می‌گذاریم .

وقتی که فانوس را بدست گرفتند و رفته‌اند ، اطاق
 در تاریکی کامل فرورفت . فرانچسکو صدای کلون کردن
 در را از بیرون شنید و خاموش روی صندلی خود دراز
 کشید .

نقابدارها که در را در دو طبقه بالا و پائین
 بروی ارباب و نوکر کلون کرده بودند ، بجای اینکه
 بسرا غ کشیش یا جلا دروند ، با شتاب بسمت میکده
 «تاج‌سربی» برآه افتادند ، و درست در نیم شب با آنجا
 رسیدند . اما میان حاضرین فراوانی که همه مشغول باده
 نوشی بودند ، زن سیاه قد کوتاهی را ندیدند . پیش از
 رسیدن بمیکده نقابهای خود را از چهره برداشته بودند
 و اکنون با آسانی تشخیص قیافه‌های ایشان امکان داشت . هر
 چهار نفر مردانی جوان و آراسته بودند که حضورشان در
 چنین میکده‌ای قدری غیر عادی بود ، ولی نظر کنجه‌کاوی
 خاصی که بهمه گوش و کنارهای میکده ، و لحظه بلحظه
 بدر ورودی آن میانداختند ازین هم غیر عادی قر بود .
 مدت زیادی از نیمه شب گذشته بود که عاقبت از
 جای برخاستند ویکی از آنها گفت :

— معلوم میشود گول خورده‌ایم . مگر آنکه
قادص دچار سو عطن شده ، یا بلائی برش آمده باشد .
مدتی در این باره مشورت کردند که بر گردند وسیعی کنند
که اطلاعات بیشتری از زندانی بدست آورند . ولی بالاخره
هر چهار براین عقیده شدند که هر گونه کوششی در این
مورد بیفایده است و باید راه دیگری پیدا کرد .

یقیناً ، شما خواننده عزیز ، اگر با هوش باشید ،
تاکنون حدس زده‌اید که این چهار نفر ، چهار شوهر
خانمهای زیبای ندیمه «کنستانتادی بر تولی» خانم سفیر
فوق العاده ونیز در فلورانس بودند ، و هدف اصلی آنان
از این نقشه امشب این بود که بیینند زن کدامیک از آنان
با گراندوک تسکانا که محترمانه برای دیدار معشوقه خود
به ونیز آمده ، سروسری دارد . این نقشه را متفقاً طرح
کرده بودند ، ولی اکنون احساس مینمودند که نگاهداشتن
گراندوک در چنین وضعی خیلی خطرناک است زیرا ، مسلماً
روز بعد سروصدای این کار بلند میشد . نقشه اصلی آنها
این بود که بلا فاصله بعداز کشف حقیقت ، زندانی خویش
را با قایق و بعد با کالسکه بمرز بیرون و در آنجا اورا در
خاک خود رها سازند . بدینجهت برای احتراز از اتلاف
وقت ، تصمیم گرفتند نقشه تازه‌ای را طرح کنند . نامد
را بیک نامه‌نویس حرفه‌ای دادند تا از روی آن سه نسخه
بردارد . سپس هر کدام از آن چهار نفر یکی از نامه‌ها را
در جیب گذاشت و بسمت خانه خود برآ افتاد . امید آنان
این بود که از این راه بهویت معشوقه گراندوک پی‌بیرون ،
زیرا ممکن نبود این زن با خواندن چنین نامه‌ای بتواند

از بروز عکس العمل غیر ارادی خودداری کند.

«سینیور اورسولا» خانم زیبای آقای «اسکیاونی»

با لباس خواب ابریشم صورتی روی تختخواب کوچکی از عاج خفته بود. مدتی بعداز طلوع آفتاب بود که شوهرش در اطاق خواب او را گشود و وارد شد. آقای اسکیاونی دیر وقت بخانه آمد و طبعاً نخواسته بود در آنوقت زنش را بیدار کند، ویکسره باطاق خواب خود رفته بود.

اورسولا بدیدن شوهرش لبخندی محبت‌آمیز زد، وبوسه‌ای با نوک‌انگشت بسوی او فرستاد. شوهرش کنار تخت نشست و گفت:

— خانم. نامه‌ای برای شما دارم.

— راستی؟ چه خوب. حتماً کاغذ بارم است؟

— نه.

— پس کاغذ بارم یا شاید خواهرم است؟

— نه.

— عجب معماً! دراین صورت این کاغذ مال کیست؟

— مال یکنفر عاشق.

— پس مال من نیست.

سپس لبخندی زد و گفت:

— مگر من تنها زن و نیز نیستم که با هیچ مردی

غیر از شوهرم سروکار ندارم؟

— منهم همیشه براین عقیده بودم. اما حالا. این

نامه عاشقانه از طرف مردی بنام «جان فرانچکسو» برای شما رسیده، از مضمون نامه پیداست که این مرد این کاغذ را بر دام مرگ نوشته است.

اسکیاونی از زیر چشم بصورت زنش نگریست تا اثر این حرف را در او دریابد. ولی زنش با همان دیدگان معصوم خود بدو نگاه کرد و گفت:

— بیچاره! حتماً این نامه برای یکی دیگر از ندیمه‌های دوشس نوشته شده. راستی کجا پیدایش کرد؟
— از دست یک زن سیاهپوست خیلی قدکوتاه گرفتم.

— برای من قصه جن‌وپری می‌گوئید؟ بهر حال، من دیشب خوب خوابم نبرد، وحالا آنقدر خوابم می‌آید که نمیتوانم بدقت باین قصه گوش بدهم.

«سینیور امامالدا» خانم زیبای آقای کاپلو غالباً صبح زود بیدار میشد، بدینجهت وقتی که شوهرش اندکی بعد از طلوع آفتاب سرزده وارد اطاق او گردید. وی را لباس پوشیده در روی مهتابی کنار اطاق مشغول تماشای گلهای باعچه دید کاپلو از راه دیگری بازنش وارد گفتگو شد. نامه را بسلمانی مخصوص خانم که هر صبح او را آرایش می‌کرد داد و بُوی گفت:

— این نامه را وقتی که من بطرف خانم میروم، باو بدهید و بگوئید که حامل آن یک زن سیاه پوست قدکوتاه بوده، و آنرا از میکده تاج سربی برای وی آورده است.

نامه همانطور که دلخواه او بود بدست زنش رسید،
ووی آنرا خواند، ولی کاپلو اثر هیچگونه تعجبی در
چهره و نگاه او ندید. مافالدا بعد از خواندن آن. بسلمانی
گفت:

— حتماً اشتباه کردی‌ای. نامه مال من نیست.

شوهر سومی، از هردو تای دیگر ناقلاًتر بود.
نامه را تا کرد و یکی دو ساعت بعد از آفتاب، یعنی در وقتی
که عادتاً زنش هر روز برای دانه دادن بکبوتران بایوان
خانه می‌آمد، از پائین با آنجا پرتاب کرد. مادونابونا
وتورا، نامه را برداشت و بدقت خواند، ولی شوهرش
که در گوشه‌ای پنهان بود و باو مینگریست، در وی هیچ
عکس العمل غیرمنتظره‌ای ندید. اندکی بعد زن زیبایی
او نامه را پاره کرد و بدور ریخت و دوباره مشغول دانه
دادن بکبوتران شد.

... و تقریباً در همین موقع خانم چهارمین، نامه
اصلی را که بخط جان فرانچسکو نوشته شده بود دریافت
کرد. کارولا زن زیبای آقای ویسدو می مثل همیشه تبل
وست و هوس‌انگیز در بسترش دراز کشیده بود و چهره
خودش را در آئینه‌ای نگاه میکرد، که شوهرش وارد شد و
نامه را روی روپوش بستر انداخت و گفت:

— این مرد اکنون یا مرده یا درحال مرگ است.

بدین جهت وظیفه خودم میدانم که نامه‌اش را بدست شما
بدهم، زیرا این آخرین نامه اوست.

لبخند زن جوان کاملاً ساده و صمیمانه بود، و

بلیخند بچه‌ای شبیه بود که برایش قصه شیرینی بگویند با لحنی شیرین گفت :

– چطور شده که امروز با من شوخی میکنی ؟
نامه را خواند و با همان سادگی بدو پس داد و دوباره مشغول شانه زدن گیسواش شد .

چهار شوهر ، سر وقت در وعده گاهی که قبل از ساعت یازده صبح معین کرده بودند حاضر شدند . هر یک از آنها باطنًا نسبت بدان سه نفر دیگر احساس ترحم میکرد ، زیرا یقین داشت که زن خودش در این میانه بیگناه است . هر چهار نفر با غرور تمام جریان را نقل کردند ، و هر یک با اطمینان تمام اظهار داشت زن او مسلمًا بیقصیر است ، زیرا بیگناهی او نه در حرفهایش ، بلکه در نگاه ، در رفتار ، در قیافه و لبخندش کاملاً منعکس بوده است ، وهیچ مردی نیست که در چنین لحظاتی اشتباه کند .

بالاخره تیجه گرفتند که گراندوك اصولاً با زن دیگری وعده ملاقات داشته است . در این موقع بود که بنگهان یاد زندانی خود افتادند ، و متوجه شدند که نه فقط او را ، از شب گذشته تا این موقع بکلی تنها و گرسنه و تشنه در انتظار کشیش و مرگ گذاشته‌اند ، بلکه با این سهل‌انگاری خودشان را نیز مستخوش خطری جدی کرده‌اند ، زیرا اگر کسی کمترین خبری از رفتار آنها با گراندوك تسکانا پیدا میکرد ، این خبر خواه ناخواه بگوش زمامداران و نیز میرسید و با احتمال قوی منجر به محاکمه و اعدام آنها میشود .

یقین بود که تا فرار سیدن شب، نمیتوان گراندوك را از جایش انتقال داد و بمرز رسانید، ولی بهر حال ایشان میتوانستند تا آن موقع بدواتمینان خاطر بدهند و خوراکی و آشامیدنی برایش ببرند، وبالاخره هم باو بگویند که جمهوری تصمیم گرفته است وی را صحیح و سالم بکشورش باز گرداند، بشرط آنکه او تعهد کند که دیگر جز بسمت رسمی، پا بخاک و نیز نگذارد.

هرچهار نفر، بطور انفرادی و از راههای مختلف بخانهای که گراندوك در آن زندانی بود رفتند، در آنجا نقاب های خود را بر صورت جا دادند و لی ناگهان هرچهار نفر فریادی از تعجب بسر کشیدند، زیرا در زندان را که با دقت بسته بودند گشوده یافتند. چند قدم که بسمت آن برداشتند، فریاد دیگری کشیدند، زیرا این بار زندانیان را بیهوش در زیر پای خود برمیزنند. افتاده دیدند.

اورا از جای برداشتند و بدیوار تکیه دادند، بندها را از دست و پایش گشودند و قدری آب بسر و صورتش زدند تا اندک اندک چشم باز کرد و توانست حرف بزند. آنوقت هرچهار نفر از او پرسیدند:

— زندانیها چطور شدند؟

زندانیان بالکنت گفت:

— فرار کردند!

— چطور فرار کردند؟

— خودم نمیدانم. یکوقت دیدم که در باز شد و

ضربی بسرم خورد، یکنفر دستهایم را از پشت

گرفت و آنوقت چهار نفر نقابدار ناشناس بسمت اطاق زندانی‌ها دویدند، و اندکی بعد دوباره از پیش رویم گذشتند، اما این‌بار زندانی‌ها را همراه خود داشتند. شیطان هم همراهشان بود.

— کدام شیطان؟

— خود شیطان، که بقالب یک زن سیاه پوست و خیلی خیلی کوتاه قد درآمده بود. خودم شیطان را دیدم، قدش از کمر من بلندتر نبود، وبالاپوش زربفت نارنجی رنگی داشت.

— چه وقت این اتفاق افتاد؟

— تقریباً نیمساعت بعد از رفتن شما. شاید هم کمتر از نیمساعت راستی آقایان عالیجناب، شاید به حرف من بخندید، اما من همانوقت بنظرم آمد که این چهار نفر ناشناس که لباس مردانه دارند، زن هستند.

هر چهار نفر بهم نگاه کردند، و بالاخره اسکیاونی گفت:

— پس موقعی که ما در میکده منتظر این ضعیفه سیاه کوتولو بودیم، او بریش همه ما خندیده و زندانی ما را فرار داده، و لابد فرانچسکو هم از همان راه بسراغ مشوقه‌اش رفته است.

— بنظرم می‌آید که طبق نقشه سر ما کلاه گذاشته‌اند.

— بله، ولی کی اینکار را کرده؟

چندین فرضیه مختلف مطرح بود. و معقول ترین آنها این بود که در میدان مرکزی و نیز، همانوقت که آنها مراقب گراندوک بوده‌اند، مشوقه او با ضعیفه سیاه

پوست نیز مراقب آنها بوده ، و باقایق بدنیالشان آمده ، وقتی که آنها از عمارت رفته‌اند ، بلاfacسله برای نجات زندانی بدانجا رفته است ، بنابراین فرانچسکو ، یا با اطلاع یا بی اطلاع خود ، تحت حمایت مورد اطمینانی قرار داشته است .

مسئله مهم دیگر این بوده که فرانچسکو ، از ساعت آزادی تا صبح چه کرده ، زیرا مسلماً میدانسته که آن چهار نفر چندین ساعت در میکده « تاج سربی » منتظر سیام پوست خواهند ماند .

... و درین صورت ، خیلی طبیعی بوده که معشوقه او ، آن زنی که واقعاً شب را با وی بسربرده ، از دیدار نامهای که شوهرش بدست او داده تعجب نکرده باشد ، زیرا قبل از زبان خود فرانچسکو جریان واقعه را با تفصیل کامل شنیده بوده است .

هرچهار شوهر با نظری خشمگین بیکدیگر نگریستند . ولی حرفی نزدند .

شب بعد ، خیلی دیر وقت ، فرانچسکو و نوکرش فیلیپو سوار برابر از مرز بین ونیز و تسکایا گذشتند . فرانچسکو آسوده خیال در زیر لب آوازی را زمزمه میکرد ، زیرا از نیمشب شب گذشته میدانست که چهار نفر « نماینده » جمهوری ونیز ، شوهران چهار ندیمه زیبای دوشس بوده‌اند .

هیچکدام از مورخین ونیز یا تسکایا نتوشته‌اند که عالیجناب گراندوک این دو شب و یک روز غیبت خود را

کجا و چگونه گذرانید، و هیچ وقت نیز بطور قطع معلوم نشد که آن چهار نفر ناشناسی که همراه با زن کوتاه قد سیاه پوست برای نجات او آمده بودند که بودند، و بعد از نجات او چه کردند، واين هم معلوم نشد که بالاخره کدامیک از خانمهای این چهار نفر، دروغ گفته بود. اصلا معلوم نشد که آیا کسی از ایشان دروغ گفته یا همه راست گفته‌اند، زیرا شوهرها ایشان کاملاً بیاد داشتند که قیافه و نگاه و رفتار یکایک ایشان در موقع دیدار کاغذ چقدر معصومانه بوده، و چطور زن هر کدام از آنها همیشه مباحثات میکرده که نجیب‌ترین زن و نیز است.

بعدها فیلیپو، در یک شب مستی، برای رفقایش حکایت کرد که آن شب، ارباب او وقت عزیمت از ونیز، چهار گل سرخ بر سینه خود داشت، که هر کدام از آنها را یک خانم زیبا باوارغان داده بوده است. و جسته گریخته اظهار عقیده کرد وقتی که یک مرد زیبا بیش از چند ساعت در اختیار چهار زن نباشد، هر چهار نفر میتوانند برای داشتن او با یکدیگر سازش کنند.

و آقایان اسکیاونی و کاپلو و مالوانی و ویسدومی همواره براین عقیده ماندند که غیر ممکن است زنی بتواند با قیافه‌ای معصوم و نگاهی فرشته‌آسا، دروغ بگوید، زیرا که ممکن نیست مرد دراین موارد درباره زنش اشتباه کند! ...

رازگرداب

از :

سامرست موآم

Somerset Maugham

بیای صخره‌ای بلندتر از همه صخره‌های اطراف
رسیله بودیم . پیر مرد تا چند دقیقه آنقدر کوفته و خسته
بود که قدرت حرف زدن نداشت . بالاخره گفت :

– تا چند وقت پیش ، میتوانستم شمارا با همان
چالاکی که جواترین پسرم دارد بدینجا راهنمائی کنم .
اما سه سال پیش برایم اتفاقی افتاد که قطعا عجیب‌ترین
حادثه‌ای است که تاکنون برای یک بشر روی داده است ،
و لااقل اگر هم نظیر این حادثه برای کسانی دیگر رخداده
باشد ، هیچ‌کدام زنده نمانده‌اند تا آنرا برای کسی نقل
کنند این ماجرا فقط شش ساعت طول کشید ، ولی این شش
ساعت روح و جسم مرا درهم شکست و خورد کرد . حالا
من بنظر شما آدمی سالخورده می‌آیم . در صورتیکه واقعا
سالخورده نیستم . تنها در ربع یک روز موهای من که همه
سیاه بود اینطور سفید شد .

من واو در روی صخره عظیمی ایستاده بودیم که

هزار و پانصد تا هزار و ششصد پا ارتفاع داشت ، در زیر پای ما دریای عظیم به صورت پرتگاهی و حشتناک گسترده شده بود . صخره‌ای که بر روی آن بودیم از تخته سنگ های خارابی سیاه و برآقی تشکیل شده بود که من حاضر نبودم از چندین قدمی کناره آن یکقدم جلوتر بگذارم .
راهنمای من گفت :

— آقا . این جور ترس‌ها را کنار بگذارید زیرا من شمارا بدینجا آورده‌ام تا در سر فرصت صحنه واقعه‌ای را که هم‌اکنون از آن صحبت کردم نشاتان بدهم و جریان آنرا در برابر همانجایی برایتان نقل کنم که اتفاق افتاده است . مَاکنون در ساحل نروژ ، در عرض ۶۸ درجه جغرافیائی ، در ایالت بزرگ «نوردلند» هستیم . این منطقه شوم «سوفورن» نام دارد ، و کوهستانی که در قله آن ایستاده‌ایم موسوم است به « هلسگن » یعنی ابرخیز . حالا کمی سرتان را بلند کنید ، اگر احساس سرگیجه میکنید بوته‌های گیاه را محکم بچسبید ، و آنوقت از پشت این کمربند بخار که دریا را در زیر خود دارد ، بدان بنگرید .

باسرگیجه نگاه کردم ، و قسمت پهناوری از دریا را دیدم که رنگ سیاهش فورا تابلو معروف «دریای ظلمت» را بیام آورد . منظره‌ای موحش‌تر و ناراحت‌کننده‌تر از آن بود که نیروی خیال بشری بتواند در نظر مجسم کند یا آنرا ابداع کند . در دو سمت راست و چپ ، تا آنجا که چشم کار میکرد صخره‌های عظیم و سیاه که گوئی دیواره‌های دنیا بود سر بر افراشته بود ، و امواج کف‌آلوده

دریا دائما از دامنه‌های تیره آنها تا بالای این صخره‌ها میرفت و کف بر لب، خروشان و فریادزنان، بازمیگشت. درست دربرابر دماغه‌ای که در منتها الیه آن ایستاده بودیم، در مسافت پنج یا شش میل در میان دریا جزیره‌ای دیده میشد که نامسکون بود، یا لاقل وضع امواج کفالود اطراف آن و صخره‌های کوچکی که در گردآگرد جزیره سر از آب برآورده بود، آنرا نامسکون نشان میداد، میان ما و جزیره، تقریبا در مسافت دو میلی آن، یک جزیره کوچک دیگر دیده میشد که سنگلاخ و خشک و بایر بود، و اطراف آنرا رشته ممتدی از تخته‌سنگ‌های سیاه‌زنگیر وار فرا گرفته بود، اقیانوس، در فاصله میان ساحل و جزیره دورتر وضعی عجیب و غیرعادی داشت. در آن لحظه که ما بدان مینگریستیم، از سمت ساحل بادی چنان سخت میوزید که یک کشتی کوچک بادبانی را در کنار ساحل پر کاهی دستخوش امواج خروشان کرده بود و گاه میشد که تقریبا تمام کشتی در آب میرفت. با این‌نصف هیچیک از نشان‌های عادی طوفان در دریا پیدا نبود، و آنچه دیده میشد درست خلاف وضعی بود که از وزش بادی چنین سهمگین انتظار میرفت صدای کوتاه و مقطع آب بود که در اطراف طنین میافکند و جز در کنار صخره‌ها اثری از کف در روی امواج دیده نمیشد.

پیرمرد گفت:

– جزیره‌ای که در آن دوریست می‌بینید، بزبان نروژی «فورک» نام دارد، و این جزیره کوچکتر «موسکو» است.

وقتیکه پیر مرد حرف میزد، صدائی بسیار بلند و قوی بگوش من رسید که دم بدم شدیدتر میشد، و شباهت بفریادهای دسته‌جمعی گاوان وحشی دریک مرتع امریکائی داشت. ناگهان متوجه شدم که تلاطم آرام ویکنواخت دریا بصورت جریان تندي درآمده بود که رو بسمت مشرق میرفت. اندک اندک جریان سریع وسريعتر شد و آن به آن این سرعت افزایش یافت. در عرض پنج دقیقه همه دریا، آماج تازیانه بیرحمانه طوفان خشمگین قرار گرفت. اما شدت اصلی توفان در فاصله میان موسکو و ساحل خیلی محسوس بود. در این فاصله، سطح آب که جریان‌های مختلف از اطراف بدان حمله آورده بود، چون بدن بیماری حمله‌ای پیچ و قاب‌می‌خورد و نفس زنان و خروشان و فریادزنان بصورت گردابهائی بیشمار بدور خود میچرخید و ناگهان با سرعتی که جز در سقوط آبهای آشاره‌ها نمیتوان دید، بسمت کرانه هجوم می‌ورد.

چند دقیقه بعد این تابلو باز عوض شد و تغییر دیگری در آن روی داد. سطح آن اندکی آرامتر و یکدیست‌تر شد و گردابهائی که در آن پدید آمده بود یکایک از میان رفت، و در عوض آن طبقاتی ضخیم از کف دریا در محلی که پیش از آن اصلاً کفی در آن دیده نمیشد بنظر ما رسید این طبقات در آخر کار گسترشده‌تر شد و سطح پهناوری را در زیر خود گرفت، و بعد بهم پیوست و آرام آرام بچرخ زدن پرداخت، گوئی امواج میخواستند نطفه گردابی بسیار بزرگتر و سهمگین‌تر از آذچه را که پیش از آن دیده بودیم پدید آورند.

... و ناگهان ، ناگهان این گرداب تازه پیدا شد و صورتی مشخص بخود گرفت . دایره‌ای که این‌بار در روی آب پدید آمده بود بیش از یک میل قطر داشت . لبه گرداب : نمرنگی از کفهای سفید و براق فرا گرفته بود ، و بر حتى یک ذره از این کفها ، یک قطره از آب اطراف کمرنگ بدرون این قيف عظيم موحش که جدار داخلی آن تا آنجا که چشم کار ميکرد از یک دیواره مایع شفاف و صيقلى و سیاه‌رنگ ساخته شده بود راه نمی‌یافت . جدار گرداب با سطح دریا یک زاویه تقریباً ۴۵ درجه تشکیل میداد که با سرعتی گیج‌کننده و باور نکردنی بدور خود میچرخید و از آن غریوی هراس‌انگیز بر میخاست که نیمی فریاد و نیمی غرش بود ، و چنان گوش خراش بود که حتى آثار عظیم نیاگارا در پیچ و تابهای خود نظیر این غریو سهمگین را به آسمان نفرستاده است .

کوهی که ما در بالای آن بودیم ، از پایه بلر زه افتاده بود ، و صخره زیر پای ما پیاپی تکان میخورد . خودم را روی زمین افکندم و بیجان و پریشان چنگ در بوتهای خشک زدم . به پیر مرد گفتم :

— این گرداب قطعاً همان گرداب عظیم و معروف «مالستردم» است .

— بلی ! گاهی این اسم را روی آن میگذارند ، ولی خود ما نروزی‌ها بدان «موسکواستروم» میگوئیم . آنچه سابقاً درباره این گرداب خوانده بودم ، بهیچوجه قابل مقایسه با این صحنه‌ای که خود در برابر نظر داشتم نبود ، و حتى کاملترین آنها ، کمترین نمونه‌ای از عظمت

و مخافت این تابلو را مجسم نمیکرد . در یکی از این شرح‌ها که بقلم «راموس» معروف نوشته شده ، نویسنده توضیح میدهد که چطور غریبو گرداب در موقع شدت آن تا چند میل مسافت چون صدای رعد بگوش میرسد ، و اگر یک کشتی در این موقع در شعاع جاذبه آنها وارد شود خواه ناخواه بدردون گرداب کشیده میشود و اندک اندک باعماق آن فرو میرود و در آنجا با چنان شدت به صخره‌ها میخورد که ذره ذره میشود ، و بعداز آرام گرفتن جریان ، این قطعات پراکنده به سطح دریا باز میآید . حتی نهنگ و بالنهای عظیم‌الجثه ، گاه از روی بی‌احتیاطی در کام گرداب میافتد ، و درین موقع ناله‌ها و فریادهای بیحاصل آنان چنان گوش خراش است که مو بر تن شنونده راست میکند . در سال ۱۶۴۵ ، در صبح یکشنبه عید فصح ، این گرداب با غریوی چنان شدید و وحشت‌آور خروشید که بسیاری از تخته‌سنگ‌های ساحل دریا و دیوارهای خانه‌ها از جای کنده شد . خیلی از مردم نروز عقیده دارند که در وسط ترمه «مالستروم» گرداب عمیق و ناپیدائی وجود دارد که از داخل کره زمین میگذرد و در جائی بسیار دور سربر می‌ورد . و حتی در یک جا از خلیج معروف بسی بعنوان منتها الیه این گرداب نام برده‌اند .

پیرمرد گفت :

— حالا که گرداب را بچشم دیدید ، اگر مایل باشید پشت تخته سنگ بشینیم تا صدای دریا و طوفان ناراحتمن نکند . آنوقت برای شما داستانی را نقل خواهم کرد که تاکنون نظریش را نشینیده باشید .

درجائی که او میگفت نشستیم، ووی داستان خود را چنین آغاز کرد:

— من ودوبرادم کشتی کوچکی بظرفیت هفتاد تن داشتیم که با آن درآبهای اطراف جزائر « موسکو » ماهیگیری میکردیم. میان همه مردان ساحل لوفورن فقط ما سه نفر بودیم که حرفه خودرا رفتن باین جزایر قرار داده بودیم، و سایر ماهیگیران عادتاً بنقاط بسیار پائین تر در طرف جنوب این محل میرفتند.

درین نواحی میتوان در هر ساعت از شبانروز بی تحمل خطر ماهی گرفت. اما نقاطی که ما در میان این صخره ها برای ماهیگیری انتخاب کرده بودیم نه تنها ماهیهای بهتر و عالیتری دارد، بلکه تعداد این ماهی ها نیز خیلی بیشتر از نقاط عادی است، چنانکه ما غالباً در عرض یک روز معادل همه آن مقداری را که دیگران در عرض یک هفته ماهیگیری میکرند ماهی میگرفتیم، بطور کلی ما در اینجا بجای کاسبی یکنوع قمار میکردیم که در آن بخطر انداختن زندگی جانشین کار و تهور و جرئت جانشین سرمایه میشد. ما کشتی کوچکمان را معمولاً در خیلچ کم عرضی درینچ میلی بالای اینجا جای میدادیم، و در موقعی که هوا خوب بود از پاترده دقیقه فرستی که با آرامش گرداب فراهم میشد استفاده کرده از مسیر اصلی موسکو استوروم درست از محل عادی گرداب بگذریم و بر آنطرف دیگر که در آنجا انقلاب و تلاطم امواج بشدت نقاط دیگر نیست، لنگر بیندازیم. وقتی که کارمان تمام میشد، تا تردیکی ساعت آرامش دوباره امواج

منتظر میماندیم تا از نو لنگر برداریم و باز گردیم البته هیچ وقت بی اطمینان از وزش باد مساعد که ما خیلی کم در تشخیص آن اشتباه میکردیم بچنین سفری در دریا نمیپرداختیم . در عرض شش سال فقط دوبار ناگزیر شدیم برادر عدم وزش باد و آرامش کامل دریا که درین نواحی بسیار نادر است شب را در دریا بیتوته کنیم . یکبار دیگر نیز مجبور شدیم یکهفته تمام در جزیره بمانیم و با گرسنگی دست بگریبان باشیم ، زیرا باد شدیدی که ناگهان بوزش درآمده و دریا را بخصوص در ناحیه گردابی آن سخت متلاطم کرده بود در همه این مدت فرو ننشست . و ما در چنین دریائی جرمت عبور نداشتیم .

برادر بزرگتر من پسری هیجده ساله داشت ، و من نیز دو پسر بچه داشتم . در چنین مواردی وجود این بچهها چه برای پاروزنی و چه برای ماهیگیری برای ما خیلی مفید بود ، اما ما حاضر نبودیم زندگی این بچهها را نیز مانند خودمان بخطر بیندازیم ، زیرا از شوخی گذشته در هر رفت و آمد با خطر مرگ دست و پنجه نرم میکردیم . اکنون سه سال و چند روز از حادثه‌ای که برایتان نقل میکنم میگذرد . روز دهم ژویه بود . این روز را مردم این ناحیه هر گز فراموش نخواهند کرد ، زیرا در این روز بود که سهمگین‌ترین طوفانی که تا کنون در زیر گندم آسمان برخاسته است بوزش درآمد . همه آن روز را ، تا نزدیک عصر ، باد بسیار مساعدی از سمت جنوب غربی وزیله و در تمام این مدت خورشید با فروزنده‌گی تاییده بود ، بطوریکه حتی کارکشته‌ترین ماهیگیران نمیتوانستند

آنچه را که روی داد پیش‌بینی کنند.

ما هرسه نفر ، یعنی من و دوبرا درم ، در حدود ساعت دو بعد از ظهر از میان این جزیره‌ها گذشته و در مدتی کوتاه کشته خودرا از انواع ماهیهای مرغوب انباشته بودیم . آن روز ما متوجه شدیم که مقدار ماهی در دریا از همه آنچه در عمر خودمان دیده بودیم بیشتر است ، و این تفلا که معمولا در وقت نزدیکی طوفان روی میداد ما را متعجب کرد . وقتی که لنگر برداشتیم تا بخانه بازگردیم ، ساعت من درست هفت بعد از ظهر بود ، و این موقعی بود که میباشد از خطرناک‌ترین قسمت «استروم» عبور کنیم ، زیرا در ساعت هشت بعد از ظهر دوباره این محل بصورت گرداب مهیبی در میآمد که دیدید .

با کمک باد مساعد که از پشت سرمان میوزید برآه افتادیم و تامدی بیخیال و بی‌آنکه توجهی به خطر داشته باشیم برآه خود رفتیم ، زیرا جهتی برای احساس خطر نمیدیدیم . اما ناگهان بادتندی که از جانب هلسگن میوزید کشته ما را سخت تکان داد . این واقعه بکلی غیر عادی و خلاف انتظار بود و بهمین دلیل تا بدان روز هرگز نظری آن برای ما پیش نیامده بود — من اندک اندک احساس نگرانی میکرم ، بی‌آنکه درست دلیل این نگرانی را دریابم . کشته ما دیگر نیروی پیشرفته نداشت . و تامدی کوشش ما برای شکافتن آبهای بیحاصل ماند . خواستم به برادران خود پیشنهاد بازگشت کنم ، ولی درست در همین هنگام در پشت سرخود سراسر افق را پوشیده از ابری سنگین یافتم که رنگی شبیه مس داشت ، و این ابر باشد

و سرعتی هرچه تمامتر بجانب ما میآمد .

درین موقع ، نسیمی که تا آن دم میوزید و مارا
پیش میبرد ایستاد و ما در آرامش کامل دریا بیپناه
ماندیم . اما این وضع حتی آن مدت که ما مجال فکر کردن
داشته باشیم ادامه نیافت ، زیرا در کمتر از یک دقیقه
طوفان برسر ما تاخت و یکدقيقة بعد آسمان سرتاسر از ابر
پوشیده شد . و ناگهان هوا چنان تاریک شد که ما حتی
در درون کشتی قدرت دیدار یکدیگر را نداشتیم .

اگر بخواهم شدت و مخافت چنین بادی را برایتان
شرح دهم ، دیوانگی کرده ام ، زیرا هیچیک از کنه کارترین
ملاحان نروژی قدرت چنین کاری را ندارند . پیش از اینکه
این باد عجیب ما را غافلگیر کند ، همه بادبانهای کشتی را
برافراشته بودیم ، بهمین جهت ضربت اولیه طوفان دکلها
وبادبانهای ما را دریک لحظه از جای بر کند و به آب
افکند ، چنانکه گوئی همه این بادبانها و دکلها را از بین
وین اره کرده بودند .

ولی طوفان نه تنها دکلهای ما را همراه برد ، بلکه
برادر کوچک مرا نیز که درین لحظه برای حفظ جان خود
بدکل چسبیده بود بدیریا انداخت .

کشتی ما سبکترین کشتی بود که تا بدانوقت در
روی امواج این دریا بحرکت درآمده بود . عرشه این
کشتی فقط یک مدخل داشت که عادتاً ما آنرا در موقع
عبور از محل گرداب میبستیم ، زیرا در دریائی متلاطم
این احتیاط لازم بود . اما در وضع استثنائی حاضر ، این
کار باعث میشد که ما در همان وحله اول بزیر آب
فرورویم .

راستی چطور شد که برادر بزرگتر من توانست از مرگ نجات یابد، این معماً است که هنوز هم برایم حل نشده است. اما من خودم در همان لحظه که ورش تن باد کشته را از جای بلند کرد، دست از دکل جلو آن برداشت و خودرا بکف عرشه انداختم و دو نستم را محکم بحلقه‌ای در قسمت پائین دکل گرفتم. یقیناً آنچه مرا بدین عمل و اداشت صرفاً غریزه حفظ حیات بود، زیرا این تنها کاری بود که میتوانست مرا از مرگ حتمی نجات دهد. بهر حال این کار من بهیچوجه مربوط بقوه تفکر و تعقل من، که در آن موقع آن را بکلی از دست داده بودم نبود.

چنانکه گفتم تا یکی دو دقیقه کاملاً در زیر آب بودیم و من در همه این مدت طولانی نفس در سینه حبس کرده و محکم بحلقه چسبیده بودم وقتیکه حس کردم دیگر ادامه این وضع برایم ممکن نیست و تا چند ثانیه دیگر خفه میشوم، برروی دو زانو نشستم و در حالیکه همچنان حلقه را با دودست گرفته بودم سراز زیرآب بیرون آوردم. درست در همین لحظه کشته کوچک ما نیز چون سکی که خودرا از آب بیرون بیاورد و تکان دهد، تکانی شدید خورد و قسمتی از آن از دریا بیرون آمد. سعی کردم تا از حال بهت و حیرتی که تا آن نم داشتم بیرون بیایم و هوش و حواسم را بازگیرم تا فکری بحال خود بکنم. ناگهان احساس کردم که نستی بازویم را گرفت.

بر بر گرداندم و برادر بزرگم را دیدم، و دلم از شادی به تپش درآمد، زیرا تا آن لحظه خیال میکردم که

او نیز مثل آن برادر دیگرم بدریا پرتاب شده است . ولی این شادی فوراً بدل بوحشی کشیده شد ، زیرا برادرم بغان بگوش من نهاد و فریاد کنان این کلمه ساده را گفت : «استروم» .

هیچکس نمیتواند بفهمد که در آن لحظه بمن چه گذشت فقط بیاد دارم که همچون بیماری که دچار حمله شدید تب شده باشد سراپا لرزیدم . خوب دریافتہ بودم که این یک کلمه چه معنی داشت ، و برادرم چه میخواست بگویید این باد تنده که ما را اجباراً پیش میبرد ، کشتن را یکراست بجانب گرداب استروم میراند ، وهیچ نیروئی در جهان قادر به نجات ما نبود .

گفتم که ما عادتاً هنگام عبور از ترעה استروم راهی را بر می‌گزیدیم که از کنار محل معمولی گرداب میگذشت . درین موقع نیز ، حتی در آرام ترین وضع دریا ، پیوسته مراقب وضع آب و جزر و مد دریا بودیم ، زیرا هر دقیقه تأخیر در گذشتن از منطقه خطر ممکن بود بقیمت جان ما تمام شود . اما درین لحظه ما علیرغم خود مستقیماً بسوی مرکز گرداب میشناستیم ، و طوفان سهمگین نیز با چنان سرعتی ما را دراین راه میبرد که امکان کمترین انحرافی برایمان نبود . با خود گفتم :

— ولی یقیناً ما موقعی از محل گرداب میگذریم که هنوز دریا درین محل آرام است و دوره شش ساعتی تازه گرداب شروع نشده است . بدین ترتیب هنوز امید ناچیزی برای نجات ما هست .

دراین لحظه نخستین حمله طوفان فرونشسته بود ،

یا شاید ما از این جهت شدت این حمله را احساس نمیکردیم که پیش‌پیش طوفان در حرکت بودیم . ولی بهر حال دریا که باد در وله نخستین آنرا رام و مغلوب کرده بود در این موقع با خشم تمام سر برافراشته و بصورت امواجی کف‌آلود و کوه پیکر درآمده بود که خروشان و غران بر روی هم می‌غلطیدند . در آسمان نیز تغییری شگرف پدید آمده بود ، تقریباً در بالای سر ما ، در آسمان شکافی دائره شکل پیدا بود که در آن ماه شب چهارده با فروغی خیره‌کننده میدرخشد ، و رنگ آسمان نیز درین موقع آبی تیره‌ای بود که نظیر آنرا تا آن شب ندیده بودیم . این نور تند ماه در پیرامون ما همه‌جا را با وضوح تمام روشن میکرد ، ولی ، خدایا ، چه صحنه‌ای را می‌بایست روشن کند !

یکی دوبار کوشیدم تا با برادرم صحبت کنم ، اما صدای دریا چنان گوشخراش بود که با آنکه نهان بر گوش او نهاده بودم و فریاد می‌کشیدم ، ولی حتی یک کلمه از حرفهایم را نشنید . درین موقع بود که ناگهان او را دیدم که سرتکان داد و رنگش مثل مرده پرید و یک انگشتتش را بلند کرد این حرکت عادتاً این معنی را داشت که : « گوش کن ! »

اول ، منظور او را نفهمیدم . اما اندکی بعد فکر عجیب و وحشتزاںی از ذهنم گذشت . ساعتم را از جیب بیرون کشیدم و دیدم که عقربک کوچک آن همچنان در روی رقم هفت بود . صفحه ساعت را در نور ماه گرفتم ، و آنوقت در حالیکه اشک چشمانم را گرفته بود ، آنرا با یک حرکت بینان امواج انداختم . ساعت من درست

در سر ساعت هفت خوابیده بود، و ما بجای آنکه در ساعت هفت براه افتاده باشیم، وقتی حرکت کرده بودیم که گرداب استروم سر منتهای شدت و طغیان خود بود! دریای خروشان و متلاطم ما را چنان در منگنه امواج کوه پیکر خود گرفته بود، و چنان کشته ما را بر روی این امواج بالا و بالاتر میبرد، که گوئی میخواست تحويل آسمانمان بدهد. تا آنوقت هر گز بعقلم نرسیده بود که ممکن است یک موج دریا تا این اندازه بالا برود. بعد از چنین بالاروی، ناگهان رو بپائین سرازیر میشدیم، و چنان تند میلغزیدیم که درمن، چنانکه درخواب از بالای کوه عظیمی بپائین افتاده باشم، حس سرگیجه و تهوع پیدا میشد.

در یکی از این بالارویها، از فراز موجی کوه پیکر باطراف نگریستم، و همین یک نگاه کافی بود که آنچه را که میبایست فهمیده باشم، بفهمم. دریک ثانیه، وضع خودمان را دقیقاً دریافتیم گرداب استروم یک ربع میل بیشتر با ما فاصله نداشت، و ما دراین فاصله یکراست بد جانب گرداب میرفتیم. اما آن گردابی که من در آن لحظه دیدم، اصلاً چیزی غیر از گردابی بود که در روزهای عادی از ساحل میدیدم، و شما نیز امروز دیدید.

این گردابی که ما از دور میبینیم، بیک چرخ آسیا میماند که در گردش باشد، اگر نمیدانستم کجا هستم و چه سرنوشتی در انتظار خود داریم، ممکن نبود فکر کنم که داریم بسمت «استروم» میرویم.

منظراتی که من در آن لحظه دیدم چنان موحش

بود که بی اختیار دیده بر هم نهادم ، و احساس کردم که مژگانم از فرط هراس بهم چسبیده است و قدرت بازشدن ندارد .

کمتر از دو دقیقه بعد ، ناگهان احساس کردیم که تلاطم امواج فرونشست و کفی فراوان اطراف ما را فراگرفت . کشتنی با تکانی شدید نیم چرخی زد ، و بعد مثل تیر شهاب در این مسیر تازه برآه افتاد ، و در همین موقع غرش امواج جای خود را بصدائی یکنواخت و ریزداد . ما در آن موقع در کمر بند کفآلوده‌ای بودیم که گرداگرد گرداب را فراگرفته است ، و من طبعاً فکر میکردم که یک ثانیه بعد بداخل جدار لغزان آن سرازیر خواهیم شد و یکسره تا بقعر آن فروخواهیم رفت . وضع کشتنی ماطوری بود که گرداب در برابر ما و اقیانوس عظیمی که لحظه‌ای پیش تر کش گفته بودیم در پشت سرمان بود ، و این اقیانوس چون دیواره‌ای عظیم میان ما و افق حائل بود .

ممکن است این که میگوییم بنظر تان عجیب بیاید ، ولی حقیقت این است که من ، در آن موقع که در دهان گرداب بودم در خود خونسردی و قدرت تعقلی بیشتر از آن موقع که در روی امواج بگرداب تزدیک میشدیم احساس میکردم . شاید علت آن بود که در آن موقع دیگر با هر گونه امیدی وداع گفته بودم ، و این یکسره شدن تکلیف ما باعث شده بود که من از فشار و ناراحتی شدیدی که تا آن دم خوردم میکرد خلاص شوم . خیال میکنم آنچه اعصاب مرا در این لحظه سخت و محکم کرده بود همین یأس کامل بود .

نکته دیگری که مرا در بازی‌یافتن خونسردی خودم
خیلی کمک کرد، قطع شدن طوفان بود. هرچند که در
این موقع دیگر طوفان نمیتوانست اثری در وضع ما داشته
باشد، زیرا خود تان میتوانید حس بزنید سطح این کمر بند
کف‌آلود دور گرداب خیلی پائین‌تر از سطح آب دریاست،
و در آن هنگام دریا برای ما شکل لبه کوهی سیاه رنگ
را داشت که ما را در میان خود گرفته باشد، و ما که در
کنار گرداب از دست باد و مه خلاص شده بودیم درست حال
آن محکومین باعدامی را داشتیم که در شب مرگ، از
آزادیهایی که تا پیش از صدور حکم اعدام از ایشان مضایقه
میشد برخوردار میشوند.

نمیتوانم بگویم که چندبار دور این کمر بند
چرخیدم. شاید در حدود یک ساعت این حلقه را دور زدیم
در همه این مدت، با سرعتی که بیرواز بیشتر شیبه بود تا
بحركت کشتنی، پیوسته و پیوسته دایره‌هایی را که لحظه
بلحظه تنگتر میشد پشت سر گذاشتیم و آن به آن بیشتر به
گرداب اصلی تردیک شدیم و بیشتر دهان موحش آن را
در انتظار خود گشوده یافتیم.

من حتی یک لحظه دست از میله‌ای که در قسمت
جلو کشتنی بود و از اول سخت بدان چسبیده بودم برنداشتم
برادرم در قسمت عقب کشتنی بود، و یک چلیک خالی را
که میخ عرشه بدان فرورفت و محکم بر جای نگاهش
داشته بود پناهگاه خود کرده بود. این چلیک تنها چیزی
در عرض کشتنی بود که همراه با طوفان ساعت پیش بدریا
پرتاب نشده بود. موقعیکه کاملاً بحدار داخلی گرداب

نژدیک شده بودیم ، ناگهان برادر من دست از چلیک برداشت و سعی کرد حلقه‌ای را که در دست من بود بگیرد ، یا عبارت بهتر درحال وحشت و آشتفتگی خود میخواست آنرا از چنگ من بیرون آورد ، زیرا این حلقه به تنهاei برای آنکه ما هردو بدان بیاویزیم کافی نبود . هیچ وقت در روح خود رنجی زیادتر از رنج عمل او احساس نکرده بودم ، هر چند که خوب میدیدم که او درین دم هوش و حواس خود را از دست داده و از فرط هراس بصورت دیوانه‌ای خشمگین و زنجیر گسیخته درآمده است .

سعی نکردم حلقه را نگاه دارم واورا بدور برنام ، زیرا متوجه بودم که در چنین وضعی ، بود و نبود حلقه برای من یکسانست و سرنوشت هیچیک از ما را تغییری نخواهد داد . بدین جهت حلقه را بدهست او دام و خودم بقسمت عقب کشته رفتم و دست به چلیک گرفتم . هنوز درست جابجا نشده بودم که دوباره کشته ما نیم چرخی تند زد ، واين بار ما از جلو بطرف داخل گرداب سرازیر شديم ، زیر لب دعائی را که باید در وقت مرگ خواند زمزمه کردم و خودم را بخدا سپردم ، زیرا يقین داشتم که آخرین لحظه زندگانیم فرارسیده است .

وقتیکه کشته خودمان را روانه داخل گرداب دیدم ، بی اختیار چشم بستم و چلیکی را که در دست داشتم سخت تر فشردم ، تا چند لحظه نرتعجب بودم که چرا تغییر حال از زندگی بمگ را احساس نمیکنم . اما لحظات میگذشت و من هنوز زنده بودم . دیگر حتی احساس سقوط هم نمیکرم ، واين بعن جرئت آن داد که

چشم باز کنم و دوباره باطراف بنگرم .

هیچ وقت آن حس وحشت آمیخته به بہت وستایش را که در این دم بمن نست داد فراموش نمیکنم . کشتنی ، چنانکه دچار جادوئی شده باشد ، در نیمه راه سقوط خود درسطح داخلی مخروطی بسیار وسیع ، متوقف مانده بود . جدار های این مخروط شکل دیواره های صیقلی و شفاف آبنوسی را داشت ، که در نور تند ماه شب چهارده بدور خود میچرخید . این نور از شکاف دایره ای شکل پیرامون خود درمیان آسمان ابرآلود سربرآورده بود و اشعه آن چون جوئی زرین در طول دیواره های سیاه میتابت و تا اعماق ناپیدای گرداب رخنه میکرد .

در بدو امر چنان آشفته و بہت زده بودم که نمیتوانستم هیچ چیزی را بطور واضح مورد توجه قرار دهم ، و تنها متوجه عظمت وحشت آور منظره ای بودم که دربرابر نظر داشتم . فقط وقتی که اندکی بخود آمدم بی اختیار بسمت پائین گرداب ، بنقطه ای که می بایست ما را برای همیشه در کام خود کشیده باشد نگریستم . کشتنی ما درسطح مورب گرداب روی آب ایستاده بود ، یا بعبارت صحیح تر همراه گرداب میچرخید . بنظر میآمد که اشعه ماه در جستجوی منتها الیه این گرداب عظیم است ، معهذا من دیگر نمیتوانستم چیزی را بروشني تشخیص دهم ، زیرا اندک اندک مه غلیظی اطرافمان را فراگرفته بود که در بالایش قوس و قژحی باشکوه ، نظیر آن پل باریک ولرزانی که بعقیده مسلمانان درمیان دنیا و آخرت فاصله است بجلوه درآمده بود .

نخستین لغش ، در سر اشیبی گرداب ، از لحظه‌ای که کمر بند کف آلوده پیرامون این گرداب را ترک گفته بودیم ، ما را تا فاصله زیادی در این سر اشیبی پیش برده بود ؛ اما بعد از آن لغش کشته ما بطرف پائین بسیار آهسته تر و کندتر شد . البته ما همچنان مارپیچ وار بدور خود میچرخیدیم و پیش میرفتیم ، ولی دیگر حرکت دورانی ما آن حرکت یکنواخت و یکدست سابق نبود . از آنجا که بودم ، بصره‌ای وسیع آبنوسی که در دامنه‌اش در حرکت بودیم نگریستم و متوجه شدم که کشته کوچک ما تنها مسافر سر گردان این صحراء نیست . در پائین و در بالای سر ما ، در جدار گرداب ، خردۀ ریزه‌ای کشته‌ها و قطعات بزرگ چوب و تنه‌های درختان و تعداد خیلی زیادی از چیزهای کوچکتر از قبیل اثاثه خانه و صندوقهای شکسته و چلیکهای خورد شده دیده میشد ، من در حال خونسردی عجیبی که چنانکه گفتم از نومیدی ناشی میشد ، با توجه و علاقه‌ای خاص بدقت در وضع این اشیاء مختلف و متعدد که همراه ما در گردش بودند و شریک سرنوشت ما محسوب میشدند پرداخته بودم . با خود میگفتم : « این تنۀ کاج قطعاً اولین چیزی خواهد بود که در کام گرداب فرو رود . » و خیلی ناراحت شدم وقتیکه دیدم یک کشته تجاری هلندی از این تنۀ درخت کاج جلو افتاد و زودتر از همه ما در کام گرداب فرورفت . چند حساب دیگر از همین قبیل کردم که همه غلط از آب درآمد ، و بالاخره این اشتباهات پیاپی مرا بفکر تازه‌ای واداشت که ناگهان سراپایم را بذرزه درآورد . ولی این بار آنچه مرا بهیجان

افکنده بود حس ترس یا نومیدی نبود ، بلکه طلیعه امیدی غیرمنتظره بود . یاد قطعات بیشمار تخته ها و چوبها و تنہ های درخت و غیره افتادم که پیوسته در سواحل لوفودن سرگردان بودند ، وهمه آنها را این گرداب عظیم بارها بکام خود کشیده و بازپس داده بود ، و درین موقع متوجه شدم که این تکه پاره ها آنهائی هستند که گرداب آنها را درجدار خود فروبرده ، ولی پیش از آنکه بدھانه عمقی آن رسیده باشند ، برایش پایان دوره مد یا دوره جزر همه را پیش از بلعیدن ، دوباره بسمت بالا فرستاده و تا سطح اقیانوس بر گردانده است .

سه نکته مهم دیگر را نیز متوجه شدم : اول اینکه هر قدر حجم جسمی زیادتر بود ، این جسم تندتر در گرداب فرمیرفت . دوم اینکه میان دو جسم که از حیث حجم بیک اندازه بود ، منتها یکی کروی بود و دیگری غیرکروی ، آنکه کروی شکل بود سریع تر سقوط میکرد – سوم اینکه از دو جسم ، آن که استوانه ای بود بهر حال آهسته تر از اجسام حرکت میکرد . البته این اصطلاحات استوانه و کره وغیره ، کلماتی است که بعدا از یک معلم پیرده کنده خودمان آموختم .

تردید من درباره آنچه باید بکنم ، در اینجا پایان یافت . تصمیم گرفتم خودم را بچلیک بیندم ، و بعد طنابی را که وسیله اتصال چلیک به کشتی بود قطع کنم و خودم را با چلیک بدریا بیندازم . سعی کردم توجه برادرم را نیز با ایماء و اشاره بدین نکته جلب کنم تا او هم یکی از چلیکهای خالی را که غالباً در روی آب از کنار ما می گذشت بگیرد

خیال میکنم از روی حرکات من منظور مرا فهمید ولی از آن خوش نیامد ، زیرا سرش را بعلامت نفی تکان داد . ناچار با تلغی و پریشانی تمام اورا بسنوشت خود سپردم و خودم را با کمک طنابی که چلیک را بکشتنی متصل میکرد بچلیک بستم و بی تأمل ، خویش را بدریا پرتاب کردم .

نتیجه درست همان بود که انتظار داشتم . تقریباً یکساعت ازین موقع گذشته بود که کشتنی ما (که خیلی زیادتر از من بدنهانه گرداب نزدیک شده بود) سه چهار دور بسیار سریع زد و سپس از سربدهانه گرداب فرورفت ، و برای همیشه برادر محبوب مرا با خود بدرون کفهای جوشان و خروشان گرداب برد . اما چلیک من هنوز در نیمه راه مبداء حرکت خود ودهانه گرداب بود که ناگهان تغییری مهم دروضع گرداب روی داد . شیب جدار داخلی این مخروط عظیم اندک اندک کمتر و کمتر شد ، و سرعت دوران آبهای آن لحظه بلحظه بیشتر روبه کندی رفت . کم کم هم کفهای خروشان و هم قوس و قرح بالای سر ما از میان رفتند و دهانه عمقی گرداب آهسته بالاتر آمد .

آسمان روشن شده بود و دیگر بادی نمیوزید .

ماه شب چهارده نیز درشرف غروب کردن در افق مغرب بود که من دوباره خودم را در سطح اقیانوس یافتم . در میدان دید ساحل «لوفودن» ، و درست در بالای محلی بودم که پیش از آن مرکز گرداب «موسکواستروم» بود . این موقع ساعت آرامش بود ، یعنی موقعی بود که یک دوره فعالیت گرداب بپایان رسیده و دوره بعدی آن هنوز شروع نشده بود ، ولی بعلت طوفان قبلی هنوز امواج خروشان

و کوه پیکر دریا بر روی هم می‌غلطید . جریان آب مرا با تکانی شدید بترعه استروم افکند ، واژ آنجا در عرض چند دقیقه بکنار ساحل ، در میان قایقها و تاسیسات ماهیگیری پرتاب کرد . یک کشتی مرا که از خستگی تاب و توان از دست داده بودم از آب بیرون کشید . ولی در آن موقع که خطر گذشته بود تازه خاطره آنچه بر من گذشته بود زبانم را بسته و از کار انداخته بود . کسانیکه مرا نجات داده بودند رفقای قدیمی ماهیگیری و دوستان هر روزی من بودند ، اما هیچ‌کدام مرا نشناختند . همچنانکه نمیتوانستند مسافری را که فی‌المثل از دنیای ارواح آمده باشد بشناسند موهای من که تا شب پیش از آن بسیاهی پر کلاغ بود ، در عرض چند ساعت باین سفیدی که اکنون می‌بینید در آمده بود . بمن گفتند که تمام حالات قیافه من نیز بعد از این واقعه تغییر کرده است . ماجراجای خودم را برایشان حکایت کردم ، ولی ایشان حاضر بقبول آن نشدند و اکنون که آنرا برای شما نقل می‌کنم نیز نمیتوانم زیاد امیدوار باشم که شما بیش از این ماهیگیران دیر باور لوفوون ، برای داستان من ارزشی قائل شوید .



شہامی آستوا

از:

یوهن کلپتسیک

Johann Kleptsik

تارو زیکه زنده باشم ، محالست «لولو» را فراموش
کنم . نمیدانید چقدر جوان بود ، چقدر زیبا و جذاب بود .
از آن کسانی بود که آدم دلش میخواهد بهر قیمت هست
بدانها کمک کند . اما چکار میتوانستم بکنم ؟

در تاریکی اول شب بود که در جزیره
مادا گاسکار با او آشنا شدم . از «سیکلون بار» بیرون آمده
بودم تا بیار دیگری که «بامبو» نام داشت . بروم ، و در
آن وقت بود که او را دیدم . اول کسی که همراهش بود
جواب سلام مرا داد ، و لولو خودش را کناره گرفت ، ولی
اندکی بعد بمن اطمینان پیدا کرد و دیری نگذشت که بازو
در بازوی هم در کنار دریا برآه افتادیم .

شعاعی از ماه ، صورتش را بانوری ملايم روشن
میکرد . اگر در اروپا بود ، حتما او را دختر خوشگلی
میشمردند . لبها یش خیلی گوشتالود نبود ، ولی باریک هم
نبود .

طرز راه رفتنش نرم و جذاب بود .
با آنکه آماده شنیدن هر حرفی از جانب او بود ،
باز خیلی تعجب کردم وقتیکه او بیمقدمه از من پرسید :
— بنظر شما کار بدی است که آدم کسی را بکشد ؟
نگاهی از زیر چشم بدو افکندم ، واژحال صداقتی
که در چهره اش پیدا بود دانستم که حرف میزند . گفتم :
— لولو ، تو خودت میدانی که آدم کشی کار
بدی است . مگر نگفتی که در مدرسه خواهران تارک دنیا
درس خوانده ای ؟
— چرا ، ولی میخواستم بدانم که اگر آدم فقط یک
نفر را بکشد ، باز هم معصیت بزرگی کرده است ؟ با اخم
گفتم :
— لولو ، این حرفهای بیمعنی چیست ؟
لولو سر بزیر انداخت دیگر مستقیماً درین باره
حرفی نزد . اما بنظر خیلی متلاعنه نمیآمد ، زیرا چند
لحظه بعد پرسید :
— اگر آدم کشی کار بدی است ، پس شما سفید ها
این چند ساله در اروپا مشغول چه کاری بودید ؟
در لحن او هیچ شیطنتی نهفته نبود . حتی نگاهش
طوری بود که گوئی بمناسبت این سؤال از من معدتر
میخواست . درست نمیدانستم بدو چه جواب بدهم ، و
خودم هم نمیدانم درباره وضع استثنائی دوران جنگ ، چه
پرت و پلاهانی بدو گفتم .

پیدا بود که جواب من لولو را قانع نکرده است .

روی دیوار سنگی کوتاهی در کنار دریا نشسته بودیم ،
وبکشتی که در بندر لنگرانداخته بود نگاه میکردیم . منظرة
کشتی ؛ چراغهای آن که در روی دریایی تاریک میدرخشد
بسیار شاعرانه و رؤیائی بود ؟

لولو پرسید :

— این کشتی شماست ؟
— بله . کشتی من است .

ازین حرف خود احساس غروری خاص کرد .
هرچند که این کشتی واقعاً «مال من» نبود ، ولی بهر حال
بکی از اجزای آن بودم . یکهفته بود که درین بندر لنگر
انداخته بودیم . جای خیلی بدی بود ، اما شاید حالا که
لولو را شناخته بودم ، زندگی در آن برایم کمی مطبوعتر
میشد . همانوقت تصمیم گرفتم که هر قدر ممکن است او را
بیشتر ببینم .

پرسیدم : چند سال داری ؟

— اوه ، کم کم دارم پیر میشوم . پابه شاتزده سالگی
گذاشته ام .

— با مردمی رفیق نیستی ؟

— یک رفیق داشتم . اما حالا دیگر ندارم . راستی
فکر میکنید او آدم خائنی باشد ؟ بهر حال گفتند که خائن
است ، واورا بзор نظامی و تفنگ بردند . مگر همه سفید
پوستها مسیحی نیستند ؟

— چرا .

— پس چرا مسیحی ها هم دیگر را میکشند ؟

— گفتم که هر وقت با هم جنگ داشته باشند اینکار را میکنند.

— بفرض هم شما با هم جنگ داشته باشید ، بما چکار دارید ؟ یادم هست که خیلی بچه بودم ، و یک کشتنی بزرگ باین بندرآمد و همه‌جا را بتوب بست . چند وقت بعد هم کسانی آمدند و گفتند که جنگ تمام شده . آنوقت «آقا» را همراه خودشان برداشتند . اما این آقا فقط یکنفر را کشته بود ، آنهم قراول زندان بود ؛ یقین دارم که این کار را برای آن کرده بود که بتواند پیش من برگرد . ولی آنها بحرفش گوش نکردند ، و چند وقت بعد بدبارش کشیدند . راستی بعضی از سربازهای سفید که اینجا آمده بودند نوارهای رنگی زیادی بسینه داشتند . لابد هر کس نوار زیادتر داشته باشد بیشتر آدم کشته است ؟ !

— شاید ، ولی نوار داشتن حتما دلیل آدم کشی نیست . به صورت مقررات دنیا می‌نمی‌طور است .

— در اینجا مقررات سفیدها باما اینطور بوده . خیال میکنید یکوقت بهتر ازین بشود ؟

— البته ، لولو . البته که بهتر می‌شود .

خیال میکنم این حرف مرا باور نکرد ، زیرا دیگر در این باره چیزی ازمن نپرسید . بالاخره از جا برخاستیم و بسمت شهر برآه افتادیم . همه‌جا آرام بود ، و صدائی بجز برخورد امواج دریا با ساحل بگوش نمیرسید ، اما این آرامش مطبوع را سروصدای رفقای من که دسته جمع از بار سیکلون بیرون می‌آمدند بهم زد . ساعتی بود که

آخرین قایق موتوری بطرف کشتی حرکت میکرد .
دخترک گفت :

— حالا دیگر باید بروید .

— بلی ، اما فردا که ترا می‌بینم ، ها ؟ بساحل

می‌آئی ؟

— آری می‌آیم .

و بعد ازین حرف لولو در تاریکی ناپدید شد .

عقب کشتی ، کنار گنیستن که سکان کشتی را در دست داشت نشستم . رفقایم دائماً عربله میکشیدند و آواز میخواندند ، اما من گوش بدانها نمیدارم . راستش را بخواهید فقط در فکر «لولو» بودم ، و خیال اینکه فردا صبح دوباره اورا می‌بینم تمام حواس مرا بخود مشغول می‌داشت .

روز بعد ، شنبه بود . قایقی که ما را به بندر میبرد پر از مسافر بود ، بطوریکه جای سوزن انداختن نداشت . وقتی به بندر رسیدیم ، به بار بامبو رفتم ، و همراه ملاحان آمریکائی چند گیلاس مشروب نوشیدیم . چند لحظه بعد ، آنها را ترک گفتم و باشتاد بکنار دریا رفتم ، ولی لولو هنوز نیامده بود . بدیوار تکیه دادم و نشستم و سیگاری آتش زدم ، شاید در قراری که گذاشته بودیم اشتباه کرده بودم ، شاید هم من خیلی دیرآمده بودم واورفته بود . اما نه ، اگرآمده بود ، حتماً منتظر من میماند . بنظرم عجیب می‌آمد که یک دختر شاتزده ساله بومی اینطور هوش و حواس مرا متوجه خودش کرده باشد . او قاتم ازین بابت یک خورده تلغخ بود .

شب زیبائی بود و در آسمان آنقدر ستاره میدرخشد
که بحساب نمیآمد . مجموعه ستارگان صلیب جنوبی از
خلال شاخ و برگهای نخل ها ، در آسمان جلوه گر بود ، در
زیر این آسمان پرستاره خودم را بسیار ناچیز و تنها یافتم .
با خود گفتم :

— اینجا چه میکنم ؟ چرا در نروژ خودم نماندم ؟
چرا در آنجا خانواده‌ای تشکیل ندادم ؟ نهاین طرز زندگی
با من جور در نمیآید ، و بهمین دلیل بود که راه سفر را در
پیش گرفته بودم .

ناگهان صدای خفیفی را در پشت سر خودم شنیدم
که بطرف من میآمد . از دور پیراهنی سفید ، و بعد صورتی
سبزه را تشخیص دادم . گفتم :

— هلو ، لولو !
بلی .

خودش بود . چهره‌اش در تاریکی کمی برق میزد
و گل سرخی بر گیسوان کوتاه حلقه حلقه‌اش زده بود ، در
آن حال که بود ، باسانی ممکن بود اورا یک دختر نروژی
فرض کرد که پوستش از آفتاب گندمگون شده باشد .
بی اختیار گفتم :

— لولو ، چقدر خوشگلی !
گفت : خیلی شراب خورده‌اید ؟

— زیاد نه . ولی یک خورده خورده‌ام ، تو شراب
دوست نداری ؟

— چرا مشروب میخورید ؟ خیلی از مردهای سفید
پوست بعد از مشروب خوردن بصورت شیطان مجسم

در می‌آیند . ما که سفید پوست نیستیم الکل نمی‌خوریم، و هر کدام از شما را هم که مست باشد، دیگر سفید پوست نمیدانیم که از او حساب ببریم .

— اما ، من که مست نیستم .

— درین صورت فایده شراب خوردن چیست ؟
برای اینکه زمینه گفتگو را تغییر داده باشم بدو پیشنهاد کردم که باهم برای رقص بیک دانسینگ برویم .
لولو بقهقهه خندید ، و با این خنده خود بمن فهمانید که یک دختر بومی را بدین جورجاها راه نمیدهنند . گفتم :

— در این صورت من با تو بهرجائی که ترا برای رقص راه بدهند می‌آیم .

با تعجب بمن نگاه کرد و پرسید :

— جدی می‌گوئید ؟

— البته .

کمی فکر کرد . بعد گفت :

— نه ، نباید این کار را بکنید .

— یعنی اینقدر خطرناک است .

— اگر با من باشید خطرناک نیست . اما ... فکر آبروی شمارا می‌کنم . هر چه باشد شما سفید پوست هستید ، با خنده گفتم :

— چه دختر کم عقلی هستی . خیال می‌کنی باین چیزها اهمیتی میدهم ... بیا باهم بیک مجلس رقص بومی برویم . بازو در بازوی هم برآه افتادیم . جلو بار بامبو ایستادم و یک بطری لیکور زردآلو خریدم ، سپس از جاده باریکی در دامنه تپه‌ای بالا رفتیم . شب خیلی تاریک بود ،

اما لولو راه را خوب میشناخت ، ومثل گربه جست و خیز
میکرد . پرسیدم :

— کجا میرویم ؟
— به تانان بو .

تانا نان بو نام یک دهکده بومی بود که مثل سایر
دهات و شهرهای مادا گاسکار ، در فاصله کمی از محلات
فرانسوی و چینی و هندی قرار داشت . کمی ناراحت بودم ،
زیرا میترسیدم که در رقص بومی وضع مضحکی پیدا کنم
و اهل محل دستم بیندازند . اما وقتی که رسیدم ، دیدم
ارکستر منحصر بیک گراموفون دستی بود . مدتی زیر
درختان خرما رقصیدم ، در تاریکی قیافه راقسان پیدا
نیود ، و فقط ساق پاهای برآشان پیدا بود که بسرعت
حرکت میکردند ، اما میان تمام آنها من تنها آدم سفید
پوست بودم ، و لولو ازین بابت خودش را گرفته بود و
پز میداد .

بعد از چند رقص ، پای نخلی نشستیم تا نفس تازه
کنیم . سر بطری را باز کردم و آنرا بسمت لولو پیش بردم
جرعهای از آن نوشید و هزه هزه کرد و خوشش آمد و
پشت هم چند جرعه خورد . سپس چند موز از درخت چید
و در عین خوردن آن مشغول تماشای رقص بومیان شدیم ،
در اطراف ما ، کرمهای شب تاب مثل ستاره های کمرنگ
در تاریکی برق میزدند . من و لولو چندبار دیگر رقصیدم
وقتی که رقص تمام شد صدای خنده همه حاضرین بلندبود ،
معلوم بود که همه از شبی که گذرانیده اند راضی هستند .
لولو گفت :

— دیگر قایق موتوری برای برگشتن بکشتن پیدا نمیکنید.

— عیب ندارد. با قایق معمولی میروم.

— درین ساعت، هیچکس حاضر نیست، شمارا با قایق خودش ببرد. فردا خیلی کار دارید؟

— نه. اصلاً کار ندارم.

— پس با من بمانید. من خودم در اینجا خانه‌ای دارم.

این حرف را با لحنی ساده گفت، سپس زیر چشم بمن نگریست و پرسید:

نازاحت نمی‌شوید؟

— نه خیلی هم خوشم می‌آید.

بازو در بازوی هم برای افتادیم. از دوردست، گاه بگاه صدای خفه و مبهم طبلهای بومی بگوش میرسید. لولو از خانه خودش خیلی راضی بود، ولی این خانه او کلبه حصیری ساده‌ای بیش نبود که روی دیوارهای از سمنت ساخته شده بود. در گردابگرد آن چندین ردیف خانه و کلبه‌های دیگر دیلیه میشد که همه‌هایش شکل را داشتند.

در کلبه لولو یک صندلی بیشتر نبود، و بستر او عبارت بود از مقداری علف و کاه نرم که در روی دو صندوق چوبی ریخته بودند. هر کدام سیگاری آتش زدیم و جرعه‌ای لیکور نوشیدیم، سپس لولو گیسوانش را پریشان کرد و بدقت شانه زد، یقین کردیم که مقصودش ازین کار این بود که آئینه‌اش را بمن نشان دهد.

روی بستر دراز کشیدم، ولی لولو پیش از خوابیدن

مدتی سرگرم کار بود آنوقت شمع را خاموش کرد . لباسهایش را بیرون آورد و دهانش را مسوک زد و پیراهن بلندی پوشید ، و بعد دوباره شمع را روشن کرد و پاورچین پاورچین بطرف پرده‌ای که در گوشه اطاق آویخته بود رفت . پشت پرده ، تصویر مسیح بدیوار آویخته بود ، دخترک در پای آن زانو زد و بزبان محلی بدعای خواندن پرداخت . اشک از چشم‌اش روان بود و من بدیدن این منظره خودرا بایکی از زیباترین مناظری که در همه عمرم دیده‌ام رویرو یافتم . اندام ظریف و گندمگون او مجسمه‌ای از فلز مینمود . اما در عین جذبه خود ، ناراحتی مبهمی نیز در دل خویش احساس میکردم . آیا این دعای او برای آن بود که پیشاپیش از گناهی که میخواست بکند بخشن
بطبلد ؟

بالاخره دعاویش را تمام کرد و پرده را کشید و شمع در دست بنزد من آمد . با آرامی گفت :

– حالا دیگر بخشیده شدم
– از چه بابت ؟

– از بابت گناه امشب مگر یادت نیست که الکل خوردم ؟

خیالش از بابت گناه شرابخواری آسوده شده بود . اما از بابت شبی که میخواست در آغوش من بگذراند ، اصولا ناراحت نبود ، زیرا برای او ، و برای همه بومیان ، عشق گناهی محسوب نمیشود ، بشرط این که آدم واقعاً دوست داشته باشد .

چند روز لولورا ندیدم . در کشتی خیلی کار داشتم . و شبهائی را هم که درخشکی پیاده میشدیم یا در بار «سیکلون» و یا در «بامبو» میگذراندم ، همیشه صندلی خودم را طوری میگذاشم که همه آیندگان و روندگان را از پشت پنجره ببینم ، اما هیچ‌بار لولو را ندیدم .

یکشب که همه ما بیش از شبهای دیگر «رژی غربت» را احساس میکردیم و عصبانی بودیم ، میان ما که از نروژ آمده بودیم و فرانسویها ، دعوای سختی در گرفت . امریکائیها سمت مارا گرفتند ، و فرانسویها کسانی را برای آوردن کمک بیرون فرستادند . زدوخورده دامنه پیدا کرد ، و در این میان ناگهان من ضربتی شدید در سر خود احساس کردم و لحظه‌ای بعد همه‌جا دربرابر نظرم سیاه شد .

وقتیکه چشم گشودم ، تا مدتی نمیدانستم در کجا هستم و برایم چه اتفاقی افتاده است . سپس کم کم یاد زدو خورد کافه افتاده و نگاه بدست چپ خودم کردم . ساعت مچی مرا باز کرده بودند . ولباسی بجز پیراهن زیر بر تن نداشتم . با این وصف خوشحال شدم که حالا دیگر در امان هستم زیرا چیزی ندارم که از من بذند . باطراف نگاه کردم تا بفهمم در کجايم ، ناگهان احساس کردم که در محیط آشنا هستم .

در خانه لولو بودم !

درست در همین لحظه ، لولو خودش با یک بطری آب بدرون آمد ، وقتی که دیدگان مرا گشوده دید گفت :
سلام !

آب گرم بود . دست و رویم زرا شستم و از او

خواستم که برایم چند دانه موز بیاورد . موقعی که بیرون رفت ، بدقت باطاق نگریstem و جعبه عکاسی و کاسکت خودم را از دیوار آویخته دیدم .

لولو با مقدار زیادی موز برگشت و گفت :

– مادرم مشغول شستن لباسهای شماست . لباسهایتان پراز خون بود ، دیدید گفتم که نباید مشروب بخورید ؟ راستی این پولها در جیب شما بود .

گفتم : مرسی ، دختر جان ، اما چطور شد که من بدینجا آمدم ؟ فکر نمیکردم بتوانم ترا ببینم .

برایم حکایت کرد که در شب زد خورد ، از اول مراقب من بوده و وقتی که من از هوش رفتم ، دوستان بومی او را بخانه وی آوردند پرسیدم :

– پس تو همه شب را در دنبال من بودی ؟

– بله .

و بعد اقرار کرد که هر دفعه که من از کشتنی پیاده شدهام ، او در تزدیکی من بوده و دورا دور مراقبت میکرده است که اتفاق بدی برایم نیفتند ، و چون هر دفعه با دوستان اروپائی خودم بودم ، تزدیک نیامده است تا مزاحم نشده باشد . اگر درین شبها در تاریکی میایستادم و چند لحظه تنها میماندم ، حتماً او بدیدارم میآمد .

وقتی که حرفش را تمام کرد ، گفت :

– تا موقعیکه کشتنی شما اینجا باشد ، من مال شما هستم ؛ از اولین بارهم که باهم بودیم ، من بشما وفادار ماندهام . مگر سخترهای مملکت شما بکسی که دوست داشته باشند وفادار نیستند ؟

گفتم : چرا .

میدانستم که دروغ میگویم ، اما نمیخواستم حقیقت را گفته باشم . دخترک منتظر توضیحی نماند و گفت : حالا دیگر بگذارید شما را بشویم و لباس تنستان کنم تا بموقع بکشتبه برگردید .

در ضمن آنکه بدقت دست و بازو و سرمرا میشست ، ناگهان تصمیم گرفتم که دیگر بکشتبه باز نگردم . در اینجا خوشبخت بودم ، و میخواستم همچنان ترد لولو بمانم . حالا که بخواسته خودم رسیده بودم ، برای چه دور تر بروم ؟ اگر برای کار بود ، در همینجا حتماً کاری پیدا میشد . گفتم :

— لولو ، جدی حرف میزنم . کشتی بدون من میتواند حرکت کند ، و من هم حتماً در اینجا موفق میشوم شغلی پیدا کنم .

— بله . حتماً میتوانید شغلی پیدا کنید ، بشرط آنکه با یک دختر بومی زندگی نکنید .

قیافه لولو جدی شده بود . سرش را چند بارتکان داد و بالاخره با لحنی افسرده گفت :

— نه . نباید اینجا بمانید .

با تصمیم بشرع زندگانی قازه‌ای ، گفتم :

— چرا . میمانم .

مادر لولو با لباسهای خشک شده من باطاق آمد . زنی کوتاه قد و چاق و خنده رو بود . در دنبال او برادر بزرگ دخترک با کفشهای تمیز شده و واکس خورده من

وارد شد . سپس خواهر کوچکش آمد و در کنار اطاق ایستاد ، و پیدا بود که بخواهرش با نظر تحسین نگاه میکند ، زیرا لولو توانسته بود با یک سفید پوست واقعی دوست شود .

وقتیکه لباس‌هایم را پوشیدم و برادر بزرگ لولو بند کفشهایم را بست ، هر سه نفر رفتند و مرا با دخترک تنها گذاشتند . لولو کنار من روی تخت نشست ، و من پرسیدم :

— لولو ، میل نداری من پیش تو بمانم ؟

— چرا . خیلی دلم میخواهد .

آنوقت بیصدا بگریه پرداخت و سرش را برشانه من نهاد .

فقط چند دقیقه بعداز آن توانست از جا برخیزد و از اطاق بیرون رود . موقعیکه برگشت ، چشمانش از فرط گریستن قرمز شده بود . بمن گفت :

— اوقاتت از دست من تلغی نشود . اما من بتو دروغ گفته بودم . آن مردی را که رفیق من بود بدار نزدند ، فقط حبسش کردند و همین روزها از حبس بیرون میآید . شاید هم همین فردا آزاد بشود ...

از جای جسم و فریاد زدم :

— لولو ، دروغ میگوئی . بگو که دروغ میگوئی ؟
نگاهی وحشت زده بمن افکند و با شرمندگی سر بزیر انداخت ، بدین ترتیب بنای خیالی سعادت من ، درست در آن لحظه‌ای که برای خود آینده شیرینی پی می‌افکندم ، فرو ریخته بود ...

دوربین عکاسی و کاسکتمن را برداشتیم و برای افتادم . لولو گریه کنان خود را بپای من انداخت ، اما من کنارش زدم . وقتیکه بکشتن رسیدم ، از بابت تأخیر من سخت توبیخم کردند ، زیرا کشتن درست در شرف حرکت بود . احساس کردم از اینکه بموضع رسیده و در ماداگاسکار نمانده‌ام خوشحالم .

حتی فرست تغییر لباس نداشتیم . کشتن سه بار سوت کشید و راننده پشت دستگاه قرار گرفت . تازه موتور برای افتاده بود و کشتن امواج را برای حرکت شکافته بود که دست در جیب کردم تا کبریتم را برای روشن کردن بیرون بیاورم ، ناگهان بکاغذی مچاله شده خورد . کاغذرا بیرون آوردم ، و این چند جمله را با خطی بچگانه مغلوط بفرانسه برآن نوشته دیدم :

« محبوب من . من بشما دروغ گفتم ، زیرا اصلاً رفیقی ندارم که بر گردد . تنها رفیقی که دارم شما هستید . اما شما سفید پوستید و نباید این موضوع را فراموش کنید . من بومی هستم ، واگر بخواهید با من بمانید همه زندگی خودتان را خراب خواهید کرد . مرا بیخشید که دروغ گفتم ، ولی برای وادار کردن شما بحرکت این دروغ لازم بود . تا عمر دارم یاد شما هستم . خدا حافظ ، لولوی شما . »

خطوط کاغذ در برابر نظرم برقص درآمدند . بی اختیار بطرف ساحل نگریستم ، و هیکل سفیدی را دیدم که بدیوار تکیه داده و غرق تماشای کشتن بود ، حتماً لولو بود ، اما من نمیتوانستم بد و بفهمانم که متوجه وی

شده‌ام . فکر کردم که هر طور شده خودم را بساحل بیندازم ، اما کشتی برای افتاده بود و چنین کاری امکان نداشت .

شاید میتوانستم کاغذی باو بنویسم . ولی ...
کاغذ را بچه آدرسی بفرستم ؟ لولو فقط نام مستعاری برای این دختر بود ، و من نه از نام واقعی او خبر داشتم ، نه میتوانستم آدرسش را معین کنم . بدین ترتیب مقدر بود که دیگر هر گز این دختر گمنام بومی را نبینم .
کشتی کم کم دور میشد ، اما لکه کوچک سفید همچنان در کنار دیوار باقی بود ... و ما آهسته آهسته بطرف « مونیاسا » میرفتیم .



زیبائی ہندو

از :

گوناداسا اماراسکر

Gunadasa Amaraskar

خیلی وقت است که « پیاداسا » را میشناسم . من واوهم شاگردی بودیم و در یک مدرسه درس میخواندیم ، منتها او در کلاسی بالاتر از من بود . آن وقتها او در خانه عمه‌اش بسر میبرد ، وما با عمه او همسایه بودیم . هنوز آن درخت تمر هندی را که مغروفانه در میان حیاط خانه سر برافراشته بود خوب بیاد دارم . عصرها زیرا این درخت تنومند با بچه‌های همسال خودم بازی میکردم ، و یادم هست که « پیاداسا » هم شریک این بازیهای ما بود .

تقریباً چهار سال پیش بود که شنیدم « پیاداسا » زن گرفته است . یکروز اورا بازنش در یکی از معازه‌های کلمبو دیدم . حالت بچگانه و لاقدانه‌ای که سابقاً در چهره‌اش پیدا بود از آنوقتها هم زیادتر شده بود . هیچکس بدین او نمیتوانست فکر کند که وی مرد زن گرفتن و بچه داشتن باشد . وقتی که مرا دید لبخندی زد که شاید کمی تشریفاتی بود ، ولی بکلی دور از صمیمیت نبود .

زنش که اندامی باریک و کشیده داشت بنظرم خوشگل آمد . وقتی که شوهر او مارا بهم معرفی کرد ، از طرز دست دادن تردید آمیز او ، واز اینکه بمحض نگاه من نگاه خودش را بزیر انداخت ، احساس کردم که این زن باید خیلی خجالتی باشد .

از آن پس دیگر تا وقتی که اسباب کشی کردم و بخانه تازه‌ام رفتم ، پیاداسا را ندیدم . فقط در خانه تازه فهمیدم که همسایه او شده‌ام . باعچه‌های ما فقط با دیواره‌ای کوتاه از بوته‌های پرپشت و انبوه معروف به گلهای چینی از هم مجرزا بود . بعداز آنکه در خانه تازه‌ام درست جابجا شدم ، من واو عادت کردیم که اول شبها را پیش هم‌دیگر بگذرانیم . پیاداسا آدم خوش قلب و مهربانی بود ، اما اصلا اهل تفریح نبود . هنوز هم که هنوز است درست نمیدانم چه سلیقه‌ای داشت واز چه چیزها خوشش یا بدش می‌آمد . در بازگشت از دفتر کارش تا شب مشغول روزنامه خواندن بود ، و من همیشه فکر میکردم که در روزنامه‌ها چه مطلب جالبی است که خواندنش اینهمه وقت میگیرد . حتی در قشنگترین شباهی مهتابی ، هیچوقت ندیدم که از خانه بیرون بروم . بارها اورا دعوت کردم که مهتاب شب با هم گردش کوتاهی بکنیم ، ولی او هر بار از قبول پیشنهادم سر باز زد .

وقتی که باحوال «پیاداسا» وزنش بیشتر آشنا شدم ، دریافتم که «سوما» آن زن خجالتی و «بیخاصیتی» که در اولین برخورد مابنظرم رسیده بود نیست ، و مدتی طول کشید تا روحیه و شخصیت واقعی اورا با نخستین

احساسی که از دیدار او داشتم تطبیق دهم . وی بعکس شوهرش تقریباً هر شب از خانه بیرون میرفت و بیش از چند روز ورودم بخانه تازه نگذشته بود که دانستم این گردش‌های او گاهی خیلی زیاد طول میکشد . برخی شبها که تا دیر وقت در کنار پنجره‌ام کتاب میخواندم ، او را با تفاق کسانی دیگر که بنظرم همسایه‌های آنها بودند میدیدم که بخانه باز میگشت و غالباً همه این عده گفتگو میکردند و میخندیدند ، هر بار که مرا میدید ، با دست سلام دوستانه‌ای بمن میکرد و بگرمی لبخند میزد .

تقریباً سه ماه بعد از آغاز این روابط دوستانه ، پیاداسا جریان زندگی خودش را از پایان دوران تحصیلی بعد برایم نقل کرد . اول کار در کلمبو شغلی دست و پا کرده بود ، سپس ، با وجودی که شخصاً علاقه بازداشت نداشت باصرار پدر و مادرش با سوما زناشوئی کرده بود ، سوما از یک خانواده متمول و ملاک بود و تحصیلاتی عالی داشت . بعدها این زن و شوهر صاحب پسری شده بودند ، اما این بچه در سه سالگی ناگهان مرده بود .

بعد از شنیدن صحبت‌های او ، تعجب کردم که چطور پیاداسا حاضر بقبول یک شغل اداری شده است ، زیرا من اگر ثروت موروثی اورا داشتم هیچوقت حاضر نمیشدم زیر دست کسی کار کنم . ولی حالا معتقد شده‌ام که علت قبول این شغل از طرف او ، این بود که نمیتوانست جز از راه دیگر ابراز وجودی بکند .

در آن وقت که مادو دوست صمیمی شده بودیم ، درختها غرق گل بودند ، و شبها بیش از پیش لطیف و

عطر آگین میشدند ، درختان «آزو کا» در باعچه من و او
بگل نشسته بودند و شاخه های پراز گل و معطر آنها نه تنها
دیوارهای با غرا پوشانیده بود ، بلکه از پنجره های گشوده
اطاق من بدرورن می آمد و حالا دیگر مدتی بود که من
ترجیح میدام اول شبهه را با سوما بگردش بروم ، تا آنکه
در ایوان خانه بنشینم و بحرفهای یکنواخت پیاداسا گوش
دهم ، خیال میکنم سوما نیز مصاحبت با مردا دوست داشت .

کم کم متوجه شده بودم که سوما نه فقط خوشگل
است ، بلکه جاذبه غیر عادی و خاصی دارد . اگر کسی جزء
جزء صورت و بدن اورا نگاه میکرد ، شاید چیزی که
اختصاصاً زیبا باشد در او نمییافت . چشمانش بیش از حد
درشت بود ، و با این وصف بنظر من فوق العاده جذاب
می آمد . نمیدانم چطور بود که در هر لحظه ، این چشمها
آماده اشکریزی بنظر میرسید ، و من خیال میکنم که حتی
زیباترین زنان ، وقتیکه دیدگانی اشک آلوده داشته باشند
باز هم زیباتر میشوند .

لبان او نه ظرافت و نه درخشندگی گلبرگهای
لوتوس را داشت . انگشتانش کشیده و لطیف بود ، اما
باریکی آنها بیش از آن بود که بتوان این دستها را واقعاً
موزون و بی نقص دانست لحن سخن گفتن او ، لحن بچه های
معصوم بود ، و با چنان سادگی و صفا صحبت میکرد که
من در مصاحبত او گذشت زمان را از یاد میردم . هیچوقت
از مطالبی که مورد علاقه غالب زنهاست حرف نمیزد ، و
تقریباً همیشه صحبت او مربوط با مور فلسفی و ادبی بود ،
بطوریکه بارها من از اخاطه او در مسائلی که عادتاً خاص

اشخاص مسن‌تر و عمیقتر است تعجب میکرم .
یادم هست که یکبار ازمن پرسید آیا زنی را دوست
داشته‌ام یانه . سؤال او مرا ناراحت کرد ، زیرا فکر
میکرم که یک زن جوان نباید چنین سؤالی بکند . با
لحنی که مجال توضیح نمیداد ، جواب دادم :

- نه .

راست میگفتم ، زیرا یادم نمیآید که زنی را واقعاً
دوست داشته باشم . در مدرسه ، مدتی خاطر خواه یکی از
دختران همکلاسی خودم شدم . اما حالا میفهمم که احساس
من در آن موقع با آن عشقی که زن و مرد در سالهای
پختگی نسبت بهم میتوانند داشت ، خیلی فرق داشت .

فصل گل بود و گلهای سرخ باعچه آنها کم کم
شکفته بودند . صبحها ، در انتظار ساعت رفتن باداره ، به
پنجره اطاقم تکیه میدادم و با علاقه تمام سوما را میدیدم
که در میان بوته‌ها و درختان باع میگشت و گل میچید .
هر روز صبح یک دسته گل توسط نوکرshan برای من
میفرستاد ، و اگر در موقع پایان گل چیدنش من هنوز
کنار پنجره بودم ، خودش میآمد و یکی دوتا از آنها را
بمن میداد .

یک روز غروب که در اطاقم مشغول کتاب‌خواندن
بودم ، و بعد از روزی پر دردرس در اداره حوصله بیرون
رفتن نداشتیم ، کسی انگشت بدر اطاقم زد ، و لحظه‌ای بعد
سوما بتنهاًی وارد شد . پرسید :

- نیمال ، میل ندارید ؟ کمی باهم گردش کنیم ؟

امشب من خودم را خیلی تنها حس میکنم .

گفتم :

— خیال داشتم در خانه بمانم . ولی اگر میل دارید
همراهتان باشم . میآیم .

تا مدتی خاموش در کنار هم قدم زدیم . سرخی
مغرب کم کم جای خودرا به تاریکی شب میسپرد . در آند کی
فاصله از خانه ما چمنزاری است که جابجا در آن درختهای
خود رو روئیده ، و میتوان آنرا یک باغ ملی طبیعی شمرد .
ماه در آسمان بالا آمده و اشعه نقره گونش را بر نوک
درختها تابانده بود .

فاگهان سوما دست مرا گرفت . اولین عکس العمل
من این بود که دستم را پس بکشم ، ولی قدرت این کار را
در خود نیافتم ، زیرا تماس دست او بمن لذت و سرمستی
خاصی میبخشد . سوما همچنان خاموش راه میرفت ، و
نور لطیف و سیمین ماه از خلال شاخ و برگ درختان
باگیسو و صورت او و با ساری سفیدش بازی میکرد . چند
حلقه از موهای سیاه و سبک او ، بر روی پیشانیش افتاده بود
و بادست نسیم میرقصید .

وقتی که قدری راه رفتیم ، پرسید :

— بر نگردیم ؟

با سر اشاره مثبت کردم ، و هردو بطرف خانه
برگشتم . در راه سایه های درختان انبوه ، تیره تراز تاریکی
شب مارا در میان گرفته بودند ، اما حواس من بقدرتی
مشغول خودم بود که متوجه آنچه در پیرامون من بود
نمیشدم . تنها صدائی که بگوشم میرسد صدای نفس تند

او، و خش خش ساری سفیدش بود که در حین راه رفتن
بر ساقهای پایش سائیده میشد. سوما اندک اندک خودش را
بیشتر بمن میفسرد، و تماس با این بدن موزون و پر حرارت
دم بدم هیجان مرا زیادتر میگرد.

در تردیک خانه آنها، عطر تند آزو کا مشامم را
فرا گرفت. در این لحظه صدای گرم سوما را که وارد
با غچه خوشان شده بود شنیدم که میگفت:

— نیما، بفرمائید.

خواستم این دعوت را نپذیرم واز همانجا فرار
کنم تا از وی دور شوم، ولی این بار نیز قدرت این کار را
در خود نیافتم، و بدبندالش رفتم. اشعه ماه از خلال شاخه
های تمر بر ما میتابت و هردو را غرق نوری ملایم میگرد.
من و او به مهتابی رفتیم و در آنجا تنها ماندیم، زیرا در
اطاق پیاداسا بسته بود. سوما خاموش ایستاده و مثل
مجسمهای از مرمر بیحرکت بود. چهره او، در نور
نیمرنگ ماه حالتی مرموز داشت که مرا بی اختیار نگران
کرد.

در آخر مهتابی روی صندلی راحتی نشستم، زیرا
قدرت نگاه کردن در دیدگان اورا نداشتم، دلم در چنگ
احساساتی متناقض دست و پا میزد، و سستی عجیبی اندک
اندک بر سر اپایم استیلا مییافت.

سوما آرام آرام بسمت من آمد مثل آنکه خواب
بیینم، اورا دیدم که تا کنار من آمد، و آنجا ایستاد و به
نرده مهتابی تکیه داد آخرین نیروئی را که برایم مانده

بود بکار بردم تا بتوانم نظر بیالا کنم و بدو بُنگرم، چهره‌اش رنگ گلگون تبداری داشت و نگاهش حالت نامأнос و عجیبی یافته بود لبهاش نیز میلرزید.

دل من چنان می‌تپید که گوئی میخواست از سینه‌ام بیرون آید. تنها فکر من درین موقع این بود که برخیزم و فرار کنم. اما، پیش از آنکه تصمیم قطعی بدین کار گرفته باشم، احساس کردم که دست نرم او آرام آرام برگردنم حلقه شد و بگرد سینه‌ام لغزید صورتش را بصورتم نهاد، و حلقه‌ای از گیسوانش بر پیشانی من سائید.

ناگهان دیدگان من پراز اشک شد، و چون نتوانستم از ریزش اشک جلوگیری کنم، صورتم را با دو دست خویش پوشانیدم.

هنوز هم، نمیدانم، و نمیتوانم بفهمم که چرا چنین کاری را کردم. شاید هیچکس در جای من این کار را که من کردم نمیکرد. آیا اثر در آمیختگی احساسات مخالف و متناقض بود که در یک موقع و یک آن باهم برروحم هجوم آورده بودند؟ آیا از آن جهت بود که فرط شادی و فرط غم، خوردم کرده بود؟ آیا برای آن بود که اولین بار خودم را بازنی در چنین وضع عجیبی میدیدم؟

هرچه بود، سوما که این را دید آهسته آهسته دستش را از گردنم برداشت و بی آنکه حرفی بزند از من دور شد در جلو در سالن پذیرائی، مثل اینکه دستخوش افکاری پریشان باشد برجای ایستاد، چند لحظه سر بکنار در تالار تکیه داد و خیره خیره بیانگ نگریست. سپس وارد

سالن شد و آرام در را پشت سر خود بست.

وقتیکه تنها ماندم ، از مهتابی پائین آمدم و یکراست بخانه خود برگشتم . در بستر خواب ، تا مدت زیادی غلطیدم و نتوانستم بخوابم ، دچار هیجان و آشفتگی عجیبی بودم . رفتار سوما مرا سخت متعجب کرده بود ، ولی پیش از آن ، از رفتار خودم در تعجب بودم. هر بار که بطرز عمل خودم میاندیشیدم ، از شرمندگی یا از خشم سرخ میشدم ، در عین حال باید بگویم که گوشهای از دل خودم را از آنچه گذشته بود سرمست میباافتمن . تماس دستها و صورت او ، بمن لذتی بخشیده بود که تا آنوقت هر گز آنرا احساس نکرده بودم. تاصبیح چهره اورا در کنار چهره خودو نگاهش را در طلب نگاه خویش میدیدم ، ولی این نگاه او همچنان با آن حالت مرموز و توصیف ناپذیری که در آن دیده بودم همراه بود . نمیدانم چرا خاطر این حالت عجیب ، در دل من سوء ظن و اخنطرا بخاصی پدید میآورد . چندین بار از خودم پرسیدم : « آیا او بهمه مردها همینطور نگاه میکند ؟ آخرین منظره ای که پیش از خواب از او بنظر آوردم ، وقتی بود که در آستانه در تالار ایستاده بود ، بدور دست مینگریست . ولی نمیتوانستم حالت چهره اورا درین لحظه بنظر مجسم کنم ، زیرا ، در این حال بجز نگاه او هیچ نمیدیدم .

صبح زود ، فریادهای پیاپی کلفت من از خواب بیدارم کرد . تا آن روز هیچ وقت وی اینطور مرا بیدار نکرده بود . با اوقات تلغی پرسیدم :

چه خبر شده ؟
— آقا ، آقا ، خانم خانه همسایه دیشب مرده است !
سراسیمه از بستر بیرون جستم و فریاد زدم :
— کی ؟ کی ؟
— خانم خانه همسایه ؛ آقا .
— چه وقت اینطور شده ؟
— نمیدانم . شوهرش امروز صبح اورا در اطاق
خوابش مرده دیده .

دیگر نتوانستم چیزی از او بپرسم ، زیرا قدرت
کمترین حرف یا حرکتی نداشت . مثل این بود که ضربتی
شدید ، از فرط رنج و درد بیهوشم کرده باشد . با خود
گفتم یقیناً سوما در دنبال ماجرای شب گذشته ما خودکشی
کرده ، شاید هم پیاداسا متوجه وضع ما بوده و با او بدرفی
کرده و او از خشم و ناراحتی دست باتحصار زده است .

این فکر مرا از دیدار پیاداسا بوحشت انداخت .
ولی درست در همین لحظه او خودش بدیدن من آمد .
حضور او مرا دچار شرم و اضطرابی بیشتر کرد ، یقین
دارم که در همان موقع چهره‌ام از فرط هیجان قرمز شد .
با این وصف بخود جرأت دادم و با او حرف زدم . بیچاره
از فرط کوفتنگی قادر بسخن گفتن نبود . با کلماتی مقطع ،
برایم حکایت کرد صبح زود که باطاق سوما رفته اورا
در بسترش مرده یافته ، و نمیتواند بفهمد که چه چیز اورا
بخودکشی واداشته است . سپس گفت :

— بطوریکه کلفت میگوید دیشب سوما دیرتر از
شبهای دیگر خوابیده ، و پیش از خواب مدتی مشغول

نوشتن کاغذی بوده ، بعد به نوکر دستور داده است که همانوقت کاغذ را بصدقوق پست بیندازد . این تنها اطلاعی است که من از ماجراهی دیشب زنم دارم .

صبح روز بعد ، نامه‌ای از سوما برای من رسید .

مضمون این نامه چنین بود :

« از همین سطر اول ، بدانید که من این نامه را فقط بخاطر آن مینویسم که دوستان دارم . یقین دارم که با شنیدن خبر مرگ من خودتان را در این باره مسئول خواهید دانست . اما نباید چنین فکری بکنید . من فقط از آنجیت بزندگی خودم پایان میدهم که می‌بینم ادامه این زندگی کاری بیفایده است . شما هم ، اگر گذشته مرا میدانستید ، بامن هم عقیده می‌شدید .

« حتماً شنیده‌اید که من زنی پاکدامن بودم . شش سال پیش بود که ما ازدواج کردیم و وظیفه من است که مخصوصاً تذکر بدhem که شوهرم نیز چقدر پاکدامن بود . شاید کسی تواند شوهری مهربان تر و بردبارتر از او پیدا کند . اما خیال نمی‌کنم که او در این مدت ، مرا واقعاً دوست داشت ، اصولاً شک دارم که مردانی با روحیه او ، بتوانند احساسات واقعی و قلبی یک زن را بفهمند . و با این وصف ، من واو زندگانی دوستانه و بی‌کدورتی داشتیم . منتها باید یک چیز را اختصاصاً متذکر شوم : اگر دفتر گذشته خودم را بدقت ورق بزنم و آنرا با عربانی کامل در نظر بیاورم ، باید بگویم که زندگانی سعادت آمیز بوده زیرا هر گز احساس نکردم که چیزی از من مضایقه شده

باشد ، اما هر گز نیز آن خوشبختی کاملی را که انتظار داشتم در عالم زنا شوئی بیابم ، نیافتم .

« یکسال گذشت و ما صاحب پسری شدیم . من این پسر را با همه روح و قلب خودم دوست داشتم ، و چنین احساس میکردم که این عشق جانشین امیدهای بحقیقت نپیوسته من خواهد شد . این بچه مرکز و محور همه زندگی من شده و بدین زندگی واقعیت و مفهومی بخشیده بود . اما سه سال بعد پسرم مرد . چنین ضایعه‌ای برای من جبران ناپذیر بود ، نمیدانم پیاداسا شریک این احساس من بود یا نه . چندین ماه بر مرگ پسرم گریستم احساس میکردم که مفهومی و واقعیتی که این بچه بزندگانی من داده بود با خود او رخت از وجود من برسته است . روح من ، مثل زورق لنگر شکسته‌ای ، در روی امواج دریای زندگی سرگردان شد ، و احساس عدم ارضائی که پیش از تولد این بچه در خود میکردم ، بعد از مرگ او شدت یافت . کم کم متوجه شدم که در تحت تأثیر این رنج کشنه ، حس عفاف و آزرم خودم را بسرعت از دست میدهم ، زیرا جنبه تقدس زندگی واژدواج برایم اندک اندک از میان میرفت .

« آنوقت بود که عنان خودم را بست لذت و هوس سپردم ، و بروی این لذت ، در هر کجا که یافتم ، آغوش گشودم . دیگر وفاداری به شوهرم برای من معنای نداشت ، زیرا برای من زندگی در هیجان ولذت سوزان هوس خلاصه میشد ... و در آنوقت بود که شمارا شناختم . خیال نمیکنم پیاداسا متوجه هیچیک از تغییراتی که در

روح من روی داد شده باشد ، او فرقی میان حالت یک زوجه پاکدامن با یک زوجه خیانتکار نمیگذاشت و شاید اگر غیرازین بود امشب زندگی من بدین صورت غمانگیز پایان نمییافتد .

« دوستی من باشما بدین منظور آغاز شد که از شما هم ، مثل خیلی مردان دیگر ، خوش میآمد ، و دلم میخواست خودم را در آغوش شما بیابم . اما رفتار غیرمنتظره شما ، از همان اول ، در دل من انقلاب و طوفانی پدید آورد . حس کردم که چیزی ما فوق هوس هست ، که برای من تازگی دارد ، و اگر تا بدینوقت پی بدان نبردمام ، برای اینست که آنقدر دور که باید نگاه کنم نکردهام .

دلم میخواهد همه این هارا برای پیاداسا حکایت کنم و دفتر روح و دلم را یکسره برویش بگشایم . ولی چطور ممکن است او که احساسات و عواطف زنان را نشناخته است و نمیتواند بشناسد ، واقعاً بفهمد که در درون من چه میگذرد ! و حتی اگرهم بفهمد مرا بیخشند ، من خودم چطور میتوانم اورا بعداز این در کنار خویش بیابم ؟ اگر آنوقت که خطاکار بودم وی ملامتم نکرد و متوجه خطایم نشد ، این بخشن او چه ارزشی برایم میتواند داشت ؟ اگر حالا تواند واقعاً محبت داشته باشد . لازمه اش اینست که آنوقت توانسته باشد واقعاً خشمگین شود و کینه بورزد . قلبی که در برابر خیانت من آرام و بی اعتنا مانده ، حالا چطور میتواند لرزشی در خود احساس کند ؟ و اگر چنین لرزشی را احساس نکند برای من بجز ادامه همان

سردی ، همان تاریکی ، همان آرامش پر ملال و رنج بار ،
چه آیندهای در پیش میتواند بود ؟ میبینید که تنها راهی
که برای خلاصی از این تنگنا برای من مانده ، مرگ است ،
و چه بهتر که این مرگ در لحظهای بسرا غ من آید که
دلم از احساسی زیبا ، احساسی که برایم تازگی دارد ، و
خیال میکنم که هرگز نظریش را نخواهم یافت ، آکنده
است .

امیدوارم حالا دیگر متقادع شده باشید که شما
در این میانه گناهی ندارید . »



گلہائی و حشی

از :

او — مگا

U. Mega

من واو ، سوار بر اسب در کنار رودخانه «فوس» گردش می کردیم .

درین ناحیه ، دشت بیالای دره‌ای سرسبز و عریض
گسترده شده ، و صورت سه طبقه سراشیبی پر صخره را
دارد که برجستگیها و فرو رفتگیهای آن همه جا پوشیده
از سبزه و علف است . «فوس» رودخانه کوچکی است که
در منطقه‌ای پر درخت جاری است واز کوهستان فرو
میریزد ، و تقریباً همه مسیر آن پراز آبشارهای زیبا است .
لطفت هوا در این منطقه و تابش تند خورشید
آدمی را در رؤیای شیرین زندگی فرو میرد و خاطرات
دلپذیر گذشته را در نظر مجسم می‌سازد
همیشه وقتی که دو دوست دوران کودکی ، بعداز
چند سال دوری بیکدیگر میرسند ، یکنوع احساس ناراحتی
صفای نخستین گفتگویشان را برهم می‌زند . هردو از خود
می‌پرسند که چطور صحبت کنند ، چنانکه گوئی برایشان

کافی است از روی غریزه ، وضع طرف و آنچه را که در طول سالیانی پر حادثه براو گذشته است دریابند ، و حاجت بسخن گفتن نیست .

« فین اگرتسون » که تحصیلاتش را در رشته گیاه شناسی تمام کرده بود ، برای گذراندن چند روز مرخصی در خانه من بسر میبرد . من واو باهم بزرگ شده بودیم ، و مزرعه و خانه بیلاقی پدرش ، در زمان کودکی ، همسایه خانه و مزرعه ما بود . اکنون اداره مزرعه و خانه پدری با من بود ، ولی پدر « فین » که استاد دانشگاه بولستد بود ناگریز خانه و مزرعه خود را فروخته و بدان شهر نقل و مکان کرده بود ، واز آنوقت دیگر فین بدین ناحیه باز - نگشته بود ، و امسال ناگهان بفکر افتاده بود که از دوستان و همسایگان قدیمیش ، یعنی از ما ، دیدنی بکند .

من مدت‌ها پیش با خواهر او « ماریا » ازدواج کرده بودم ، و چون طبق نظر پدرم قرار بود در اداره مزرعه و املاک خانوادگی « گروند » جانشینی پدرم را بعهده گیرم ، ناگریز همچنان باقامت خود درین مزرعه وسیع ادامه میدادیم .

فردای روزیکه فین وارد منزل ما شد ، بمن پیشنهاد کرد گردش ممتدی با اسب بکنیم ، و من واو همان وقت برآه افتادیم . هوس کرده بود تمام طول « فوس » را طی کند و تا دشت آخر رودخانه بالا رود ... میل اورا با علاقه تمام پذیرفتم ، زیرا احساس میکردم که من واو ، در تنها و خاموشی کوهستان و در صحنه‌های آشنازی سوران کودکی خودمان ، در همان کوره راههایی که

سابقاً ساعات دراز در آن گردن میکردیم ، اندکی از صفا و یگانگی گرانبهای گذشته را باز خواهیم یافت .

بتدريج که بسمت دشت بالا ميرفتيم ، « فين » بشاستر و دل زنده تر ميشد قدری که رفتيم گفت :

— خيال نميكردم خاطرات گذشته اينقدر خوب در ذهن مانده باشند ... ولی حالا می بینم که حتی جزئی ترين چيزهارا فراموش نکرده ام . مثل اينست که فقط يكی دو روز از اينجا غيبت کرده باشم ، نه بیست سال تمام . برایم همه اين مناظر درست بهمان صورت بیست سال پيش باقی مانده اند مخصوصاً اين رنگ آبي عجیبی که در همه اينجا میتوان دید . چقدر لذت دارد که آدم بعداز اين همه مدت با همان چشمها ، همان مناظر را ببیند و فکر کند که هیچ چيز تغيير نکرده است .

بندشت پرسنگ و شن رسيدم و اسپها را بچهار نعل و اداشته بودیم فين يکراست بسمت ناحيه اي باريک و مردابي در فاصله اي نسبتاً نزديك ما براه افتاد ، راه آسانی بود و عبور از مرداب زحمتی نداشت ، ولی ناگهان ديدم که تغيير مسیر داد و بطرف راست رفت و راه حاشیه مرداب را در پيش گرفت . اين بار اسب را از حالت چهار نعل بيرون آورده بود و با قدم آهسته ميرفت . دوباره خاموش شده و بفکر فرو رفته بود ، ومن در او غم و اندوهی ناگفتنی احساس میکردم . برای آنكه اين حالت او را بر هم نزده باشم ، اندکی دورتر از او ميرفتم و هیچ حرفي نمیزدم برودخانه باريک رسيدیم ، و چيز عجیبی بود که در آنجا در میان اين دشت کم گیاه و خشک با مردابهای قهوه ای

رنگ و گیاهان کم پشت و محقرش فرو رفتگی کوچکی را پوشیده از علف های سبز دیدم که در کناره قسمتی از جویبار که بسمت پائین نشت سرازیر میشد جای داشت، و در آن گلهای وحشی و کوهستانی بحد وفور روئیده بودند، بطوريکه دیدار این منظره غیر مترقبه بی اختیار دیده را مجدوب میکرد.

فین اسبش را نگاهداشت و پیاده شد. و گفت:

- کاری کنیم که اسبها گلهای را لگد نکنند.

دهانه اسبهارا گرفتیم و آنها را بادقت تمام از این قسمت گذراندیم، وسعي کردیم هیچ گلی در زیر سم آنان لگدمال نشود. بالاخره به آنجائی که رشته باریک آب چشمه به جویبار میریخت رسیدیم و در آنجا «فین» روی تخته سنگی نشست و آرنج را بر زانو نهاد و سر بر دست تکیه داد و آنوقت بادقت بسیار به چمنزار پر گل، و به جویبار که موج زنان روى تخته سنگها می لغزیدنگریست. هیچکدام حرفی نمیزدیم، ومن از این خاموشی برای تماشای این زیبائی عجیب و سحرآمیزی که در این منطقه خشک و عبوس جنبهای رویانی داشت استفاده کردم. ناگهان صدای دوستم را شنیدم که چنانکه با خود

حرف بزند، زیر لب میگفت:

- بلی. همینجا بود.

پرسیلم:

- مقصودت چیست؟

فین آهی کشید و گفت:

- اگر بخواهی مقصودم را بفهمی، باید همه

داستان را برایت حکایت کنم . یقین دارم که اگر این جریان را بشنوی ، بنظرت همه داستان یعنی خواهد آمد ، و حق هم با تست . با گذشت زمان من خود نیز کم کم فکر میکنم که این ماجرا ؛ بازی بچگانه‌ای بیش نبود ، واگر اینطور فکر نمیکردم ، شاید هیچ وقت بدینجا بازنمیگشتم . یادت هست که دختری بنام «الیزابت» در آخرین سالی که من درینجا بودم ، برای گنراندن فصل تابستان پیش ما آمده بود ؟ .

جواب دادم :

– الیزابت ؟ البته که یادم هست . دختر خوشگلی بود که موهای طلائی و چشمهاي آبي درشتی داشت . اما ، من در آن موقع عاشق «ماریا» بودم و میخواستم با او ازدواج کنم و همه عمرم را با او بگذرانم . بدینجهت زیاد باین الیزابت نگاه نمیکردم اما راستی یادم آمد که تو ، با او خیلی گردش میرفتی ... فین ، نکند عاشق این دختر بودی و من نمیدانستم ؟

– بله و من تنها کسی نبودم که دوستش داشتم . خدايا ، چقدر خوشگل بود ، مرا دیوانه خودش کرده بود ! راست است . یادم هست که دختر خیلی جذابی بود . اما خیال نمیکنم که عشق تو بدوم میتوانست عاقبت خوبی داشته باشد اخلاق عجیبی داشت که نمیتوانست ببیند کسی در برابر دلربائی و زیبائی او تاب بیاورد و تسليم نشود . مثلا میدانست که من با «ماریا» نامزد هستیم : و با این وجود هر تباً بمن «آوانس» میداد ...

– اشتباه نمیکنی ؟

- نه . مثلاً یادم هست که قسم خورده بود من اورا خواهم بوسید . اما من فکر کردم که اگر اورا بیوسم ، او از روی شیطنت یا بخاطر دلبری بوسهٔ مرا پس نخواهد داد ، زیرا اخلاق اورا خوب میشناختم بدینجهت هیچ - وقت اورا نبوسیدم ، و خیال میکنم او هم بوسه‌اش را جای دیگری داد !

- تو « ماریا » را داشتی و میتوانستی در برابر دلبریهای یک پری دریائی مثل او مقاومت کنی . اما من، هنوز هم شک دارم که تو بدون پشیمانی از بوسیدنش خودداری کرده باشی . بهر حال دیگر این موضوع برای هیچ کداممان مهم نیست . فقط گوش کن تا جریان را برایت نقل کنم :

« یکی از روزها ، الیزابت بمن پیشنهاد کرد که بالسب بگردش برویم . با خوشحالی فراوان، پیشنهادش را پذیرفتم و با هم برآه افتادیم . من این گوشه پراز گل را میشناختم ، و میخواستم باو هم نشان بدهم . این جا گوشه‌ای پنهانی بود که شاید کسی غیراز من از آن آگاه نبود ، ومن امید داشتم که زیبائی رؤیائی آن وی را تحت تأثیر خود قرار دهد و دلهای مارا بهم تزدیک کند ، یادت باشد که این ماجرا بیست سال پیش اتفاق افتاده ، و در آن وقت من خودم بیست سال داشتم ، و عادتاً درین سن هر پسری ساده دل و ساده لوح است . تا آن موقع من از ایسلند بیرون نرفته بودم ، وهیچ تجربه‌ای دربارهٔ زنان و روحیات آنها نداشتم . از همان باراول که الیزابت را دیده بودم سخت عاشقش شده و با اولین دلبری او بکلی هوش و

حوال خودم را از دست داده بودم ، در صورتیکه حالا میفهمم که این دلبری او از همان قبیل بازیهای عادی بوده که نظیر آنرا با تو نیز کرده است .

یقین کردم که عشق بزرگ زندگی من همین دختر است ، و سرنوشت من در دست اوست . از آنوقت دیگر هرچه جز او بود برای من بکلی بی ارزش بود ، ولی این احساس من هوس یک پسر بچه رماتیک نبود ، زیرا واقعاً دوستش داشتم و هنوز هم زخمی را که ازین بابت بر دلم نشسته حس میکنم ، و خیال نمیکنم این اثر محو شدنی باشد .

خيال میکنم که توانسته بودم شیفتگی خویش را از او پنهان دارم ، زیرا من قهرمان نبودم ، و جرئت آن نداشتم که بدو بگویم چه مقامی در قلب من دارد . میترسیدم اگر چنین اعترافی را از من بشنود او قاتش تلخ شود ، واز آن بدتر میترسیدم بمن بخندد . وانگهی وی دختری بود که حرکات زنان بزرگ و کارآمد را داشت ، در صورتیکه من حتی بیست ساله هم بنظر نمیآمدم ، و با آنکه هردو همسال بودیم ، او با من رفتار یک خانم شهری را در برابر یک پسر بچه دهاتی داشت که عقلش بچیزی نمیرسد . نمیدانم چرا دائماً حس میکردم که وی بتمام اندیشهها و احساسات درونی من آشناست ، و هر نگاه و هر حرف او بنظرم پر از نیشخند میآمد .

مدتی از اقامتش در اینجا گذشته بود که چنانکه گفتم مرا دعوت باسب سواری برای گردش کرد . تا مدتی نمیتوانستم باور کنم که واقعاً وی چنین پیشنهادی

بمن کرده باشد . چطور ممکن بود الیزابت ، الههای که از آسمانهای دور دست بدین سرزمین پا نهاده بود . مرا ، پسر بچه‌ای « دهاتی » را ، عاشقی بینوا را برای گردش با خود برگزیده باشد !

برایم این موضوع باور نکردنی بود . فکر کردم قطعاً میخواهد از دامنه تپه بالا رود ، و چون احتیاج بکسی دارد که در بالا رفتن کمکش کند بفکر « پسر دهاتی » افتاده است ، اما بمحض آنکه برآه افتادیم ، گفتگوی ما جنبه مذاکره خصوصی پیدا کرد ، و حتی یک دقیقه او موضوع صحبت را تغییر نداد . و میدانی این موضوع چه بود ؟ او بمن میگفت که از قیافه تو خیلی خوش آمده است ، وازینکه « ماریا » توانسته است جلب علاقه ترا بکند بدو غبطه میخورد . همه گفتگوی او حاکی ازین بود که میخواست عشق خودرا نسبت بتو ، بمن حالی کرده باشد .

بقةهه خندیدم و گفتم :

- چه حرف عجیبی میزنی ! البته دخترک بنظر من خیلی خوشگل میآمد ، شاید هم من واو یک خورده باهم معاشه کرده باشیم ، ولی هیچ وقت موضوع میان ما صورت جدی نداشت . خوب میدانست که من « ماریا » را دوست دارم ، و یقین دارم که با این حرف میخواست حسادت‌مرا تحریک کند ، یا آنکه طبق عادت خود جنجالی پدید بیاورد .

فین ابرو درهم کشید و گفت :

- فکر اینکه تو و ماریا نامزد هستید ، فکری

نبود که الیزابت را در صورتیکه واقعاً مصمم بود ترا بچنگ بیاورد ، از اجرای تصمیمش باز دارد ، و تو خودت این موضوع را خوب میدانی ... بهر حال ، وقتی که بدین چمنزار پر گل رسیدیم ، مثل امروز پیاده شدیم ، متنها بجای اینکه دهانه اسبها را بیندیم آنها را در لگد کردن چمنها آزاد گذاشتیم .

من بر روی همین سنگی که اکنون نشسته‌ام ، نشستم . او نیز در برابر من ، روی این برآمدگی که می‌بینی نشست . نسیم کوهستان گیسوانش را پریشان می‌کرد . راستی یادت هست چه موهای زیبائی داشت . و چه چشمهاهی داشت ! هنوز نگاه ظاهرآ معصومانه این دو چشم آبی پررنگ را که بمن دوخته شده بود و گوئی لبخند میزد متوجه خود می‌بینم .

خیلی عجیب است که جزء جزء از آنچه مربوط باوست ، اینطور دقیق در یاد من مانده و حتی ذره‌ای از آن محو نشده باشد . هنوز یکایک خطوط چهره او ، یکایک حالات و حتی حرکات سرو بدنش را ، تالرزش ملایم گیسوان او در زیر نوازش باد در برابر نظر دارم ... و آن بازویان بلند زیبا را ... و آن دستهای ظریف را ... و آن سینه سپید برجسته را ... و آن کمر موزون را ... و آن ساق پاهای خوش تراش را که دیدارشان بی اختیار مرا از خود بیخبر می‌کرد . برای آنکه با نگاه خیره خود ناراحت ش نکرده باشم ، سعی کردم بطرف دیگر نگاه کنم .

راستی چطور است که توانسته‌ام بیست سال تمام

خاطره این صحنه را ، با تمام جزئیات آن بدین وضوح و دقت در ذهن نگاه دارم ؟ . درست مثل اینست که دیروز بود .

«دلم بسختی می‌تپید ، و احساس میکردم که رنگم گاه قرمز و گاه سفید میشود . با نومیدی بسیار میکوشیدم تا خونسردی خود را باز بگیرم ، زیرا از احتمال تمسخر او خیلی نگران بودم او با نگاهی شیطنت آمیز بمن مینگریست ، ولی هردو خاموش بودیم ... طبعاً وی انتظار داشت که اول من حرف بزنم ...

سعی کردم چیزی برای گفتگو پیدا کنم ، اما او از خلال هرگان بلندش بمن مینگریست و لبخند میزد ، بی‌آنکه درین راه بکمکم بیاید . با این که متوجه تلاش و رنج درونی من بود ، مرا درین میدان تنها گذاشته بود ، و بیشک این حالت او بدان جنبه‌ای از روحیه وی مربوط بود که از رنج دادن دیگران لذت میبرد . در حین آنکه گاه بیکدیگر مینگریستیم و گاه نظر از هم بر میگرفتیم ، اورا دیدم که دست راستش را در پشت سر خود در علفها فرو برده بود و گلهای وحشی را یکایک میچید و بی‌توجه به درون جویبار پرتاپ میکرد .

مثل کسانیکه مسحور منظره‌ای باشند با نگشتن کشیده و ظریف او نگاه میکردم که ساقه گلهای را با یک تکان در سطح زمین میشکست ، و بعد نگاه بگلهای میکردم که با لرزشی غمانگیز در روی امواج براه میافتادند . بعضی از آنها در همان محل اتصال خود بشناخه شکسته بودند ، و برخی ساقه و برگ و حتی ریشه خود را همراه داشتند .

ناگهان در خویم احساس عجیبی کردم . مثل این بود که مدتی دراز در خواب بوده و فقط بعد از غروب آفتاب بیدار شده‌ام . نمیدانم از سرما بود یا از ناراحتی ، که بی اختیار لرزیدم . فکر کردم که همه این گلهای ، همه این مخلوقات زنده و کوچک و بیگناه بی جهت و حتی بی اعتنا ، با سنگدلی خاصی که هیچ نفعی نیز برآن متصور نبود نابود می‌شوند .

الیزابت را بدین گوشه زیبا و شاعرانه آورده بودم تا شاید صفا و زیبائی آن در روح او اثر کند و دلهای ما (اوه ! چقدر جوانها رماتیکند !) در برابر منظره بدیع و سحرآمیز این گلهای نورسته که در خاموشی و تنهاei این دشت بیحاصل شکفته‌اند بیکدیگر بپیوندد . خوب یادم هست که این انگشت ظریف و کشیده که دیدار آنها و کمترین تماسشان دل مرآ آکنده از نشاط می‌کرد ، در نظرم ناگهان بصورت پنجه‌های مرغان شکاری درآمد که کارشان درهم فشردن و خورد کردن است . واژین بابت بی اختیار احساس عصیانی در خود کردم .

شاید در آن موقع آدمی بیش از حد احساساتی بودم . شاید هم اصلاً مضحك بودم . اما حقیقت اینست که در نظر من یک گل ، موجودی است زنده که مثل همه زندگان دیگر حق حیات دارد . و بخصوص گلی که در سرزمینی چنین خشک و مرتفع توanstه است اعجاز زاده شدن و روئیدن و شکفتن را انجام دهد ، شایسته رفتاری بهتر از این رفتار سبک‌مغزاوه و کودکانه است .

این آفریده زیبا ، برای آن ماهها با سرما و باد و عوامل ناسازگار دیگر کشمکش نکرده است که دختر جوانی با بی اعتمانی و کورکورانه برای سرگرمی خود دست بکشتن و نابود کردن آن بزند ، و حتی متوجه کاری هم که میکند نباشد .

همه این افکار ، در عرض مدت کوتاهی ، شاید فقط در چند لحظه ، از مغزم گذشت . و ناگهان در خود احساس خشمی چنان شدید کردم که پیش از آنکه متوجه حرف خود و نتایج آن باشم ، بدخلتری که سراپای وجودم شیفتداش بود گفتم :

- چرا این گلها را این طور از جا میکنید و در آب می اندازید ؟

یقینا خشم درونی من در لحن صدایم اثر بخشیده بود ، زیرا که دختر جوان چند ثانیه از فرط بهت خاموش ماند و با حیرت بمن نگریست حرف من ، بهیچوجه آن حرفی نبود که وی خود را آماده شنیدنش کرده بود ، و خوب احساس کردم که این جمله من ، در او درست ، اثر سیلی خشونت آمیزی را کرده بود .

بی اراده ، وبا تعجب بانگستان خود نگریست . سپس از نو چشم بمن دوخت و این بار چهره او حالت چهره گربه‌ای خشمگین را پیدا کرد . حس کردم که از فرط غضب دیوانه شده است ، ولی نمیدانید که این غضب چقدر زیباترش کرده بود .

از جای برجست و با صدائی که در آن خشم و کینه موج میزد ، فریاد زد :

– چطور جرئت میکنید با این لحن با من حرف
بزنید؟ دیوانه شده‌اید؟ این حرفها را برای آن بمن
میزند که چند تا گل بی‌ارزش چیده‌ام؟ مرا ببین که
خیال میکرم با یک مرد طرف هستم، نه با یک کوچولو. و
تازه، اسم این علفهای بیابانی را گل میگذارید! . چه
آدم کم عقلی بودم که داشتم کم کم بشما علاقه پیدا میکرم
خیال میکرم با یک مرد طرف هستم ... حالا میفهمم با یک
بعچه کوچولو طرف بودم که برای خاطر گلهای کوچولویش
بغض کرده است!

داستان ما در حقیقت همینجا تمام شد. الیزابت
با خشم بسوی اسب پرید و با یک جست بر روی زین نشست
و با فشار وحشیانه‌ای که بشکم اسب داد، چهار نعل برآه
افتاد.

خدایا! چقدر یکایک حرکاتش زیبا و جذاب
بود. مثل این بود که یکی از پریان افسانه‌ای را در برابر
خود دارم. حالا بیست سال از آن تاریخ میگذرد، و من
هنوز هم که هنوز است زنی بدین جذابی و دلربائی
نديده‌ام. فریاد زدم:
الیزابت!

اما صدای او را در حین دور شدنش، شنیدم که
همچنان میگفت:

– خیال میکرم با یک مرد طرف هستم که
میتوانم دوستش بدارم و او هم قابل آن هست که مرا
دوست بدارد. اما حالا دیگر از تو متنفرم. از همه
کوچولوهای احمق متنفرم.

ضریت شلاق او ، اسب و سوارش را بکلی از من دور کرد . فقط اسب من « رد » مانده بود که گوشها را تیز کرده بود و با تعجب بمن مینگریست ، و مثل این بود که میپرسید :

— چه خبر است ؟ باز شما دو نفر چه دیوانه بازی تازه‌ای درآورده‌اید ؟

شاید هم ناراحت بود از اینکه خانم زیبا و اسبش رفیق نیمه راه بوده‌اند ، من و اورا درین بلندی گذاشته و رفته‌اند ...

فین خاموش شد و لبخند زنان بمن نگریست ، و گفت :

— این بود جریان داستانی که من در آن بزرگترین عشق زندگانیم را بخاطر چند گل وحشی فدا کردم .

— حالا عقیده‌ات چیست ؟ آیا این نتیجه ارزش این فداکاری را داشت ؟ قاعده‌تا تو بهتر از هر کس درین باره صلاحیت قضاوت داری .

جوابی نداد ، ولی هردو از جای برخاستیم و سوار شدیم و برآه افتادیم .

چند دقیقه از عزیمتمان گذشته بود که وی گفت :

— خوب میفهمم که این تذکر من ، مخصوصا لحن سخن من ، در موقعی که وی از من توقع اظهار عشق داشت ، اورا خیلی ناراحت کرده بود ، مخصوصا از آن جهت که در چنین هنگامی وی اصلا توقع این نوع اظهار عقیده را از جانب من نداشت ... ولی هیچ وقت نتوانسته‌ام

بفهم که آیا واقعاً حق داشتم چنین حرفی را بگویم
یا نه.

گفتم:

— یادت نرود که در برگشتن تخته سنگ «هیگسلوپه» را که افتاده سرجایش بگذاریم. راستی، بد نیست خبری را که مربوط بدو سال پیش است برایت بگوییم. تابستان پیرا رسال بود که الیزابت با شوهرش بدیدن ما آمدند. یکروز الیزابت از ما اسبی خواست و بعد یکه و تنها سوار آن شد و در کنار جویبار، درست در همین مسیری که امروز ما طی کردیم، برآه افتاد. حتی قبول نکرد که شوهرش درین راه پیمانی با او همراه باشد.

ساعتها گذشت و ما از بازنگشتن او نگران شدیم. نزدیک غروب سوار شدیم که بجستجویش برویم، ولی درین موقع خودش از دور پیدا شد، و با وجود تعجب همه ما، اصرار کرد که همان شب بپایتخت برگردد. حتی یکی دوبار بشوهرش اعتراض کرد که چرا بیشتر شتاب نمیکند. و عاقبت هم همان شب این زن و شوهر مراجعت کردند.

فین مدتی خاموش ماند، و بعد آهی کشید. در بقیه راه هیچکدام از ما لب بسخن نگشودیم.

وقتی که نزدیک تخته سنگ افتاده رسیدیم، فین سر تکان داد و گفت:

— بنظرم بهتر باشد که دست بدان ترنیم. بگذاریم همانطور که هست، باشد.

پری دریا

از :

سوتیریس پاتاتزیس

Soutiris Patatzis

یک بعدازظهر یکروز زیبای بهاری بود که ما
بکنار دریا رفتیم تا خانم آموزگار تازه قصبه را که با
کشتی وارد میشد استقبال کنیم. کشتی میباشد در مسافتی
از ساحل لنگر اندازد، زیرا خلیج کم رفت و آمدی
که ده ما در کنار آن واقع بود بسیار کم عمق بود.
وقتی که کشتی از روی ما گذشت، « دکاس » بهقایق
خود جست که آن را، بنام زنش « یانا » نام داده بود.
« دکاس » هیچوقت از ده بیرون نرفته بود، بدین جهت
تصور میکرد که خانم آموزگار باید حتماً پیر زنی عینکی
و بد قیافه باشد. اما با تعجب تمام ویرا زن جوانی
ظریف و لاغر یافت که پیراهن بهاری زیبائی بر تن و
کفشهای نرمی شبیه به کفشهای تنس به پا داشت و کلاه
لبه پهن گلداری بر سر نهاده بود. در قایق دکاس
نشسته و در نیمکت عقبی آن دست‌ها را پیش تکیه داد،
بطوریکه سینه بر جسته‌اش پارچه گلدار پیراهنش را تنگ

بر خود می‌فشد . آنوقت وی کمی سر بست راست گردانید
و نگاهش را به سبیل دکاس دوخت و گفت :
— مرد خوشگلی هستید .

درین جمله او اثری از ابتذال نبود ، اما
احساسی هم در آن خوانده نمی‌شد . خیلی ساده و عادی
بود چهره کودکانه‌اش حال خیلی جدی داشت ، و در
نگاه چشمانش غم و اندوهی مبهم و توصیف ناپذیر
نهفته بود .

بلی . آموزگار تازه‌ها واقعاً زن عجیبی بود .
هیچوقت بعقل دکاس نرسیده بود که ممکن است
دختر جوانی بتواند اینجور حرفها را بمردی بگوید .
در دهکده ما ، عقیده همه براین بود که کلمه « خوشگل »
را فقط به زنها ، و به کشتی‌ها و باسبها می‌شود گفت .
دکاس ، با شنیدن این جمله ، یک لحظه با حیرت پاروها
را بر فضا بیحرکت نگاه داشت ، سپس با خشم گفت :

— خانم ، من مرد زن داری هستم .

— باشد ، مگر من از شما چیزی پرسیدم ؟
لحن دختر خیلی آرام بود . دکاس نفسی کشید
و با تندي بیشتری پارو زد با خود گفت : « یک شیطان
مجسم را برای ما فرستاده‌اند . اما عجب خوشگل است ! »
و آنوقت رویش را برگردانید تا او را نبیند .

دختر بکناره قایق خم شده و یکدستش را روی
آب نهاده بود . ناگهان ، با صدائی ملايم ، و بی‌آنکه نگاهی
به دکاس بکند ، پرسید :

— اسم زستان « يانا » است ؟

دکاس دوباره از تعجب دست از پارو زدن
برداشت، و مثل آدمی که با جادوگری رو برو شده باشد.
با اندکی ترس، گفت:
— بلی، از کجا میدانید؟

برق خنده زودگذری در دیدگان زن جوان
درخشید، و وی که هنوز نظر از اسمی که روی دیواره
قایق نوشته بودند برنداشته بود، بسادگی جواب داد:
— دوست عزیز، خبر دارید چقدر آدم احمقی
هستید؟

تا چند لحظه، دکاس نخست اسیر این وسوسه
بود که این زن را از جای بلند کند و مدتی در آب فرو
ببرد. اما یادش افتاد که اهالی دهکده در ساحل منتظرش
هستند. پشت بدو کرد و بی آنکه حرفی بزند دوباره بپارو
زدن پرداخت.

زن گفت: تند کردید. حتماً « یانا » در ساحل
منتظر است.

دکاس باز هم جوابی نداد. زن دوباره گفت:
— وقتی که پشت بمن کردید فهمیدم که در
تیررس زستان رسیده اید. آدم بازو های شما را که می بینند
خيال می کند از گاو وحشی قوی تر هستید. اما بعد می فهمد
که دلتان از دل خرگوش هم کوچکتر است. راستی
روزی چند بار از « یانا » کتک می خورید؟

* * *

« دکاس » برگشت و بدو نگریست و ناگهان
ما از ساحل قهقهه شدید خنده اورا شنیدیم. فکر کردیم

که خانم آموزگار تازه‌ما آدم شوختی است. اما کدخدا،
که از مدتی پیش بفکر فرو رفته بود، با نوک چوبیدستی
خود شنها را پس و پیش کرد و گفت:
— هیچکدام از شما احساس بدی نمیکنید؟

بخشدار پرسید: چه حس بدی؟
— نمیدانم. فقط احساس میکنم که یک جور
نحوستی، یک حادثه بدی در فضای ده موج میزند.
همانطور که شما بوی سیر را از دور میشنوید، من بوی
واقعه ناگواری را میشنوم.

— شاید کنایهات به خانم آموزگار است.
— نه. گفتم که خودم هم درست معنی این
احساس را نمیفهمم. فقط میفهمم که یک چیزی در
خيال است. درست مثل ماری که در علفزار حرکت
کند.

بخشدار یک لحظه بفکر فرو رفت، سپس گفت:
— هیچکس از فکر های تو سر در نمیآورد.
قایق بساحل رسیده بود. عادتاً بخشدار آخرین
کسی بود که حرف میزد، ولی درین موقع پیش از همه
جلو رفت و با گرمی دست خانم آموزگار را فشد و
گفت:

— خیلی خوش آمدید.
کدخدا بدیدن او چشمها را از تعجب گشود، و
با صدای آهسته باطرافیان گفت:
— بنظرم خانم آموزگار دخترش را برای ما
فرستاده باشد.

سپس با صدای بلند گفت :

— بچه‌ها ، باید زودتر بر گردیم . میترسم پیش از رسیدن ما هوا تاریک شده باشد .
اما موقعی که ما برآه افتادیم ، دکاس کنار رفت و روی تخته سنگی نشست و گفت :

— شما بروید . من از راه میان بر میروم ، و خیلی زودتر از شما با آبادی میرسم . از « جاده مرگ » میروم کدامینستان همراهم می‌آئید ؟
کدخدا بخود لرزید و فریاد زد :

— داداش دکاس ، مگر عقل از سرت پریده ؟
پیرمرد دهکده ، که ما همه بدو احترام زیاد میگذاشتیم ؛ با آرامی گفت :
— آخر بهار است . فصل عشق ، و فصل دیوانگی است .

خانم آموزگار که بدقت بدین جریان مینگریست ، پرسید :
— مگر از این جاده مرگ زودتر بدهکده می‌سند ؟

بخشدار جواب داد :

— بلى . ازین جاده میان بر فقط سه دقیقه تا آبادی ما راه است . در صورتیکه از جاده معمولی باید یکساعت و نیم در راه بود .

— خوب ، پس من هم ازین جاده مرگ میروم .
کدخدا بقهوه خندید و بخشدار با لحنی جدی از خانم آموزگار پرسید :

— میدانید جادهٔ مرگ یعنی چه؟

— نه.

— بچه‌جان، پس بدانید که جادهٔ مرگ یعنی دروازهٔ آن دنیا.

— دروازهٔ آن دنیا کجاست؟

— آنجا.

با انگشت بنقطه‌ای در دامنهٔ کوه اشاره کرد، و نگاه خانم تازه وارد به گردنه‌ای باریک در هزار متر ارتفاع از دریا افتاد که شکل توده‌ای از سنگ‌های لغزان و انباشته بر روی یکدیگر را داشت، و این توده سنگ بر روی پیش‌آمدگی صخره‌ای قرار گرفته بود که زیرش بکلی خالی بود، و گوئی فاصله میان این صخره و دریا را با تبر در دل کوه تراشیده بودند.

* * *

پیر مرد بدریایی زیر صخره اشاره کرد و گفت:

— ازینجا بعد دنیای دیگری شروع می‌شود، که دنیای دریایی بی‌حد و کرانه است، و فقط ماهی‌ها و پریان دریائی در آن زندگی می‌کنند. پری‌های دریائی زنان بسیار زیبائی هستند که همیشه تشنۀ مردند. در شبهاهی که ماه سفید باشد، این پری‌ها بروی آب می‌آیند و در نور مهتاب زلفهای بلندشان را شانه می‌زنند. اما هر وقت که ماه قرمز باشد، بعمق دریا فرو می‌روند و در آنجا می‌مانند، و فقط یکی از آنها بخشکی می‌آید تا از رنج و غم مردمان خبر گیرد. زیرا ماه وقتی خونین می‌شود که غم دل کسی واقعاً از حد گذشته باشد.

در حین سخن گفتن پیر مرد ، دکاس همچنان
بگردنہ مرگ نگاه میکرد . پیر مرد که متوجه او بود ،
رو بیکی از زنها کرد و گفت :

— یانا ، مگر شوهرت خیلی شراب خورده ؟
خانم آموزگار بناگهان برگشت و بزنی که طرف
صحبت پیر مرد بود نگاه کرد وی سر و صورت خود را
در روسای نازک زردرنگی پوشانده بود ، و فقط چشمهای
درشت مشکی و بینی قلمیش پیدا بود .

و درین چشمها هم اثر ترس و هم حال خشم و
غضب دیده میشد . از شوهرش پرسید :

— تصمیمت جدی است ؟
— بلی .

زن مدتی بدو نگریست ، سپس رو بحاضرین کرد
و گره روسایش را محکمتر بست ، و بسادگی گفت :
— برویم . وقتی که او تصمیم بکاری گرفته باشد ،
نصیحت و خواهش فایده ای ندارد .

خانم آموزگار که متفکرانه گوش به حرفهای
آنان میداد ، فریاد زد : مگر همه شما دیوانه شده اید ؟
سپس با دودست بازوهای دکاس را گرفت واورا
چند تکان سخت داد و پرسید :

— برای چه اینکار را میکنید ؟

— برای اینکه دلم میخواهد .

— دلتان میخواهد که بمیرید ؟

اما پیش از آنکه او جوابی داده باشد ، یانا
فریاد زد :

— دستش را ول کنید .

سپس نگاهی غصب‌آلود به سینه نرم و سفید خانم آموزگار که نیمی از آن از چاک پیراهن وی بیرون بود افکند و گفت :

— و سینه خودتان را هم بپوشانید .

آموزگار با نگاه ، تمام جمعیت را از نظر گذرانید . دوباره همان حال اندوه عمیق و وصف ناپذیر در این نگاه پیدا شد . گوئی پرده‌ای بر روی خطوط زیبای صورتش افکنده بود . یکی دوبار خواست چیزی بگوید ، اما خاموش ماند ، مثل اینکه با دسته‌ای از بچه‌ها سر و کار دارد ، بسادگی گفت :

— برویم .

خورشید در افق مغرب ، درست بسطح دریا رسیده بود ، و تا چند دقیقه دیگر برای استراحت شبانه خود روی بدل امواج میکرد . نور قرمز آن چند لحظه نوک درختها را همچنان روشن نگاه داشت .

میهمان دهکده خود را روی اسبی نشاندیم و بسرعت از کنار دریا دور شدیم . پیش از آنکه از سر پیچ بچرخیم ، بی اختیار نظر بیالا کردیم و با وحشت فراوان دکاس را دیدیم که چون شاهینی بر نوک صخره ، درارتفاع چند صد قدم ، در حرکت بود . کفشهایش را دور گردش حلقه کرده بود و پا بر هنه ، با آهستگی در بالای پرتگاه پیش میرفت . اگر یکقدم میلغزید یا اشتباه میکرد ، سقوطش به درون غرقاب مهلك حتمی بود . شب بتندی فرا رسید . اما هنوز نور نیمرنگی در فضا میلرزید .

در طرف دیگر آسمان ، ماه در حال طلوع بود . وقتی بدھکده رسیدیم ، صدای فاختهای از میان شاخه های درختان بگوش ما رسید . سر بلند کردیم و دکاس را بر بالای درخت دیدیم ، که خنده کنان بما میگفت :

— از آن بالا همه شما بنظرم یک مشت موش کور میآمدید . نمیدانید چه منظرة تماشائی بود .

درست دراینموقع ، نور زرد رنگی که در فضا بود ، بدل بنوری تندتر شد و این نور شاخ و برگ درختان را شکافت و همه جا را ، تا امواج دریا فرا گرفت سکوتی عمیق بر همه ما حکمفرما شد ، و خنده دکاس در میان شاخه های درخت نیز فرو نشست . پیر مرد بادست بقله کوهستان اشاره کرد و بما گفت :

— ماه ؛ ماه را ببینید !

همه ما ب اختیار برگشتمیم و بدان سمت که او نشان میداد نگریستیم ؛ ماه بکلی قرmez بود .

بهار ، مثل رویای شیرینی گذشت . حالا دیگر ، در هوای شامگاهی نور لرزانی دیده نمیشد . با فرارسیدن تابستان ، فکر میکردیم که آموزگار ده نیز دو ماه بمرخصی خواهد رفت . اما او در دھکده ماند . هر روز صبح چوب دستیش را بر میداشت و بسمت جنگل میرفت ، دیگر تا غروب بر نمیگشت . میگفتند که هر وقت هیزمشکن زیبائی را در جنگل میدید ، یکراست بسمت او میرفت ، و خیره خیره بچشمانش مینگریست . هیزمشکن ، مثل گنجشگی

که مسحور نگاه گربه‌ای بشود ، اول ضربتهای تبرش را آهسته می‌کرد ، سپس دست از هیزم‌شکنی بر میداشت و تبر را بر زمین می‌گذاشت ، چنانکه میخواهد طنین آواز ناشناسی را در گوشه دوردستی از جنگل بشنود مجذوبانه بزن جوان نگاه می‌کرده . آنوقت وی به روی علفها دراز می‌کشید و سرش را بر روی دستها تکیه میداد ، و با لحنی شیرین بهیزم‌شکن می‌گفت :

— بیا پیش من بنشین .

در دهکده ، عادتاً وی با کسی حرف نمی‌زد . فقط گاه بگاه همراه بخشدار تا کنار چشمه میرفت . یکروز پیرمرد از او پرسید :

— خانم زیبا ، چرا همیشه اینقدر افسرده‌اید ؟

— خودم هم نمیدانم .

سپس زن جوان ، دست بسینه خود کوفت ، و گفت :

— فقط میدانم که هر چه هست در اینجا است . و آنوقت ، مثل اینکه با خودش حرف می‌زند ، زمزمه کرد :

— ولی شما ، شما همه چرا اینقدر رنج دارید ؟

* * *

مدتها بود که پیرمرد عقیده قطعی خود را درباره این زن جوان بکدخدا گفته بود . برای او مسلم بود که این زن زیبا ، یکی از پریهای دریائی است که در آن شب که ماه قرمز شده ، بروی زمین آمده است تا از راز نرد و غم درونی مردمان آگاه شود . کدخدا نیز بعد از

مدتی تردید این نظر را پذیرفت، و از کشیش آبادی خواهش کرد که یکروز، وقت غیبت آموزگار، باطاق او برود و در آنجا دعائی بخواند.

دکاس، با ما شرط بسته بود که این بی اعتمایی خانم آموزگار با او ظاهری است، و بالاخره خودش دنبال او خواهد دوید. در پی این شرط، یکروز تصمیم گرفت در دنبال او بجنگل برود. اما، بدیدن او زن جوان با بی اعتمایی روی برگردانید و بدھکده بازگشت روز بعد، دکاس با خشم تمام در سر راه او روی پل نشست، قبلًا مگفته بود که در بازگشت این زن، موهایش را خواهد گرفت و برودخانه پرتابش خواهد کرد. ولی وی در مراجعت، با نگاهی چنان سرد بدو نگریست که دکاس دست و پایش را گم کرد و از جای تکان نخورد. بعد از آن روز، هر شب، وقت غروب، در لبه پل مینشست و پاهایش را آویزان میکرد، و منتظر میماند تا این بار تصمیمش را عملی کند. اما هر بار، وقت گذشتن او سر بزیر میانداخت، بسادگی میگفت: «سلام»، و هیچ وقت جوابی نمیشنید، حتی نگاهی هم از جانب او دریافت نمیداشت. آنوقت بخانه بر میگشت و خودش را در بستر میافکند و ساعتها از خشم بالش را بدندان میگرید. گاهی «یانا» از ناله او بیدار میشد، و مدتی خیره خیره بشعله شمعی که در بالای بستر میسوخت نگاه میگرد، اما حرفی نمیزد.

عاقبت یک شب دکاس دست اورا گرفت و سر خود را بروی سینه اش گذاشت و گفت:

— یانا ، باید مطلبی را بتو بگویم .

یانا انگشت بردهانش نهاد و جواب داد :

— حالا بخواب . باید صبح زود بساحل بروی و

بقايق رسیدگی کنی . این اواخر ، هیچ بفکر قایق
نبوده ای . اگر تعمیرش نکنی ، در آفتاب تابستان خراب

میشود .

دکاس ، مثل بچه ها ، گفت :

— بلى باید بقايق رسیدگی کنم .

سپس ناگهان از جا پرید و با دقت بزنش نگاه

کرد . . . و پرسید :

— یعنی میگوئی که . . .

یانا همچنان به شعله شمع که همراه با نفس او

در ارتعاش بود مینگریست و خاموش بود . دکاس طاق باز
خواهید و نگاه به سقف اطاق دوخت و دوباره با صدائی

خفه پرسید :

— یعنی میگوئی که ... او را بکشم ؟

زن بسادگی جواب داد :

— باید دوباره مرد بشوی .

شب بعد ، وقتی که زن جوان از پل گذشت ،

دکاس برخلاف معمول بدو سلام نکرد . در عوض با صدائی

خشن گفت :

— بیا بند اینجا .

زن ، مثل اینکه حرف اورا نشنیده است ، بی اعتنا

براه خود ادامه داد . دکاس دوباره با لحنی تهدیدآمیز

فریاد زد :

— بِيَائِيدِ اِينْجَا !

اين مرتبه زن ايستاد و سرآپاي او را بر انداز كرد.
سپس چند قدم بر گشت و کنار وي، روی لبه پل نشست.
با آرامي گفت:

— بِكُوئِيدِ .

— میخواهم بگويم که شما يا پری دریائی
هستید، يا شیطان. برای من هر دوی اینها یکی است.
— خوب . . .

— خوب . . . همین! برای من هر دوی اینها یکی
است. میشنوید؟

— بلی، میشنوم. بقیه حرفتان را بگوئید.
حرفم بقیه ندارد.

زن با خونسردی بدو نگریست و گفت:
— خوب . بسیار خوب .

سپس یکی از کفش‌هایش را که در این ضمن از پا
در آورده بود برو و دخانه پرتاب کرد و گفت:
— حالا بروید کفش مرا برایم بیاورید.

— من؟

— بلی. بیخود دست بدست نکنید. ممکن است
خیلی دور برود.

دکاس با خنده‌ای وحشیانه جواب داد:
— اگر بنا باشد یکی از ما دنبال کفش برود،
شما هستید نه من، همین حالا شما را برو و دخانه می‌اندازم،
که تا دریا همراه کفستان بروید.
این بار زن مستقیماً بچشممان او نگاه کرد، و
گفت:

— بیینید . تردیک است بکلی از دسترس شما دور شود . اگر کفشم را برایم بیاورید ، فردا صبح در «جاده مرگ» منتظر تان خواهم شد .
دکاس ، مثل بہت زده‌ها بیحرکت ماند و چند لحظه به تیغه بر هنۀ چاقویش نگاه کرد . سپس پرسید :

— میگوئید که ... منتظر من میمانید ؟
— عجله کنید ... مگر نمی‌بینید که جریان آب
خیلی تند است ؟

— بلی ... اما ...

— عجب احمقی هستید . چرا اینقدر پر حرفری میکنید ؟

دکاس جرئت نکرد بیالا نگاه کند ، زیرا یقین داشت که در گوشه‌ای ازین حدود ، زنش مراقب اوست . با یک جست راه جاده را در پیش گرفت و وقتی که به کنار رودخانه رسید ، خودش را در آب انداخت .

* * *

صبح زود ، دکاس برخاست و به یانا گفت که باید پیش از آفتاب بسراغ قایق برود ، بیرون دهکده ، یکراست بسمت «جاده مرگ» براه افتاد و در آنجا صبح تا ظهر روی تنۀ بلوطی نشست . تردیک ظهر که میخواست بدھکده بازگردد ، خانم آموزگار را دید که در طول کوره راه ، آهسته آهسته بطرف او می‌آید ، و کلاه گلدار زیبائی بر سر نهاده بود . وقتیکه او را دید با لحنی که بوی تمسخر میداد ، گفت :
— می‌بینید که من بقولم احترام می‌گذارم .

کنارش نشست و زیر چشمی بدو نگریست . مدتی هر دو خاموش ماندند ، و این سکوت دکاس را لحظه بلحظه ناراحت‌تر می‌کرد . بالاخره زن جوان با مهربانی پرسید :

— شما که زن دارید ، از من چه می‌خواهید ؟
دکاس آهی کشید و مدتی دنبال جوابی گشت که
bedo بدهد . بالاخره گفت :
— نمیدانم .

— اما من ، میدانم .
— شاید بدانید حتماً میدانید . من که گفتم شما
خود شیطان هستید .

زن خندید و ناگهان صورت خودرا نزدیک او
برد و لب بر لب او نهاد . بوشه او بوشهای سوزان و وحشی
بود که گوئی جزء جزء نرات وجود دکاس را آتش زد .
مدتی دراز ، هر دو ، مثل صخره‌ها و مثل آفتاب نیروز
بیحرکت ماندند و حتی نفس هم بر نیاوردند . بالاخره
زن لب خویش را از لب او برداشت ، و با صدائی که
لحنش بکلی با لحن همیشگی او فرق داشت ، گفت :
فکر می‌کنم که همین را از من می‌خواستید .

دکاس مبهوتانه بدو نگاه کرد . سپس دوباره سر پیش آورد ، اما این بار ، زن دست دراز کرد و با خشم بسیار ، سیلی پر صدائی بگوشش نواخت .

خانم آموزگار بقیه روز ، و تمام شب را در بستر خود ماند . دست‌ها را زیر سر گذاشته بود و با دیدگان

گشوده بسته مینگریست ، اما چیزی را نمیدید ، زیرا حواسش آنجا نبود روز بعد ، وقت بیرون رفتن از دهکده ، نزدیک جنگل با پیر مرد روبرو شد . بدیدن او پیر مرد پرسید :

— بجنگل میروید ؟
— بله .

— میل دارید چند قدم همراحتان بیایم ؟
— نه . میل ندارم .

پیر مرد بچشم انداشت و نگاهش مثل نگاه یک کودک ، یا جلوه یک سپیده دم تابستانی ، صاف و پاک بود . بسادگی گفت :

— نگوئید نه . باید درباره مطلب مهمی با شما صحبت کنم . مخصوصاً باید چیز مهمی را نشانتان بدهم . زن سر بزیر انداخت و لباش را با فشار گردید . سپس در کنار پیر مرد براه افتاد . وقتی که مقدار زیادی در درون جنگل پیش رفتند ، پیر مرد ناگهان ایستاد و درخت کهنسالی را در سمت راست خودش نشان داد و آهسته گفت :

— ببالای درخت نگاه کنید .
— مقصودتان چیست ؟

هیس ! یواش تر حرف بزنید . مقصودم ، پرنده‌ای است که در آن بالا می‌بینید .

زن جوان بدنیال جهت انگشت او نگاه کرد و پرنده کوچکی را روی یکی از شاخه‌های درخت دید که نوک بزرگی داشت . پرسید : این چه حیوانی است ؟

— اسمش دارکوب است . میدانید برای چه اینطور
افسرده و خاموش روی شاخه درخت مینشینند ؟
— نه .

— برای اینکه گوش بناله درخت بدهد شاید
شما ندانید که درختها هم ناله میکنند ، اما این پرنده
خوب میدانند که زیر ساقه درختها غالباً کرمی است که
خورد خورده درون آنرا میجود تا خودش را بقلب درخت
برساند .

وقتی که وی این حرف را زد ، ناگهان دارکوب
با خشم تمام به نوک زدن بدرخت پرداخت . زن پرسید :
— چرا این کار را میکند ؟

— برای اینکه پرنده خیالبافی است . نمیداند
که در درون هر درختی ، کرمی است که آنرا نره نره
میجود و نابود میکند ، و در برابر آن هیچکاری نمیشود
کرد . تا وقتی که درخت هست ، این کرم هم در درون
آن است ، و وقتی از میان میرود ، که درخت پوسیده
باشد .

— مقصودتان اینست که منهم درخت پوسیده‌ای
هستم ؟

— نه . مقصودم اینست که شما پرنده خیالبافی
هستید . فقط فکر کرمی هستید که در وجود ما خانه
دارد ، و اسمش رنج و غم درونی هاست ، و خودتان ازین
بابت رنج میبرید ، گاهی هم ، مثل این دارکوب با خشم
تمام بدان نوک میزنید ، اما جز آنکه شاخه را زودتر
پوسانید نتیجه‌ای نمیگیرید .

خانم آموزگار مدتی با سایش به پیر مرد نگریست، سپس دستهای او را در دست گرفت و آنرا به مهر بانی نوازش کرد. وقتی که دوباره قدم بجاده‌ای نهادند که از جنگل بدھکده میرفت، هر دو خاموش بودند، و نسیم ملایم غروب برگهای درختان را می‌لرزانید.

تردیک چشمها، زن جوان قدم سست کرد. آهی عمیق کشید و ناگهان گفت:

— من فردا ازینجا می‌روم.

— بلی. وقت رفتن است.

سپس، زیر لب افزود:

— وانگهی، «یانا» بیشتر از شما دوستش دارد.

چند قدم رفتند، و دوباره پیر مرد گفت:

— این بار، وقتی که از پل می‌گذرید، سلامش را جواب بگوئید. برای شما که فردا می‌روید، این جواب دادن خطری ندارد.

اما موقعی که به پل رسیدند، بجای دکاس زنش را در آنجا دیدند. «یانا» در لبه پل نشسته و دستهایش را روی هم نهاده بود و بحریان آب نگاه می‌کرد. آموزگار بدیدن او با لحنی صمیمانه گفت:

سلام، یانا.

یانا جوابش را نداد. ولی رو پیر مرد کرد و گفت:

— پدر جان، شوهرم از دیر ورز که بخانه برگشته،

روی تخت دراز کشیده است و گریه میکند . دیشب تا
صبح خواب بچشمش نرفته .

چند لحظه ، این دو زن ، مثل دو گرگ گرسنه
که در بیابانی یخ زده با یکدیگر روبرو شده باشد ،
بسراپای هم نگریستند . سپس آموزگار سر زیر انداخت
و تمام توجهش را بنوک برهنه چاقوئی که یانا در سینه
خود پنهان کرده بود دوخت . گوئی همه دنیا برایش
در همین یک تیغه فلزی براق خلاصه شده بود ، و این برق ،
برق آسمان آبی و برنگ گلگون او و دندانهای سفید
دکاس بود . و چند لحظه بیش نمانده بود که این تیغه ،
در سینه او جای گیرد . ناگهان یاد نوک دار کوب افتاد
که در ساقه پوسیده فرو میرفت تا کرمی را که در درون
آن بود بیرون کشد .

چشم بگشود و یانا را دید که بد و تردیک میشد .
دست یانا تیغه چاقو را در زیر پیراهنش میفرشد ؛ اما او
از جای تکان نخورد نظر بست جنگل دوخت و منتظر
ماند . پیر مرد ، که متوجه این جریان نبود ، و نمیدانست
که مرگ همراه با نخستین نسیم شب در دو قدمی او در
پرواز است ، دست بر شانه یانا نهاد و گفت :

— یانا ، حالا میتوانی او را بیوسی . فردا صبح او
عازم سفر است .

یانا با لحنی که تعجب و بهت و خوشحالی و
اضطراب یکجا در آن احساس میشد ، پرسید :

— راست است ؟ راست است که فردا ازینجا
میروید ؟

زن جوان دست بالا برد و با نوک انگشتان
سپیدش حلقه‌ای از گیسوان مشکی یانا را که بر پیشانی
او افتاده بود جا بجا کرد، و گفت: فردا نه همین امشب
میروم.

پیر مرد نگاهی با آسمان کرد که ماه با سپیدی
خیره کننده‌ای در آن میدرخشد. سپس ب اختیار بطرفی
نگاه کرد که رودخانه در آن بدریا میریخت... مثل این
بود که در عالم خیال، پری دریائی زیبائی را که در
یک شب همراه با ماه قرمز، پایی بخشکی نهاده بود تا
رنج ناگفتتنی آدمیان را دریابد و بخواهران خود خبر
دهد، میدید که در نور سپیدرنگ ماه، دوباره بدل امواج
فرو میرفت. دوباره بدیار پریان دریائی باز میگشت.



قضاوت خدا

از :

گارنت رادکلیف

Garnett Radcliff

زليخا شاترده سال داشت . مثل فرشته‌ای بود که در صحراء پا بميان زندگان گذاشته باشد . اولين بار که « توملينسون » پدر روحاني ، او را ديد ، موقعی بود که وی در حلقه عربهای جوان باديهنشين مشغول رقص بود . کمی دورتر ازین جمع ، شترهائی که افسارشان به ميختي در زمين بسته شده بود ، نشخوار کنان بدین جماعت مينگريستند .

« توملينسن » که تازه همراه با دسته مبلغين مسيحي بعرستان آمده بود ، از مترجم خودش که يك نفر ايراني موسوم به « سعدالدين » بود ، و معروف بود که از عدن تا دریای عمان را مثل گف دستش می‌شandas جريان را پرسيد ، وی جواب داد :

— چيز مهمی نیست اين که ميرقصد ، دختر « عمر حسان » از افراد قبيله « عodalii » است . ميگويند دخترک محروم نامزد « على بخش » عodalii شده . اين

علی همان پرک خوش صورتی است که در سمت راست
دختر ایستاده است .

* * *

توملینسن تازه عربستان جنوبی آمده بود . وی
عضو یک میسیون مذهبی انگلیسی بود و در این موقع
اولین سفر خودرا در طول ساحل عربستان سعودی بطرف
«عمان» انجام میداد . از ریاض و سلاله گذشته و به
ناحیه «ضکان» رسیده بود که حد فاصل «مقولا» و
«حضرموت» است . از این سفر در سرزمینی که او
آنرا منطقه شکار روحانی خویش می‌پندشت بسیار
خوشحال بود . اهالی بنظرش آراسته و جالب می‌آمدند ،
و بهیچوجه با آن عربهایی که اروپائیان در نظر مجسم
می‌کنند شباht نداشتند . بخصوص جوانهای آنان بسیار
زیبا بودند .

توملینسن به مترجم خود گفت :

— مثل اینست که گوزنی همراه غزالی میرقصد .
اما ، راستی بنظرم اهالی این منطقه «ضکان» همه از
قبیله عودالی باشند ؟

— بلی ، ارباب . اینها معروف به عودالی های
سنگ اندازند ، و این رقصی که می‌بینید تقليیدی از صحنه
«قضاؤت با سنگ» است . قلوه سنگ بزرگی که اینها
در پيرامون آن میرقصند نماینده سر گناهکاری است که
بدنش را تا گردن در زمین صحراء زنده بگور کرده و فقط
سرش را بیرون گذاشته‌اند .

قیافه کشیش سخت درهم رفت ، زیرا این حرف

سعدالدین یکبار دیگر بیادش انداخته بود که در این سرزمین عجیب، زیبائی با قساوت و سنگدلی دوشادوش می‌رود. پیش از آن یکی از کشیشان مافوق او، در مرکز کل میسیون مذهبی در عدن، برایش جریان این «قضاؤت با سنگ» را که طریقه اجرای عدالت در نزد برخی از قبایل صحرای عربستانست شرح داده بود. توملینسن بیاد حرفهای او افتاد و بی اختیار فریاد زد:

— کار وحشتناکی است! آدم‌کشی است، نه قضاؤت، برای اینکه متهم در هر حال، چه واقعاً مقصر باشد و چه نباشد محکوم بمرگی حتمی است. شنیده‌ام که بعضی از این عربها بقدرتی در پرتاب سنگ به‌هدف مهارت دارند که می‌توانند بال پرنده‌ای را در حین پرواز بشکنند، یا پای اسبی را در حال چهار نعل با سنگ خورد کنند.

— بلی، ارباب، هر وقت خدا بخواهد همینطور می‌شود. آنکه شتر را بسمت آب می‌برد می‌تواند سنگ را هم به‌هدف برساند. خود شما، اگر بیگناه بودید، بیشتر مایل نبودید که خودتانرا بدست خداوند بسپارید، و نه بدست قضاؤت مردم!

پیش از آنکه «توملینسن» جوابی بدهد، سر و صدای فراوان دخترک او را متوجه وی کرد زلیخا و علی بقهقهه می‌خندیدند و در دنبال هم می‌دوییدند، و از قیافه هر دو علاقه و نشاطی کودکانه می‌بارید. توملینسن بی‌اختیار محبت‌شدیدی نسبت بدین دو نردن احساس کرد، و با خود گفت که باید این دو جوان را تحت حمایت

خویش قرار دهد ، و بهر طور شده آنافرا با مفهوم واقعی
عدالت و بخشش خداوندی آشنا کند . . .

* * *

سال بعد ، هم تصادف و هم هوس یکی از رؤسای روحانی که دلش می‌خواست مبلغین جوان حوزه خویش را مأمور سفر در گوشه و کنارهای دور افتاده کند ، «توملینسن» را دوباره در طول جاده ساحلی عربستان جنوبی که بسمت شیخنشین عمان می‌رود ، روانه سفر کرد .

این بار توملینسن با یک نفر انگلیسی همسفر بود . اما این مصاحب را خودش برای خویش برنگزیده بود ، زیرا ممکن نبود وی با اختیار خود «سرهنگ گرانت» را که از طرف ارتش مأمور جمع‌آوری نفرات داوطلب برای نیروهای مستعمراتی «امپراتوری» بود بهمسفری خویش برگریند . گرانت آدمی لاغر و قد بلند و کم حرف بود و در چشمهاش اثری از هیچ‌هیجان و حرارتی دیده نمی‌شد . گوئی بیننده آنها با صحرای خاموش عربستان رو برو بود . خیلی کم حرف می‌زد ، و در عوض ویسکی زیاد می‌نوشید ، و معروف بود که هیچکس در فن «راه آمدن» با عربها باستادی او نیست .

چهار چرخه‌ای را که حامل خدمتکاران و اثاثه آنها بود پشت سر گذاشتند و خودشان پیاده وارد قریه شدند . وقتی که بمیدان دهکده رسیدند ، توملینسن یاد اولین باری افتاد که در سال پیش بدانجا آمده بود به

سر هنگ گرانت گفت :

— دفعه پیش که «ضکان» آدم، جوانهای عرب را دیدم که درین میدان مشغول رقص بودند. مثل این بود که به تماشای یک بالت زیبا آمده‌ام مخصوصاً یادم هست که یکدختن سبزه و ریزه اندام، مرا بیاد پریان افسانه‌ای انداخت. یک پسر خوش‌اندام و ورزیده نیز شریک رقص او بود. ولی وقتی که مترجم من مفهوم آن رقص را بعن گفت، بنظرم آمد که ماری دراین باغ بهشت راه یافته است.

سر هنگ لبخندی زد و گفت :

— پدر، همه رقصهای این بومیان معنی خاصی دارد. حتماً آن رقص که شما می‌گوئید «رقص شب زفاف» بوده است.

— نه، اسمش رقص «قضایت با سنگ» بود. یک قلوه سنگ بزرگ را در وسط میدان گذاشته بودند تا نماینده سر و کله آدم بدیختن باشد که می‌باید برای کشتن سنگسارش کنند.

— این که تازگی ندارد؛ در قبیله عودالی رسم سنگسار کردن گناهکاران از خود سنگها قدیمی‌تر است. تو ملینسن با غیظ فریاد زد:

— خواه قدیمی باشد و خواه جدید، بنظر من این یکی از زشت‌ترین کارهای است که در همه عمرم دیده یا شنیده‌ام. چرا مقامات انگلیسی جلو این رسم زشت را نمی‌گیرند؟

— برای اینکه دراین سرزمین این رسوم ریشه

قدیمی دارند و بدانها دست نمی‌شود زد. وانگهی، این طرز شکنجه بدان کسی که قربانی آن می‌شود فرصتی برای نجات یافتن می‌دهد، بشرط آنکه جمجمه‌ای قوی داشته باشد، زیرا تعداد سنگهای که باید بسر او پرتاب شود محدود است، و اگر این سنگها هیچکدام بههدف نخورد نشان آنست که خداوند متهم را بیگناه تشخیص داده است، و باید آزادش کرد. البته هیچوقت تاکنون چنین اتفاقی نیفتاده، ولی از نظر اصولی این احتمال کاملاً منطقی است.

توملینسن با اوقات تلخی گفت:

— مثل اینست که شما هم اطرفادار این طریقه وحشیانه هستید؟

— راستش را بخواهید، من از کار عملی خوشم می‌آید در حضرموت چوب بسیار کم است، و هیچکس حاضر نیست آنرا به مصرف ساختن دار برساند. گلوله هم درینجا از هموزن خودش نقره و طلا قیمتی‌تر است فقط قلوه سنگ است که بفراآوانی یافت می‌شود. چه اشکال دارد که برای کشتن مقصرين از آن استفاده کنند؟ اگر شما بودید آنها را چه می‌کردید؟ خفه می‌کردید؟

— من اصلاً با اعدام اشخاص، بهر عنوان که باشد مخالفم.

— ولی عربهای صحراء عقیده دارند که زندان از هر مرگی بدتر است. هر کس نظری دارد. عقیده خود من اینست که به هیچ قیمت درامور خصوصی عرب مداخله نباید کرد.

توملینسن فکر کرد که همسفرش یک کارمند دولتی و یک نظامی است، و طبعاً مایل به مخالفت با عوادی‌ها نیست، زیرا این قبایل سربازهای خوبی بارتش امپراتوری تحويل میدهند. مقامات مستعمراتی همیشه بدنبال آن راهی میروند که بیدرسرت و نتیجه‌اش حتمی‌تر است، نه بدنبال آن راهی که با عدالت سازگارتر است. تردیک غروب، کشیش مدتی بتهائی در دهکده گردش کرد. دلش میخواست دوباره زلیخا و علی را در حال رقصیدن ببیند. اما این‌بار امیدش بیحاصل ماند، زیرا خاموشی سنگین و ناماؤسی برسراسر این دهکده عربی حکم‌فرمائی میکرد. کسانی که با او بر میخوردند بقدیمی در فکر بودند که توجّهی بدین مرد خارجی نمیکردند.

در «میدان شترها»، که سال پیش صحنه رقص بود، جمعیت زیادی پیرامون چند نفر که مشغول کندن حفره‌هائی در زمین بودند گرد آمده بود. توملینسن فکر کرد که این عده مشغول گورکنی هستند تا مرده‌هائی را بخاک سپارند. قبل از میدانست که عوادی‌ها امواتشان را سرپا و رو بقبله دفن میکنند. بدینجهت از کوچکی گودال تعجب نکرد. چندبار خواست در این باره سئوالی کند، ولی خاموش ماند، زیرا برای عربها «فضولی» بسیار ناخوشایند است.

با خود گفت: چه جای عجیبی را برای دفن مردگان انتخاب کرده‌اند. چرا این دو مرد را در قبرستان پشت مسجد بخاک نمیسپارند؟

آخرین اشعة خورشید صحراء را بر نگ گلگون در آورده بود . وقتی که هوا تاریک میشد ، یک عرب همراه با دو شتر از سمت بیابان وارد شد ، و با خاموشی و ترش وئی شبی که فرارسیده بود ، یکراست بجانب گورهائی که در وسط میدان کنده بودند رفت و شترها را بزمین نشاند . آنوقت مردم کیسه‌های ستگین را از روی شترها برداشتند و بر روی زمین خالی کردند . صدائی که از خالی شدن محتوی کیسه‌ها برخاست ، کشیش را بیاد وقتی انداخت که در انگلستان کیسه‌های ذغال سنگ را خالی میکردند . ولی این بار ، این ذغال سنگ رنگ سفید داشت . یکی از مردان خم شد و چیزی را برداشت و نشانه گرفت و بسته یکی از گورها انداخت ، سپس حاضرین با حالی عصبی خنده دند .

تازه تو ملینسن فهمید که موضوع از چه قرار است . همه این کارها مقدمات یک « قضاوت با سنگ » بود . کشیش با حال خشم برگشت تا از این صحنه شوم دور شود ، و یکراست بطرف چادری که او و سرهنگ در آن بسر میبردند رفت .

سرهنگ گرانت در لب تختخواب سفریش نشسته و یک بطری ویسکی در دست داشت ، و مشغول پیپ کشیدن و حرف زدن با کسی بنام « عبدالله خان عودالی » بود که « شیخ الاول » ضکان لقب داشت . و در واقع کدخدای محل بود . وی مردی قوی هیکل و پر مو بود که در دیدگانش همیشه بر قی از شیطنت میدرخشید ، و بر روی جامه پر رنگ بومی خود ، نیمتهای اروپائی پوشیده بود .

خنجری تقره نشان که بر کمر داشت تنها نماینده اولویت او بود.

توملینسن در سفر پیشین خود بدین منطقه با وی ملاقات کرده و از او خوش نیامده بود، زیرا که وی بنظرش خیلی موذی و ظاهر الصلاح آمده بود. مخصوصاً ازین جهت از او بدش آمده بود که وی اصرار داشت. خودش را دوست «ارباب» ها یعنی انگلیسها نشان دهد. وقتی که کشیش وارد چادر شد، شیخ یک سیگار انگلیسی میکشید، و درست قممه‌ای داشت که باحتمال قوی محتوی آن چیزی بسیار قویتر از چای یا قهوه بود. شیخ بدین او از جای برخاست و سر باحترام فرود آورد و جای خود را با ادب بسیار بوبی تعارف کرد. اما کشیش، مستقیماً با گرانت بگفتگو پرداخت. چهره او در نور فانوس بادی که در چادر روشن بود، رنگی سربی داشت که آثار اضطراب در آن نمودار بود. با ناراحتی گفت: مردم مشغول تهیه مقدمات یک «قضایت با سنگ» هستند. باید هر طور شده از اینکار جلوگیری کنید.

شیخ عبدالله قممه را بزمین گذاشت و سیگار را

خاموش کرد. گرانت جواب داد:

— پدرجان. از من کاری ساخته نیست. «شیخ»

الاول «همین حالا این جریان را برای من توضیح داد. هیچ کاری بجز مراجعت به (قضایت خداوند) نمیشود کرد.

— چرا کفر میگوئید؟ خجالت ندارد که اسم این

آدم‌کشی وحشیانه را که با این قساوت صورت میگیرد،

قضاؤت الهی بگذارید؟

گرانت، با نگاهی بخاموشی صحرا، نگاه تند و آتشین کشیش را تحمل کرد، و این بار شیخ عرب بالحنی مسالمت‌آمیز و آشتی طلب، پاسخ داد:

— صاحب، این دو گناهکار یکی از مقدس‌ترین قوانین قبیله عودالی را نقض کرده‌اند. این دختر را پدرش برای ازدواج بیک تاجر حسنی مسقط که بازرنگان مروارید و مرد بسیار ثروتمندی است و عده داده بود. اما دختر بیحیا با کمال پر رؤئی گفت که از این مرد خوش نمی‌اید. پدرش او را کتک زد و در خانه حبس کرد. دختر ک چندین روز گریه کرد و دست بعضاً ترد، عاقبت عاشق او که جوانی از قبیله خود ما است، او را ربود و هر دو باهم فرار کردند. سواران قبیله با شترهای قندر و بدنبالشان رفتند و بالآخره در غاری پیدایشان کردند. اما آنها مثل پلنگ از خودشان دفاع کردند و دختر ک حتی از پسر هم بیشتر بیباکی نشان داد. پیش از آنکه اسیر شوند دونفر را خنجر زدند. خنجر زدن آن دوتا هیچ، ولی فرار کردن این دونفر جرمی است که مجازاتش مرگ است. ناگهان اضطرابی تازه تَشیش را که نفس نفس میزد از جای تکان داد. با وحشت و نگرانی پرسید:

— اسم این دونفر چیست؟

— دختر، زلیخا، فرزند « عمر حسان » و پسر « علی‌بخش » چوپان است. علت این سؤال چه بود؟
— علت این بود که من این دونفر را می‌شناسم...
یعنی بار پیش که در اینجا بودم آنها را دیدم. هردو بچد

هستند ؟ و تازه چه کار کرده‌اند ؟ در انگلستان ...
گران‌ت‌حرف او را قطع کرد و با لحن خشکی
گفت :

— پدر، اینجا انگلستان نیست. شما هم نصیحت
مرا بشنوید و بیجهت انگشت درین ماجرا مکنید. اگر
درین کار دخالتی کنید، از عمان گرفته تا یمن، قبایل
حسنی و عودالی دست بکشtar هم‌دیگر خواهندزد. کشیش
با خود گفت :

— از یک نظامی مستعمراتی غیر ازین هم توقع
نمی‌شود داشت. آنچه برای او مهم است منافع امپراتوری
است، نه زندگی دویگناه. برای او، مثل همه مستعمره
چی‌های انگلیسی، هیچ بومی داخل آدم نیست. بی‌کمک
گران‌ت‌از کشیش کاری ساخته نبود. با این وصف، وی
وظیفه خود میدانست که بعنوان یک انسان، و بعنوان یک
روحانی، منتهای تلاش خود را در کمک بدین دو بیگناه
بکار برد. اینبار رو بشیخ عبدالله گرد و گفت :

— لااقل موافق‌کنید که من این بچه‌ها را پیش
از مرگشان ببینم، و برایشان بدرگاه خداوندی که مورد
پرستش من است دعا کنم.

شیخ لحظه‌ای با تردید خاموش ماند، سپس سر
فرود آورد و گفت :

— حتی دعای یک کافر نیز وقتی که از دل بیرون
بیاید خوب است. صاحب، دنبال من بیایید. از چادر بیرون
آمدند و راه کوتاهی را در آسمان جواهرنشان پرازستاره
حضرموت طی کردند تا بزندان رسیدند. سکوتی چنان

عمیق بر سراسر دهکده حکمفرما بود که گوئی حتی ملخها و جغدها نیز مرگ را بر بالای دهکده در پرواز دیده و از ترس خاموشی گزیده بودند.

دو مرد مسلح، در برابر در زندان که کلبهای محقر بود پاس میداد. وقتی که در را گشودند صدای تکان خوردن چند حلقه زنجیر، و خشنخش کاه خشکی که در زیر بدن زندانیان جابجا میشد بگوش کشیش رسید. یکی از قراولان فانوس بادی در دست داشت، و تو ملینسن در نور آن زلیخا را در کنار محبوش بر روی کاه خفته دید. در ساق پاهای بر هنّه او همه‌جا اثر زخم و خون خشک شده پیدا بود. علی همچنان بیدار بود، و تو ملینسن در چشمان او همان حزن و نومیدی عمیقی را دید که سابقاً در دیدگان غزالان بدام افتاده دیده بود.

خواست حرفی بزند، ولی بعض گلویش را می‌فرشد که قدرت سخن گفتن نیافت. برای آنکه نگاه علی را نبینند، در تزدیک آن دو زانو بر زمین زد و دستمالی را که درجیب داشت با آب کوزه‌ای که در کنار کاه‌ها بود خیس کرد و آنرا آهسته بر پایی زلیخانهاد. این‌همان پاهای کوچک لطیف و گندمگونی بود که سال پیش وی با علاقه بسیار پایکوبی آنها را تماشا کرده بود، و تا چند ساعت دیگر میباشد هر دوی آنها در گوری که این دخترک را زنده زنده در آن مینهادند جای گیرند. بی اختیار منظره دختر بچه‌ای در برابر نظرش مجسم شد که باقتضای سن خود عاشق شیرینی و رقص و آفتاب بود، ولی میباشد مثل

سگهای هار ، قلوه سنگ تحویل گیرد . میباشد مردم
قریه ، یکایک سنگی بردارند و برای آزمایش قدرت
نشانه گیری خود ، به سر معصوم او پرتاب کنند . دستی
 بشانه کشیش خورد ، و صدای سرهنگ گرانت بگوشش
رسید که او را بیاز گشتن میخواهد صلیبی بسینه کشید و
چیدبار رو با آسمان ، زیر لب گفت :

— خدایا ! تو خیلی بزرگواری ! هرچه اراده

تست ، بشود !

وقتی که با پائی لرزان بسمت درمیرفت ، همچنان
نگاه نومیدانه علی را درپشت سر خود احساس می کرد .

دوباره مسافتی را در زیر آسمان پرستاره ، در
خاموشی پر جلال شب صحرا طی کرد . هوا لطیف و پنداری
عطر آگین بود . خودش نفهمید چطور وارد چادر شد .
گرانت بیرون از چادر مانده بود تا با شیخ عبدالله و سایر
بزرگان قریه گفتگو کند . توملینسن از اینکه خودش را
دور از این دو نفر یافت خدا را شکر کرد و دوباره دریای
تحت خواب سفری بزانو افتاد . چندبار در خاموشی شب
زیر لب گفت : « هرچه اراده تست ، بشود ... هرچه اراده
تست ، بشود ، » اما این کلمات بنظرش بیرون و بی اثر
آمد ، زیرا نتوانست اضطرابش را تسکین بخشد : کوشید
تا منظرة موحش دوسری را که آماج سنگ پاره ها بودند ،
واستخوانها یشان با صدای خشکی خورد می شد از نظر
براند ، ولی هر بار این منظره بصورتی واضح تر و موحش تر
در برابر چشم می آمد .

برای اینکه همه چیز را فراموش کند ، بطری

ویسکی گرانت را که در کنار تخت سفری افتاده بود برداشت و محتوی آنرا لاجر عه سر کشید، واندکی بعد دیله برهم نهاد.

وقتیکه چشم گشود، اشعه خورشید بدرون چادر تاییده بود. گوشش را تیز کرد و صدای گفتگوی مردم را شنید. جمعیت در میدان قریه جمع شده بود، و کشیش می‌دانست که مراسم قضاوت با سنگ همیشه وقت طلوع آفتاب انجام می‌گیرد.

دوباره چند جرعه ویسکی نوشید، و این‌بار نیروئی تازه درخود یافت، زیرا بالاخره توانست آنطور که دلش می‌خواست دعا کند. آهسته گفت: «ای خداوند، با قدرت کامله خودت از وقوع این فاجعه جلو گیری کن! معجزه‌ای بروز ده و آنها را نجات بخش ... پروردگارا. رحمت خودت را شامل این دو بی‌گناه کن ... ای خدای رحیم و کریم، هرچه اراده‌تست، بشود!»

این‌بار قلب خود را آرام یافت. مثل این بود که زمان برای او از حرکت ایستاده است. با خلوص قلب مدتی بدعا ادامه داد، تا عاقبت فریادهای وحشیانه‌ای که از بیرون چادر می‌آمد او را بخود آورد. لرزید و بسمت در چاند رفت واژشکاف آن به بیرون نگریست. از آنجا که ایستاده بود، نیمی از میدان را در برابر نظر داشت و جمعیت را می‌دید که دوپشته گرد آمده بودند. یک عرب بلند قد دستش را ببالای سر خود برد و قلوه‌سنگی را که در دست داشت بشدت پرتاپ کرد، و در دنبال این حرکت او نعره‌ها و عربده‌های وحشیانه میدان را بلرزو آورد ...

« قضاؤت سنگ » آغاز شده بود .
خداوند نخواسته بود دعای کشیش را مستجاب
کند !

توملینسن ، تلوتلوخوران بجای خود باز گشت و
از رو بربسترافتاد. دوباره منظر پاهای لطیف و گندمگون
زلیخا را بنظر آورد ، اما این بار این پاهای را در درون
تاریکی گور دید .

نعره های مردم . در فواصل معین ، چادر را می -
لرزانید . پیدا بود که هر نعره تازه با پرتاب سنگی تازه
توأم است . دستهایش را باشدت تمام بگوشها فشد تا این
صدا را نشنود . اما صدا ، همچنان در روح وجود داشت
طنین انداز بود . و هر طنین آن خبر از سنگ پاره ای می داد
که بر سر این دو بچه بیگناه می خورد یکی ... یکی دیگر ...
یکی دیگر ... باز یکی دیگر ...

سکوتی که عاقبت حکم فرمایش شد ، بنظر او حکم
بخشنش وی آمد . غلطید و به پشت دراز کشید ، و دیگر
حرکتی نکرد .

* * *

صدای پائی که بدرون چادر می آمد بیدارش کرد
 مصدر جناب سرهنگ بود که برایش صبحانه آورده بود .
 مصدر ، عرب قوی هیکلی از اهالی یمن بود که قیافه ای
خشن و سبیله ای از بناآگوش در فته داشت . سلام کرد و
ظرف چای را کنار تخت گذاشت و با احترام گفت :
- سرهنگ صاحب فرموده اند بشما عرض کنم
که آماده حرکت باشید .

توملینسن پاهایش را بر زمین نهاد و جر عهای
چای نوشید ، وبا لحنی لرزان پرسید :

— تمام شد ؟

— چای را می فرمائید ؟

— نه ، احمق . قضاوت سنگرا می گوییم . کار...
تمام شد ؟

عرب با اخم و نفرت ابرو درهم کشید و جواب
داد :

— بلی ، صاحب . تمام شد . این سگ پدرهای
عودالی آدم نیستند . من سرهنگ گران特 را از پدر و
مادرم بیشتر دوست داشتم ، ولی گاهی کارهایش بکارهای
بچه می ماند . اگر ازمن پرسیده بود ، با همه اینکه داخل
آدم نیستم ، باو راهنمائی بهتری میکردم ، بهر حال ...
سرهنگ صاحب درنتیجه خوش قلبی خودش اشتباه کرد .
کشیش فریاد زد :

— مگر ، چطور شد ؟

— چطور شد ؟ این همه سنگ هیچکدام بهدف
نخورد . این عodalی های سگ صفت همه سنگها را بسمت
عدن و مسقط و بحر عمان پرتاپ کردند ، اما طوری کردند
که همه از بالای سر آن دوتا رد شود . همه اینها تقسیر
خوش قلبی جناب سرهنگ است . مثل دفعه های پیش ،
وعده کرده بود که بهر کسی که سنگرا بهدف بزنند نیم
روپیه انعام بدهد ، اما این بار برای اینکه هر کس اشتباه
کند خجالت نکشیده باشد ، قرار گذاشت که در مقابل هر
سنگی هم که بهدف نخورد بباشد ، یک فشنگ نمره ۳۰۴

بدهد تا صاحب سنگ غصه نخوردچیزی که جناب سرهنگ متوجه آن نبود ، این بود که هر فشنگ ۳۰۳ دو روپیه قیمت دارد، یعنی در واقع هر کس که سنگش بهدف نخورد بعضی نیم روپیه دو روپیه انعام می‌گیرد . این عوادی‌ها هم ببهانه اینکه خدا سنگ را بهر جا بخواهد می‌برد ، عمداً دورتر نشانه می‌گرفتند . تا وقتی که همه سنگها تمام شد یعنی خدا قضاؤ کرد که این دو بی‌ناموس زنده باشند و با هم عروسی کنند . ببینید چه روزگاری شده است ! ولی ... چطور شده ؟ حال صاحب خوب نیست ؟

توملینسن از فرط خوشحالی ، تعادل خود را از دست داده بود ، دوباره زلیخا را در عالم خیال در حال رقص و آواز میدید ، و دوباره صدای خنده بچگانه اورا می‌شنید . گرانت ، این مرد ساکت و عبوس ، که میتوانست با عربها بهتر از همه کس «راه برو» زندگی این دو عاشق و معشوق را خریده بود ، بی‌آنکه قوانین محلی نقض شده باشد . این بار کشیش نه از ویسکی ، بلکه از نشاط مست شده بود . با قیافه‌ای جدی ، مثل اینکه وعظ می‌کند ، به مصدر گفت :

— تو نمیفهمی کار خدا بالاتر از حد قضاؤ و فهم ماست . اگر خدا نمیخواست سنگ به رطرف که پرتاب می‌شد ، باز بهدف اصلی میرسید خداوند رحمن و رحیم است .

سمفوني مرک

از :

الكساندر وولكوت

Alexandre Woolcott

اگر قرار بود این داستان در انگلستان یعنی در صحنه اصلی این حادثه بچاپ برسد ، میبایست دستها را بعلامت سوگند بروی هم بگذارم و طی مقدمه‌ای توضیح دهم که قهرمانان این داستان همه ساختگی و خیالیند ، زیرا سختی قوانین انگلیسی درباره افترا و سوءنیت ، اجازه بی‌پروائی درین باره نمیدهد . اما چنین الزامی حتماً مایه نارضائی من میشد ، برای اینکه هیچکدام از قهرمانان این داستان ساختگی نیستند ، و خود این ماجرا نیز ، که توسط نویسنده معروف انگلیسی «کلمنس دین» برای خانم هنرپیشه امریکائی «کاترین کرنل» نقل شده و کاترین کرنل نیز آنرا برای خود من حکایت کرده است ، شرح حادثه‌ایست که بطور مسلم برای یک پزشک جوان انگلیسی اتفاق افتاده است . من اسم این پزشک جوان را «الوان برج» میگذارم ، درست بهمین دلیل که اسم واقعی او غیر از این است . این حادثه ، دو سال پیش اتفاق افتاد .

در آن موقع این پزشک جوان برای دیدار یک دوست قدیم خود – که درینجا بنام «الری‌کازالت» از او نام میبریم – به منطقهٔ معروف «کنت» میرفت. این دوست او بهترین روزهای عمر خود را بیازی گلف میگذرانید، و قسمت اعظم از شبهاش را صرف تفکر درینباره میکرد که مالیات برآثری را که از بابت انتقال عمارت بزرگ بیلاقی پدری بدoo، بر گردن گرفته بود چگونه میبایست بپردازد.

این عمارت، خویشاوندی کوچک و فقیر از خانواده قلعه‌های بزرگ و تاریخی انگلستان بود، سفالهای قرمز بام آن که بسبک دوران «تئودورها» ساخته شده بود در نور خورشید تلالئ قرمز رنگی داشت و برج ساعت آن ناقوس کهنسالی نصب بود که از زمان هنری هشتم همچنان ساعتی یکبار صدای آن در اطراف طنین‌انداز میشد.

خدمتکاران این نیمچه قلعه، منحصر بیک زن و مرد فرسوده وزوار در رفته بودند که «کازالت» حقوقشان را بزحمت میپرداخت، و با غ آن که سابقًا زیبا و پرگل بود، زیر نست تنها با غبان سالخورده آن بصورت نیمه جنگلی درآمده بود.

صاحبخانه از دکتر دعوت کرده بود که هروقت خودش مایل باشد بدانجا بیاید، در دعوت نامه نوشته شده بود که در این کاخ قدیمی، روزها او و میزبانش مشغول بازی گلف خواهند بود، و شبها دراز را با سکوت مطبوع آن، در مصاحت دو سه شبح مرده که شبها در کاخ پیدا

میشوند خواهند گذرا نیست . شاید فکر کنید که این پیش - درآمد باید دکتر را از فکر قبول چنین دعوتی بازداشته باشد . ولی درست بعکس شد ، یعنی چند روز بعد از آن ، نامه‌ای از دکتر به «کازالت» رسید که وی در آن روز وارد خودش را تعیین کرده بود .

وقتی که دکتر وارد شد ، میزبانش درخانه نبود ، و مدت نسبتاً زیادی از شب گذشته بود که وی بدانجا آمد «برج» بتهنهاش شام خورد ، زیرا صاحبخانه توسط نوکرش بدو پیغام داده بود که مجبور است اول شب را در جائی باشد و دیربخانه برگرد . اطاقی که بدو تخصیص داده بودند ، هم کف حیاط بود ، و از سقف تا کف آن از چوب گردی نفیسی ساخته شده بود که متسافانه یکی از ساکنین کاخ ، در زمان سلطنت جرج چهارم ، از روی بدسلیقگی آنرا رنگ سیاه جلاداری زده بود . جهیزیهٔ نقدی زنی که پدر بزرگ کازالت در سال ۱۹۰۰ گرفته بود ، بمصرف ساختمان حمام خصوصی برای اطاقهای مختلف کاخ بسبک مد آن زمان رسیده بود . و یکی از این حمامها قسمتی از محلی را که سابقًا نمازخانه کاخ بود گرفته بود .

برای کتاب خواندن دکتر ، یک شمعدان بیشتر در اطاق نبود ، اما این نور کم با نور ماه شب چهارده که از پشت شاخه‌های مو از بالای چفته بدرون اطاق میتابفت تاحد زیادی جبران میشد . این شاخه‌ها نیمی از پنجره اطاق را پوشانیده بودند و بدان منظره‌ای شاعرانه میدادند . دکتر در این اطاق خوابید . وقتی که بیدار شد هنوز شب بود ؛ نمیدانست چقدر وقت خوابیده ، ولی

احساس میکرد که حرکت چیزی در اطاق بیدارش کرده است . چند لحظه طول کشید تا توانست جهت این حرکت را تشخیص دهد ، و آنوقت در شعاعی از ماه که بصورت دائمی از پنجره بدرون تافته بود ، کسی را دید که روی صندلی نزدیک در نشسته و بسمت جلو خم شده بود ، وسر بزرگی داشت . آنچه در حرکت بود دست و بازوی این آدم بود که مرتباً در فضا خطی معین ، اما نامنظم ترسیم میکرد . برج بطرز حرکت انگشتان او و خطی که در فضا میکشید دقت کرد و دریافت که این حرکت تجسم حرکت زنی است که مشغول دوخت و دوز است ، و حاکی از آن است که وی سوزن را با دقت پیارچه فرو میبرد و بعد ، مثل آنکه نخ و سوزن را از پارچه بیرون بکشد دستش را با اطمینان خاطر بیالا میکشد .

در نظر دکتر ، این بی آزارترین فعالیتی بود که تا آنوقت بشیع یک مرد نسبت داده بودند ، با این وجود اولین فکری که بذهنش رسید این بود که هرچه زودتر خودش را از این اطاق مرموز بیرون بیندازد . در ذهن خود بسرعت اطراف و جوانب را اندازه گرفت . دری که بطرف راه را میرفت قابل عبور نبود ، برای اینکه شیع مرد درست در کنار آن نشسته بود و برای خروج ازین در میباشد از مجاورت این دستی که دائماً در حرکت بود رد شد . خروج از طرف پنجره نیز عاقلانه نبود ، زیرا دکتر حاضر نبود خودش را کورکورانه روی علفهای پرپشت پائین پنجره که معلوم نبود در زیر آنها چیست پرتاب کند و بعد هم مدتی با پای بر هنه روی زمین سرد راه برود .

تنها راهی که میماند راه اطاق حمام بود، اما این راه نیز فقط وقتی مفید فایده میشد که حمام در دیگری بسمت بیرون داشته باشد، و چنین احتمالی هیچ مسلم نبود. در عالم تمرکز شدید فکر، یادش آمد که وقت ورود باطاق، یک در دیگر نیز دیده است. و درست در همان ضمن که یاد این در افتاد، صدای اطمینان بخش حرکت اتومبیلی را در خیابان باع شنید، و فهمید که میزبانش مراجعت کرده است. با یک جست خودش را باطاق حمام انداخت و در آنرا از داخل بست و کلید کرد.

زمین حمام در نور ماه برق میزد، ومثل این بود که فرشی از مهتاب بر روی آن گسترده‌اند. در آن سمت دیگر دری بود، و دکتر دوان دوان بطرف آن رفت و در را باز کرد و خودش را نفس زنان براهرو انداخت. اندکی دورتر در آخر راهرو، چراغی را دید که روشن گذاشته بودند، و بعد صدای پای میزبان خود و صدای دری را که وی از پشت خود بسته بود شنید.

کازالت بدیدن میهمان خود، تصور کرد که وی برای پیش باز او بیرون آمده است؛ با گرمی تمام ازین لطف او تشکر کرد و چون خیلی گرسنه بود بدو پیشنهاد کرد که با هم سری باطاق غذاخوری بزنند. دکتر که از دست پاچگی خود کمی خجل شده بود، حرفی از حقیقت موضوع ترد و پیشنهاد میزبان خویش را استقبال کرد.

هر کدام از آنان شمعی بدست گرفتند و مثل دزدان نیمیش با آشپزخانه رفتند. میزبان در راه مشغول توصیف گوشت گوسفند و شراب کهنه‌ای شد که در آشپزخانه در

انتظار آنها بود ، ولی ناگهان پایش بچیزی گرفت و بر زمین خورد . چند فحش آبدار بزن آشپز داد که همیشه چیزی را که در ستش هست روی زمین می‌گذارد و می‌رود . سپس شمع را پیش آورد تا آنچه را که برسر راهش بود ببیند . ناگهان او و دکتر فریادی کشیدند ، زیرا چیزی را دیدند که تا عمر دارند فراموش نخواهند کرد . این چیز بدن آشپز بود . فقط بدن او ، زیرا که از سرش اثری نبود . کنار نعش ، کارد خونینی روی زمین افتاده بود .

کازالت فریاد زد : « کار این با غبان دیوانه است » و آنوقت دکتر ، مثل آنکه ناگهان بر قی در ذهنش درخشیده باشد ، جریان را دریافت . شمع در دست ، با میزان خود در طول پلکان و راه را برآورد افتاد تا باطاقی رسید که اندکی پیش ، از آن گریخته بود ، قدمهای آخری را بانوک پا طی کرد ، و به صاحب خانه نیز اشاره کرد که خاموش بماند . اما این احتیاط ضرورتی نداشت ، زیرا که اگر یک هنگ سر باز نیز بدانجا می‌آمد ، با غبان پیر متوجه آنها نمیشد . وی همچنان در درون اطاق ، کنار در ، بر روی صندلی راحتی نشسته و سری را که بریده بود در روی زانوی خود گذاشته بود ، و با دقت تمام ، غرق در جذبه و شوقی وصف ناپذیر ، یکی یکی موهای خاکستری زن آشپز را ازین سر بریده جدا میکرد !



فهرست

صفحه

۹۰۰۳	زژژ لونووتر (فرانسه) : زنده بگور
۹۰۲۳	زژژ رانسی (بلژیک) : سوگند خونین
۹۰۴۹	گابریل زاپولسکا (لهستان) : چهار بوسه
۹۰۵۵	کوستاو ژوفروا (فرانسه) : صدا
۹۰۸۰	جلکلندن (امریکا) : کافر
۹۱۳۱	پیرلوتی (فرانسه) : آزاده
۹۱۶۵	لوئی شارل روایه (فرانسه) : گرداب
۹۱۹۷	فیودور داستایوسکی (روسیه) : کاپوس
۹۲۱۱	نیکلای گوگول (روسیه) : از دفتر خاطرات یک دیوانه
۹۲۲۱	ادگار آلن بو (امریکا) : مرگ قرمز
۹۲۳۵	ادگار آلن بو (امریکا) : شبیح
۹۲۴۳	تئودور هوفمان (آلمان) : درس ویولون
۹۲۶۵	توماس مان (آلمان) : راه گورستان
۹۲۸۳	گی دوموباسان (فرانسه) : دیوانه
۹۳۰۵	آندره موروا (فرانسه) : بنفشه‌های روز چهارشنبه
۹۳۲۵	کنودفارر (فرانسه) : یک نیم شب
۹۳۳۷	ریچاردبروکس (انگلستان) : داستان یک شب مهتابی
۹۳۴۷	مارجوری بودن (امریکا) : چهارنامه
۹۳۶۹	سمrst موآم (انگلستان) : راز گرداب
۹۳۹۳	پیوهان کلپتسیک (نروژ) : شبهای استوا
۹۴۱۱	گوناداسا آماراسکر (سیلان) : زیبای هندو
۹۴۲۷	اومنگا (امریکا) : گلهای وحشی
۹۴۵۴	سوتیریس پاتاترس (یونان) : پری دریا
۹۴۶۷	کارت رادکلیف (انگلستان) : قضاوت خدا
۹۴۸۷	الکسندر ولکوت (امریکا) : سمفونی مرگ

